اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۶۲ ـ چهارشنبه ۱۷ تا
چهارشنبه ۲۴ مهر ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

ساناز کیهان :

من برای شهرت بازیگر شدم

گزارش خارجی :

ارتباط وهابی!

ابراهیم تهامی :

من از مایلی کهن ضربه خوردم

گزارش :

هپاتیت، تهدیدی در یک قدمی ما

آخرین یافته پژوهشگران :

چرت جایگزین خواب می‌شود

ETTELAAT HAFTEGI

LG
Digitally yours

021- 226 9177
Customer
Care
Center

مرکز مشاوره فنی ال جی ۲۲۶۹۱۷۷

FLATRON™

تلویزیونهای فلترون ال جی

۱۸ ماه گارانتی
LG Electronics
ساخت کره

CT-29Q90IP

RT-21FA710PX

لطفا محصولات ال جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمایید

NEW
29"
100HZ

RT-29FB20RB

RT-21FA310PX

CT-21Q92PX

CT-21Q610PX

ال جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران - تلفن دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران : ۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۳۵۳۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
مقاله وارده «زمین تاکی زنده می‌ماند؟» ۶
تفسیر سیاسی «عراق: کشوری فاقد وجهه جهانی» ۸
سه گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش «دسترنجی که قیمتش هیچ است» ۱۸
گزارش «رویایی بنام مدرسه» ۱۹
گزارش «هپاتیت در ایران زانو نمی‌زند؟» ۲۰
بازتاب ۲۲
صدای سبز بسیج ۲۳
شکرخند ۲۴
سیری در ادبیات حماسی ۲۵
گزارش خارجی ۲۶
داستان زندگی ۲۸
گزارش از زندانها «قسامه» ۳۰
خاطرات کلانتر «رطیل قاتل دختران سبز چشم» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یک شب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «برخورد» ۴۰
جنگ طنز «این دغل دوستان» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
فرهنگ مردم ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۲
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۶۲ - چهارشنبه ۱۷ مهر ۱۳۸۱
۲ شعبان ۱۴۲۳ ۹ اکتبر ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

عکس روی جلد: نیروان فدایی مقدم

یاد و یادواره

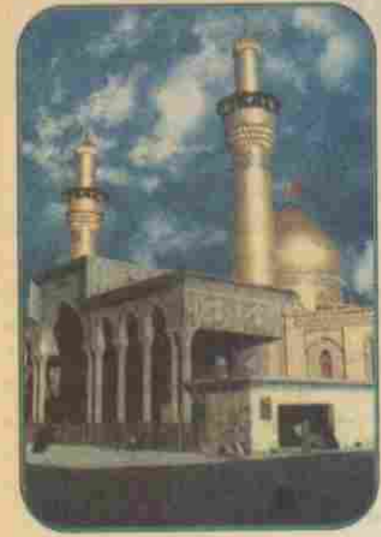

سالروز ولادت حضرت امام حسین(ع)

روز پاسدار

حضرت امام حسین(ع)، در سوم شعبان سال چهارم هجری قمری چشم به جهان گشودند. حضرت امام حسین(ع) نزد پدری همچنان علی بن ابیطالب(ع) و مادری همچون فاطمه زهرا(س) تربیت یافتند و به خصایص و فضایل اخلاقی و الهی فراوانی دست پیدا کردند.

پس از شهادت برادر بزرگوارشان امام مجتبی(ع) درسال ۵۰ هجری قمری ایشان هدایت و امامت مسلمین را برعهده گرفت و پس از سالها زندگی توام با عزت و سربلندی در سال ۶۱ هجری قمری درکربلا در راه جد بزرگوارش رسول‌ا... به شهادت رسید.

سالروز ولادت امام حسین(ع) در ایران به عنوان «روز پاسدار» نامگذاری شده است. امام حسین(ع) بزرگترین پاسدار حریم اسلام و آزادگی است و پاسداران عزیز این مرز و بوم نیز با پیروی از شجاعت و مردانگی و استواری حضرت اباعبدا...الحسین(ع) درجهت حفظ این سیره نبوی و ارزشهای الهی و انسانی از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزند. این روز بزرگ بر تمامی پاسداران مبارک باد.

سالروز ولادت حضرت ابوالفضل(ع)

حضرت عباس (ع) ملقب به ابوالفضل فرزند گرامی حضرت امام علی(ع) درچهارم شعبان سال ۲۶ هجری قمری چشم به جهان گشودند.

مادر گرامی ایشان حضرت «ام‌البنین» نام داشت که پس از وفات حضرت فاطمه(س) افتخار همسری حضرت علی(ع) نصیب وی گردید.

عشق و علاقه حضرت عباس به امام حسین(ع) در تمامی مراحل زندگی او متجلی بود و فرازی از زندگی او نیست مگر با محبت و عشق به اباعبدا...(ع) در صحرای کربلا حضرت ابوالفضل که سقایت اهل بیت و سپاه اسلام را برعهده داشت در راه انجام وظیفه دستان مبارکش قطع می‌شود و در علقمه به شهادت می‌رسند.

سالروز ولادت حضرت عباس(ع) در ایران روز جانباز نام گرفته است همین جا لازم می‌دانیم از تمامی اسوه‌های ایثار و مقاومت، جانبازان عزیز خالصانه تقدیر و تشکر کنیم واین روز خجسته و میمون را به آنها تبریک عرض نمائیم.

سالروز ولادت حضرت علی‌بن الحسین(ع)

حضرت علی بن‌الحسین(ع) ملقب به سجاد امام چهارم شیعیان روز پنجم شعبان سال ۳۸ هجری قمری در مدینه دیده به جهان گشودند.

ایشان در خاندان عترت و طهارت پرورش یافتند و به فضایل و کرامات الهی نایل شدند.

امام سجاد(ع) در عبادت و شب‌زنده‌داری زبانزد خاص و عام بودند و آنقدر سر بر آستان الهی به سجده می‌سائیدند که به سجاد ملقب شدند.

امام علی‌بن‌الحسین(ع) در واقعهٔ کربلا به دلیل بیماری شدید نتوانستند در جهاد شرکت کنند اما در خیمه‌ها و درکنار اهل بیت ماندند.

ایشان اززمان شهادت پدر بزرگوارشان تا پایان عمر پربرکت خود عهده‌دار زعامت و رهبری مسلمین و شیعیان بودند. صحیفهٔ سجادیه که از مناجات و راز و نیازهای عارفانه امام سجاد تشکیل شده است گنجینه‌ای بسیار گرانبهاست و یادگار پرارزش آن امام می‌باشد.

خجسته‌زاد روز حضرت علی‌بن‌الحسین(ع) بر تمامی شما خوانندگان گرامی مبارک باد.

سالروز شهادت پنجمین شهید محراب

آیت‌ا... اشرفی اصفهانی در بیست‌وسوم مهرماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی در محراب عبادت و در مصلای نماز جمعه کرمانشاه به دست عوامل وابسته به بیگانه، منافقین کوردل به شهادت رسید.

آیت‌ا... اشرفی اصفهانی در یکی از شهرهای استان اصفهان متولد شد، پس از طی تحصیلات مقدماتی در حوزه‌های علمیه اصفهان و قم از محضر علمای آن عصر بهره جست و معلومات خود را تکمیل کرد. این عالم بزرگوار در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی به دستور مرحوم آیت ا... بروجردی جهت تاسیس مراکز علوم دینی و آموزشی دانش پژوهان علوم دینی به کرمانشاه رفت.

شهید اشرفی اصفهانی در جریان مبارزات مردم مسلمان ایران برعلیه رژیم شاه هدایت این نهضت را در منطقه کرمانشاه عهده‌دار بود وی یکی ازیاران صدیق حضرت امام بود. ایشان نماینده امام در کرمانشاه و امامت جمعه کرمانشاه را عهده‌دار بود.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

یک نفر راه دزدی را یاد بدهد!

اخیراً مرکز آمار ایران متوسط درآمد و هزینه خانوارهای شهری در سال ۸۰ را اعلام کرده است.

براساس این آمار متوسط درآمد خانوارهای شهری حدود ۲۱۵ هزار تومان بوده و متوسط هزینه هم ۲۲۳ هزار و پانصد تومان. از این میزان نزدیک به ۱۷۴ هزار تومان مربوط به هزینه‌های غیرخوراکی که ۴۲ درصد هزینه غیرخوراکی خانوارها مربوط به مسکن بوده است و نزدیک ۶۰ هزار تومان هم مربوط به هزینه‌های خوراکی بوده که ۲۵ درصد آن فقط مربوط به گوشت است.

اما آمار سؤال برانگیز دیگری هم در کار است و آنهم اینکه ۳۴ درصد درآمد خانواده از طریق مشاغل حقوق‌بگیری و ۲۸ درصد مربوط به مشاغل آزاد کشاورزی و غیرکشاورزی و ۳۸ درصد هم از محل درآمدهای متفرقه خانوار تامین شده است.

کاری به صحت و سقم این آمار نداریم و فرض را براین می‌گذاریم که ان‌شاءالله این آمار درست است اما دراین صورت هم باز سؤالات چندی وجود دارند. از جمله اینکه این درآمدهای متفرقه خانوار چه درآمدهایی هستند؟

سؤال دیگر اینکه توضیح داده نشده کسانیکه نه درآمد کشاورزی دارند و نه امکان کسب درآمد متفرقه با حقوق خود چه کنند؟

مثلاً کسی که توسط دولت فخیمه تنها با هشتاد یا نود هزار تومان حقوق نوازش می‌شود چه باید بکند؟

نکته دیگر اینکه وقتی متوسط هزینه خانوار شهری ۲۲۳ هزار تومان است (که البته این سطح متوسط هزینه برای شهرهای بزرگ و بویژه تهران بالاتر از این حرفهاست) دولت محترم با چه رویی و براساس کدام منطقی حداقل حقوق بازنشستگان خود را هفتاد هزار تومان مشخص می‌کند بدون آنکه توضیح بدهد که بقیه این کسری درآمد را با توجه به متوسط هزینه‌ها، بازنشستگان مظلوم از کدام محل باید تامین کنند؟

حداقل آدم با انصافی پیدا شود و به کسانی که امکان هیچ دزدی و سوء استفاده و یا رشوه و اختلاسی ندارند یاد بدهد که چه جوری کسری بودجه خود را جبران کنند!»

ما مشکل مدیریت نداریم

نقل است که از بنده‌خدایی در پارک هر سؤالی می‌کردند و راه‌حل آنرا می‌خواستند می‌گفت که مشکل مملکت مدیریت است. و فقط می‌گفت که باید مشکل مدیریت را حل کرد. کاری به عقل سلیم و یا عقل ناقص این بنده خدا نداریم اما در مورد مدیریت بهینه ما کسی نباید کوچکترین شکی به خود راه بدهد.

مثلاً با وجودیکه همه می‌دانند سطح معابر تهران محدود است و ما در تهران مشکل آلودگی هوا و ترافیک داریم و جمعیت هم به مرز انفجار رسیده است و با وجودی که می‌دانیم که امسال مجبوریم بیش از یک میلیارد دلار بنزین وارد کنیم و باز با اینکه می‌دانیم در قبال ورود خودرو به خیابانها و معابر، هیچ خودرویی از گردونه حمل‌ونقل خارج نمی‌شود باز هم با افتخار روزی هزار خودرو را در تهران شماره‌گذاری و به دو میلیون خودرویی که همین حال در سطح شهر درحال تردد هستند اضافه می‌کنیم! آنهم خودروهایی که دو برابر استاندارد روز دنیا بنزین مصرف می‌کنند و البته دو سه برابر قیمت جهانی هم در داخل مملکت به فروش می‌رسند!

از طرف دیگر در حالیکه نزدیک به دو هزار میلیارد تومان کسری بودجه داریم بازهم حاضر نیستیم برای به حرکت در آوردن این موجود لوس و تنبلی که سالهاست همچنان در دوران کودکی خود بسر برده و باید پستانک در دهانش گذاشت، با اجازه دادن به واردات خودروهای کم‌مصرف خارجی البته با اخذ بیش از صددرصد عوارض و مالیات، هم میدان رقابت مناسبی برای اندک تحرک این طفل چهل ساله پدید آوریم و هم با جایگزین کردن این خودروهای کم‌مصرف با ماشینهای قدیمی و فرسوده و پرمصرف، به محیط زیست و نیز کاهش مصرف سوخت کمک کنیم و هم بخش عمده‌ای از کسری بودجه دولت را از این طریق پوشش دهیم (حداقل نیمی از کسری بودجه را با واردات صد هزار خودرو) و همه اینها البته برمیگردد به مدیریت بی‌نظیر ما.

البته شما فکر نکنید ما فقط در عالم اقتصاد و صنعت از چنین نبوغ و نوابغی برخورداریم که چنین شاهکارهایی می‌آفرینند بلکه در ورزش کشور هم دراین چند روزه و در مسابقات آسیایی شاهد نبوغ و نوابغ بی‌نظیری بودیم.

مثلاً در وزن ۶۰ کیلوگرم کشتی آزاد، مسعود مصطفی جوکار، کشتی‌گیر ما که بعد از شکست دادن کشتی‌گیر کره شمالی دارای موقعیت ممتازی برای کسب مدال بود، در حالیکه همه مسوولان و مقامات و... در سالن هستند وهنوز مسابقات تمام نشده ساکش را برمی‌دارد و به هوای اینکه کشتی‌هایش در آن روز صبح تمام شده می‌رود به خوابگاه تا مثلاً تلویزیون نگاه کند و یا دوش آب سرد بگیرد و نیم ساعت بعد هرچه گوینده سالن اسمش را می‌خواند که برای رقابت بعدی روی تشک بیاید اصلاً در سالن حضور ندارد تا مسابقه بدهد و تازه مدیریت تیم یادش می‌افتد که او در سالن نیست! و معلوم نیست این لشکر سلم و توری که همراه کاروان ورزشکاران به بوسان رفته‌اند کجا بوده‌اند؟

و درهمین روز یک دسته گل دیگر هم توسط مدیریت وزنه‌برداری به آب داده می‌شود و شاهین نصیری‌نیا که براحتی می‌توانست یک مدال طلا برای ایران به ارمغان بیاورد بجای اینکه از وزنه‌های کم در حرکت اول یکضرب استفاده کند (با توجه به اینکه او قدرت اصلی‌اش در دو ضرب است) چند کیلو بالاتر از همه مدعیان درحرکت یکضرب وزنه انتخاب می‌کند و سه دفعه در برابر وزنه کم می‌آورد و بطور کلی حذف می‌شود تا بعد از عدم موفقیت دبیر و جدیدی در کسب

نامه‌های بدون واسطه

من و حمید و رونالدو!

سال ۱۹۹۸ ـ فینال جام جهانی فرانسه ـ رونالدو با تمامی توان نتوانست منجی تیمش باشد و برزیل شکست را پذیرا شد!

سال ۱۳۷۶ ـ شهرستان رشت ـ من و حمید ـ کار در یک انبار ـ کار، کار.

سال ۱۹۹۸ ـ رونالدو و علیرغم شکست برزیل دوباره زندگی مرفهی دارد: حسابهای بانکی، سهام تیم اینترمیلان، در آمدهای کلان تبلیغاتی!

سال ۱۳۷۶ ـ من و حمید ـ کار مداوم و طاقت‌فرسا، کار، کار، کار.

سال ۲۰۰۲ ـ فینال جام جهانی ژاپن، کره ـ با بازگشت شکوهمندانه رونالدو برزیل برای پنجمین بار قهرمان جهان شد.

سال ۱۳۸۱ ـ من و حمید ـ شهرستان رشت ـ کار در یک انبار، کار و کار، رونالدو دوباره درهای ثروت و مکنت را در مقابل خود گشوده دید، ثروتی که از آن بی‌بهره نبود... من و حمید به جایی نرسیدیم، یعنی فرصتی برایمان مقدر نشد ـ ما زور زدیم، عرق ریختیم، سختی کشیدیم اما نشد ـ رونالدو دوباره به همه آرزوهای از پیش رسیده‌اش رسید ـ من و حمید باز هم ماندیم، نه برای مدتی، برای همیشه... دیگر ما یاد گرفتیم کار کنیم و شکرگزار باشیم ـ دیگر اعتراض مفهومی ندارد ـ این زندگی ماست و آن روی سکه زندگی رونالدو ـ این حقیقت زندگیست!!!

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد.

علیرضا گلپور

آزادراه تهران ـ شمال

حتماً میدانید که آزادراه تهران ـ شمال در حال ساخت است و حتماً هم خبرهای زیادی دراین باره شنیده‌اید، مثلاً درباره مزایای طرح و نقش آن در توسعه ملی و منطقه‌ای و کوتاه کردن راه شمال و... البته انتقادات زیادی هم دراین باره صورت گرفته که عموماً از ناحیه محیط زیست بوده و اثراتی که این بزرگراه بر جنگل و محیط زیست می‌گذارد و از این حرفها.

اما تابه حال کسی درباره خانه‌ها و زمینهایی که در طرح قرار دارند و باید تخریب شوند چیزی نگفته است.

من از اکثر کسانیکه خانه آنها در طرح قرار دارد و قرار شد که براساس ارزیابی و قیمت‌گذاری پول زمینهایشان را بگیرند فقط کلمه نارضایتی شنیده‌ام مثلاً اینکه چرا زمین را با کسر مالیات متری ده هزار تومان هم نمی‌خرند! و یا چرا ملک تجاری را کمتر از ملک مسکونی ارزیابی می‌کنند و... خانه خود مادر طرح قرار دارد و در ارزیابی نصف قیمت واقعی خانه و زمین را به ما نداده‌اند، به این بهانه که مثلاً شما در فرعی هستید یا اینکه ما قیمت مصوب و کارشناسی داریم و از این حرفها.

می‌خواستم مسوولین محترم در این مقوله هم بررسی وتحقیق بکنند و به داد مردم بیچاره و

مدال طلا، در روزی که روی کسب چهار مدال طلا حساب می‌کردیم، هیچ طلایی نگیریم و همچنان در رده پانزدهم آسیا جا خوش کنیم!..

باز هم بگوئید این مملکت مشکل مدیریت دارد!

عشق و عاشقی

البتّه عشق و عاشقی بد نیست. آنهم در جامعه‌ای که به عشق و دلدادگی تهمت‌ها می‌زنند و هرکس به نوعی شلاقی برداشته و بر تنِ خیس این واژه بدبخت فلک‌زده می‌زند و جامعه هم بدجوری تاوان کمبود عشق را با خشونت و نفرت پس می‌دهد؛ امّا این خلاء بدجوری کار دست سینما و حتی تلویزیون ما داده است به نحوی که هرکس هرچه می‌سازد به نوعی عشقی است.

حتی مجموعه‌هایی که پلیسی هستند در حقیقت شرح حال عشق و دلدادگی آدم‌هایی است که لباس پلیس پوشیده‌اند و پلیس و پلیس‌بازی بجای آنکه محور اصلی قصه باشند تنها چاشنی فیلم هستند و آنقدر هم نچسب که آدم دیگر حالش به‌هم می‌خورد.

باید یاد بگیریم که وقتی قرار است فیلم پلیسی بسازیم اندکی هم هوش و همّت بخرج دهیم و به فیلمهای پلیسی جذاب شبکه‌های خارجی نگاه کنیم و کمی یاد بگیریم که چه‌طور فیلم بسازیم.

به همین مجموعه پلیس جوان نگاه بکنید. مثلاً اگر اسم فیلم یونس یا نیلوفر بود و اصلاً پای کلانتری و پلیس و لباس نظامی به مجموعه باز نمی‌شد اتفاقی می‌افتاد؟

و یا سریال خواب و بیدار که اتفاقاً قسمت اوّل بسیار خوب و پخته و جذابی داشت و در ادامه و در قسمت دوّم یک‌مرتبه به همان بلایی دچار آمد که خدا می‌داند چه عاقبتی در انتظارش خواهد بود.

به هرحال خوش سلیقگی هم هنری است که گاهی وقتها اصلاً با کارهای ما جور در نمی‌آید!

سانسور پخش مستقیم

این قضیه سانسور تلویزیونی به هنگام پخش بازیهای مستقیم بویژه در بازیهای آسیایی بوسان، و بویژه به هنگام پخش مستقیم بازیهای والیبال، گاهچنان آزاردهنده میشود که تمام لذت تماشا را از تو می‌گیرد.

اگر این بازیها در هلند و یا در برزیل و در آمریکا برگزار می‌شد حتماً هیچوقت پخش نمی‌شد. من نمی‌دانم دوربین کره‌ای‌ها چه چیزی را نشان می‌دهد که سانسورچی‌های تلویزیون در نهایت کج‌سلیقگی مجبور به تکرار چند باره صحنه‌هایی میشوند که گاه به شدت خنده‌دار است. مثلاً در وسط ست دوّم بازی صحنه‌های مربوط به معرّفی بازیکنان درآغاز بازی بارها پخش می‌شود و یا چندین بار حاج‌دادرس خودمان را می‌بینیم که درحالتی کاملاً مشخص مشغول تشویق است و...

البته شاید تقصیر مسوولین نباشد چرا که وقتی یک نفر حقوق می‌گیرد که بهرحال صحنه‌هایی را سانسور کند او هم می‌گردد تا کارش را از دست ندهد و هرچیزی را که به نظرش می‌رسد در حوزه وظایف اوست سانسور می‌کند. بهرحال حقوق او منوط به انجام چنین وظیفه‌ای است و می‌خواهد بگوید که کارش لازم است و بیکار نیست و گرنه طفلک کره‌ای‌ها که آدم‌های خوبی هستند و هیچوقت هم لخت نمی‌نشینند بازی تماشا کنند.

در هر صورت اگر حضرات فکر می‌کنند تماشاچی تلویزیون آنقدر آدم منحرفی است که هر خانم و یا دختری راکه از تلویزیون ببیند حالی به حالی می‌شود و ممکن است ستونهای عرش را بلرزاند، غیرمستقیم بدجوری به مردم مسلمان این مملکت توهین کرده‌اند و بهتر است خودشان را به یک روانپزشک معرفی کرده و یک سی‌تی‌اسکن مغزی هم حتماً انجام بدهند!

بهرحال بهتر است یک قاضی بیطرف اصل فیلم ماهواره را با چیزی که آقایان از تلویزیون به خورد مردم می‌دهند و اعصاب همه را به هم می‌ریزند، مقایسه کند تا خود انصاف بدهد که پخش چه میزان از این صحنه‌ها می‌توانست مردم را به حرام اندازد و خلاف شرع به حساب آید؟!

■

مستضعفی برسند که فقیرند و دستشان از هم جا کوتاه است و فریادشان هم به جایی نمی‌رسد.

کریمی ـ چالوس

نماز عشق

دیشب خدا را از پشت پنجرهٔ نور نگاه میکردم. این نزدیکیها بود. انگار مرا صدا می‌زد.

جای پایش بر روی بلندای گلدسته‌های جانمازم پیدا بود و بر روی گلهایش. او مرا نگاه میکرد و من خجل از کرده‌هایم.

وقتی تکبیر می‌گفتم من خیلی خیلی کوچک بودم و او خیلی خیلی بزرگ. آنقدر که یکباره در چشمم نمی‌گنجید.

وقتی حمد را می‌خواندم من خیلی خیلی خجل بودم و او خیلی‌خیلی قادر. آنقدر که در وصف نمی‌گنجید.

وقتی توحید را می‌خواندم نیازمندیم را با تمام وجود حس کردم و بی‌نیازیش را و وقتی به سجده افتادم بندگی را در خاک تربت حسین(ع) دیدم. آنهم باتمام معنایش.

به راستی که نماز عاشقانه‌ترین، زیباترین و شیرین‌ترین رابطهٔ محب و محبوب است.

زهره مزدیانفر ـ کاشان

مرگ برای چه؟

صبح روز ۸۱/۴/۱۴ رادیو خبری را اعلام کرد مبنی بر جان سپردن دختری نوجوان به علت نداشتن پول برای تهیه دارو. وقتی شنیدم مغزم داغ شد و با خندهٔ تلخ از مسوولین تشکر کردم و گفتم سر مسوولین سلامت. آخر ناسلامتی در مملکتی زندگی می‌کنیم که ادعای انسان دوستی ما و ادعای همدردی ما گوش فلک را کر کرده است. می‌خواستم ببینم آیا یک مسلمان در آن محوطه پیدا نمی‌شد که به این خانواده کمک کند و جان طفل آنها را نجات دهد؟ فکر کند جان برده‌ای را خریده و او را آزاد کرده است. به خدا دیگر حس انسان‌دوستی از میان ما دارد از بین می‌رود بیایید دست در دست هم دهیم و نگذاریم مشت گره‌کرده‌مان باز شود.

ر.ض. فلاح ـ ساوه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به‌خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به نامه‌های شما گرامیان:

ooo

غلامرضا مهردوست ـ اندیمشک

گلایه دردمندانه شمارا در رابطه با خبری که از روزنامه خواندید و مربوط می‌شد به عدم ذکر نام حضرت رسول اکرم(ص) در فهرست مهم‌ترین شخصیت‌های قرن بیستم خواندم. دلیلی ندارد که اینهمه ناراحت باشید. بهرحال پیامبران بزرگ شخصیت همه قرنها هستند و نه یک قرن حاضر.

سیدروح‌الله ـ؟ ـ مشهد

نامه شما همراه با بلیط برنامه جنگ طنز، به دستم رسید. از اینکه به دلیل مزاحمت موفق به حضور در مراسم نشده و بلیط روی دست شما ماند متاسفم. هیچ‌کس چنین حرکات غیرقانونی را مورد حمایت قرار نمی‌دهد. امیدوارم سطح بینش همه ما به مرزی برسد که دیگر شاهد اینگونه حوداث غیرمنطقی نباشیم.

فریبرز زرشناس ـ آمل

از ابراز لطف و محبت جنابعالی که از هنرمندان خوب همشهری هستید، متشکرم. متقابلاً برای شما آرزوی سلامت دارم.

مریم طریقت ـ سمنان

گلایه شمارا با مسوول صفحه در قلمرو داستان در میان گذاشتم. ان‌شاءالله مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت.

علی بابائی ـ ژاپن

از لطف بسیار شما متشکرم و از اینکه درژاپن برای تهیه مجله مجبورید چهارصد کیلومتر را هر هفته با قطار طی کنید، متاسفم. مضمون نامه شما در هفته آینده به چاپ می‌رسد. در هرحال از حسن نیت شما متشکرم.

گل‌بی‌بی عیسی زهی ریگی ـ زاهدان

برایم ننوشته‌اید که به چه علت مدارک شما را قبول نمی‌کنند؟ بهرحال نامه شما را به بخش ترازو ارسال کرده‌ام تا مورد رسیدگی قرار گیرد. امیدوارم وقتی این شماره مجله را می‌خوانید مشکل شما حل شده باشد. در صورتی که هنوز مشکل حل نشده است مسئله را با مسوول صفحه ترازو در میان بگذارید.

ooo

نورعلی آل مردان از دزفول، مرتضی زیبایی، مشهد ـ منصور مقرب، اسلام‌شهر ـ عبدالرضا فرهمند، فارس ـ خسرو ریاضی، کرمان ـ علی مه‌پور، قم ـ مجتبی بیدی، مشهد ـ محمد باقری، شیراز ـ محسن ذوالفقاری، ساوه (سه نامه) ـ علی حضوری، تهران ـ ملوس مشتاق شهمیری، قائم‌شهر ـ محمد نجف‌زاده، کاشان ـ سکینه حضرت، آمل ـ چریکی، گهساران ـ هدایت وفائی، فیروزآباد فارس ـ ذکریا آقابابایی، استان گلستان ـ منوچهر خطیر، شهرستان شوش ـ آنیتا خوابیان، اصفهان ـ حسین منقالی، علی آباد کتول ـ نادر کیانی، تایباد ـ عبدالقدوس ارباب زهی، زاهدان ـ حسینی شهرری ـ مجید کاظمی، گناباد ـ اسماعیل دیلمی، شوشتر ـ علی بیات، مشهد ـ معصومه رضایی، گرگان ـ خدامراد جلیلوند، تویسرکان ـ کامران زندگانی، اهواز ـ سعید ثلثی، مشهد.

جهان و بهائی که بابت استفاده از تکنولوژی برتر می‌پردازیم!

زمین تا کی زنده می‌ماند؟

نگارش مهشید سالاری:
عضو هیئت علمی دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه رودهن

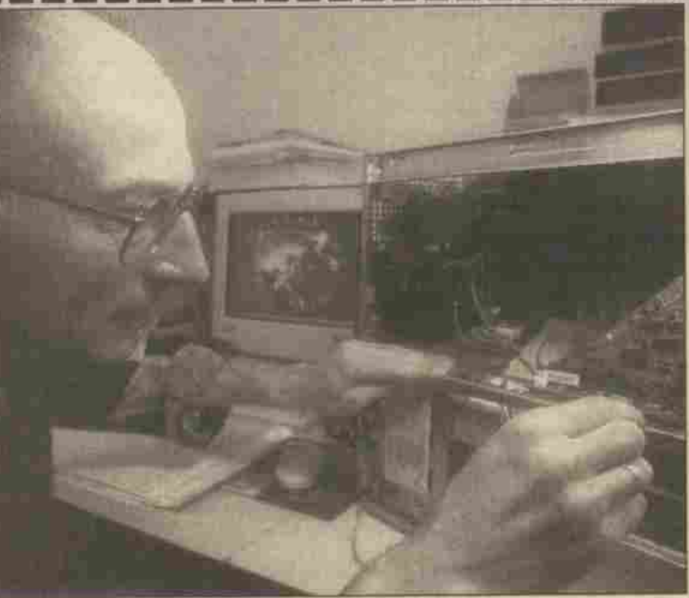

هم اکنون گرد و غبار موجود در فضا، بیست و پنج برابر بیش از مقدار موجود در آغاز قرن بیستم است!

اگر هوای کره بدین منوال با گرد و غبار آکنده شود، سیاره ما به تدریج سردتر خواهد شد و در نهایت به عصر یخبندان جدیدی وارد خواهیم شد!

انسان با دگرگون کردن طبیعت بی‌نظمی و نابسامانی به بار آورده و تعاون و توازن طبیعت را به هم زده است. نتیجهٔ این اعمال بشر را باید به‌حساب جنبه‌های منفی تمدن او نوشت. او جنگلها را به نابودی و زمین‌ها را به تباهی کشانده است. دست به صید بی‌امان ماهی‌ها زده، چراگاهها را خشک کرده و تیشه بر ریشهٔ همه چیز زده است. یا به سخن دیگر او منابع و ذخایر پنهان را به تاراج برده و دخل و خرج طبیعت را پاک به هم زده است.

باید پرسید طبیعت چگونه یارای رقابت و مقابله با نوآوریهای روزافزون و انواع و اقسام آلات حمله و حرب را دارد؟

آیا ترقیات علمی و فنی اشتباهی نیست که بشر در مسیر تحول و تکامل خود مرتکب شده است؟

از ۱۰۰ سال پیش تاکنون، ۱/۳۵ میلیون تن سیلیسیم، ۱/۵ میلیون تن آرسنیک، بیش از یک میلیون تن نیکل، ۹۰۰ هزار تن کوبالت، ۶۰۰ هزار تن قلع و ۶۰۰ هزار تن آنتیموان وارد هوای کره (جو) شده است. موضوع اصلی این نوع گزارشها بیشتر حاکی از آن است که هوای سیارهٔ زمین و به ویژه تباه شدن اکسیژن هوا، نگران‌کننده است.

مصرف اکسیژن با آهنگ سرسام‌آور رو به افزایش است. یک هواپیما در پرواز فراز اقیانوس بین ۵۰ تا ۱۰۰ تن اکسیژن مصرف می‌کند. هر تن زغال‌سنگ که بسوزد، معادل یک سال اکسیژن مورد نیاز یک انسان را مصرف می‌کند. همین مقدار اکسیژن را موتورسیکلت‌ها در مسافت ۱۰۰۰ کیلومتر نابود می‌کنند.

بنابر آمارها، اکنون بیش از ۲۰۰ میلیون موتورسیکلت در سراسر جهان مورد استفاده قرار می‌گیرد، و این رقم با سرعت رو به افزایش است. فضای ورای اقیانوس‌ها مرزبندی سیاسی ندارد. هوای مسموم یک کشور بدون مانع از مرز کشوری دیگر می‌گذرد و با هوای پاک می‌آمیزد. البته این آمیختگی‌ها عواقبی به دنبال دارد. جو زمین محدود است و آلودگی هوا در حال افزایش. از این گذشته، جریان‌های هوا که در مناطق مختلف زمین و مستقل از هم عمل می‌کنند، با تهدید روبروست. اگر دراین جریان‌ها اختلالی پیش بیاید، به میزان آلودگی جو افزوده می‌شود و اگر آلودگی از حد معین تجاوز کند، نابودی بشر را در پی خواهد داشت.

زمین حزن انگیز

نیروگاههای الکتریکی ـ حرارتی که در سراسر جهان پراکنده‌اند، سالانه میلیونها تن خاکستر و دی‌اکسید گوگرد وارد هوا می‌کنند. برطبق آمارها اگر شمارهٔ این نیروگاهها در دههٔ آینده ده برابر شود، حتی اگر پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای در پالایش هوا صورت بگیرد، صدها میلیون تن خاکستر و دی‌اکسید گوگرد وارد فضا خواهد شد.

گردوغبار حاصل از سوخت و سوز مراکز بی‌شمار صنعتی را باید بر میلیونها تن دود و خاکستر افزود. از این گذشته، باید فعل و انفعالات شیمیایی خاک و انواع سمها و کودهایی را که به خاک می‌زنند، به‌حساب آورد. گرد وغبارهای ناشی از تجزیه و تلاشی خاک را نباید از یاد برد و مواد تشعشعی ناشی از انفجارهای هسته‌ای را که به مقدار عظیم درجو پراکنده می‌شود. باید مدنظر قرار داد و گرد و غبارهای ناشی از وزش بادها و توفان‌ها و غبارهای کیهانی را که سالانه دهها هزار تن از آن برزمین فرو می‌بارد و خاکستر آتش‌فشان‌ها و شن ریزه‌های صحرا را باید به همه اینها افزود.

سرانجام روزی جو زمین از گردوغبار آکنده و اشباع خواهد شد. **هم‌اکنون میزان گردوغبار موجود در فضا، بیست‌وپنج برابر بیش از مقدار موجود در آغاز قرن بیستم است** ذرات غبار، چند روز تا چند هفته در فضا باقی می‌ماند و در طول این مدت چندین بار کرهٔ زمین را چرخ می‌زند. ذرات رادیواکتیو حتی بیش از چند سال در استراتوفر باقی می‌ماند. نتیجهٔ این وضع چیست؟ این است که روزبه‌روز از شفافیت هوا کاسته می‌شود و پرتوهای خورشیدی روزبه‌روز کمتر به زمین می‌رسد و کار به آسانی به آنجا می‌کشد که دیگر جو زمین هیچ پرتو خورشیدی را از خود عبور نمی‌دهد و همه را به بیرون از زمین باز می‌تاباند.

اگر هوای کره بدین منوال با گرد و غبار آکنده شود، سیارهٔ ما به تدریج سردتر خواهد شد و در نهایت به عصر یخ‌بندان جدیدی وارد خواهیم شد. آسمان صخرهای کرهٔ مریخ که پیوستهٔ دستخوش توفان‌های خاک و شن است، نمونهٔ حزن‌انگیز مجسمی از آیندهٔ کره خاکی ماست.

سالانه دهها تن گاز کربنیک متصاعد از سوخت مواد گوناگون در فضا منتشر می‌شود، در حالیکه گاز کربنیک طبیعی موجود در فضا، که بیشتر ناشی از گازهای آتشفشانی، چشمه‌های گرم معدنی و بازدم حیوانی و انسانی است، رو به کاهش نرفته است. میان هوای کره و اقیانوسها جریانی از گاز کربنیک برقرار است. براثر این جریان مداوم، تراکم گازها در فضای اقیانوس‌ها ۶۰ برابر افزایش یافته است. گیاهان سبز هر سال ۱۶۰ میلیون تن از گاز کربنیک منتشر در فضا را مصرف می‌کنند. کارکردهای طبیعت از جهات گوناگون دستخوش تغییر شده است. در بسیاری از نقاط جهان، گیاهان سبز دچار کمبود مواد غذایی شده‌اند. در ده سال گذشته، گاز کربنیک موجود در فضا دو درصد اضافه شده است. تاکنون برای کمبود مواد غذایی گیاهان سبز هیچ دلیل علمی به دست نیامده است و این به سهم خود، نشانهٔ آن است که نظام تبادل زیستکده با اختلال روبرو شده است.

آب، سرچشمهٔ همه چیز

«اقیانوس، یعنی مادر زمین در حال مرگ است.»

این جمله‌ای است که ژان ـ ایوکولتو بارها بیان کرده است. او اخیراً دریاها را به حوضچه‌هایی تشبیه کرده که آبریزگاه تمام رودخانه‌های آلوده و مسموم شده است.

زیان‌رسانی به محیط زیست

۱. آلودگی هوا: پیامد بسیار آشکار آسیب‌رسانی بشر به محیط زیست که از نظام اقتصادی او برای دستیابی به اهدافش سرچشمه می‌گیرد زیان رساندن به هواست. بررسیهای تفصیلی آمار نشان داده است که:

اولاً کاهش آلودگی هوا از بالاترین سطح به پائین‌ترین سطح که با کاهش دادن صنایع متراکم انتشار آلوده‌کننده‌ها بدست می‌آید، مرگ‌ومیر ناشی از برونشیت را ۷۰ درصد پایین می‌آورد.

ثانیاً: اثرات آلودگی هوا به درختان و گیاهان بر همگان آشکار است. به طوری که در پاره‌ای نقاط دگرگونی جغرافیایی، تجمع و انباشته شدن مواد آلوده‌کنندهٔ هوا را تا بدانجا افزایش داده است که سبب مرگهای آنی شده وقوع اینگونه اتفاقات، عادی گردیده و این روزها حادثه‌ای بومی تلقی می‌شوند.

بعضی از مواد آلوده‌کنندهٔ هوا عبارتند از:

الف) فرآورده‌های ناتمام و ناقص ترکیب یا تجزیهٔ حرارتی هیدروکربن‌ها، زغال و چربی‌ها، دوده حاصل از سوختن بد و ناقص زغال و گاز CO_2 (منواکسیدکربن) که یکی از جدیدترین آلوده‌کننده‌هاست و سایر مواد حاصل از سوخت انفجاری مانند بخار بنزین از موتورهای احتراقی جرقه‌ای. درحال حاضر یکی از شایع‌ترین سم‌ها در هوا بوده و دود حاصل از موتورهای دیزل (به علت مقرون به صرفه بودن) همه‌جا گیر است. مواد آلودگی‌زای حاصل از وسایل ترابری (اتومبیلها) موتوری که در فاصلهٔ چند سانتی‌متری بالای سطح زمین رها گشته و بنابراین به کندی پراکنده و متفرق می‌گردند.

ب ـ ترکیبات سولفور مانند SO_2، SO_3، H_2SO_4 و H_2S که ناشی از سوخت احتراقی مواد نفتی پس مانده و زغال در تاسیسات بزرگ با دودکش بلندند. ترکیبات سولفور درانسانها و جانوران موجب ناراحتی‌های تنفسی شده و درختان را از بین برده و ماهیان را می‌کشند.

ت ـ اکسیدهای نیتروژن (ازت) ایجاد شده به وسیلهٔ موتورهای احتراقی با هوای زیاد. چنانچه این مواد در مجاورت گاز CO (منو اکسید کربن) و نور خورشید در محفظهٔ تبدیل قرار داده شوند موجب اکسیداسیون شده و اثرات اشک‌آور از خود برجای خواهند گذاشت.

ث ـ اسیدهای هیدروکلریک، HCL و HF وقتی ایجاد می‌شوند که کلر (CL) محتوی مواد پلاستیکی با زغال سوزانده شوند و هیدرو فلوریک (HF) زمانی به وجود می‌آید که از ذوب‌کننده‌های آلومینیوم (AL) استفاده گردد. این اسیدها آسیب‌های زیادی می‌رساند.

یک ته سیگار خاموش شد و یا یک روزنامه کهنه و یک بطری را دور انداختن چندان مهم نیست. معذالک وقتی این اعمالهای کوچک را در تعداد میلیونها افراد عامل آن ضرب کنیم به رقم بزرگی می رسیم

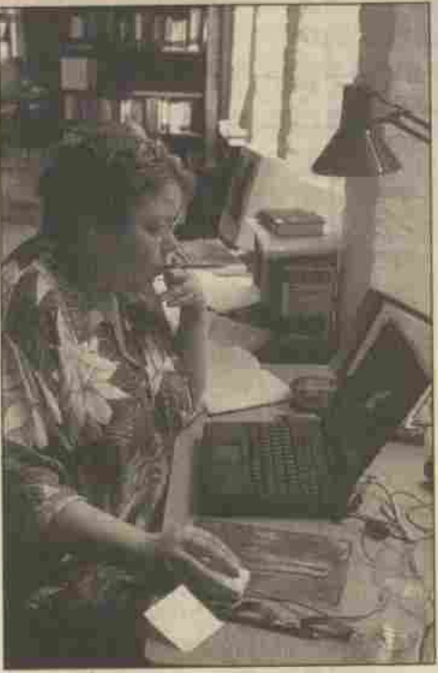

ج ـ هیدروکربور نیتروژن (HCN) که فوق‌العاده سمی است، به وسیلهٔ کوره‌های انفجاری، دود دادن (ضدعفونی) و فرایندهای آبکاری (روکش‌دهی) ایجاد می‌گردد.

چ ـ فسژن بسیار سمی نیز به وسیله فرایندهای شیمیایی و رنگرزی منتشر می‌شود.

ح ـ پرتوهای رادیواکتیو منتشرهٔ ناشی از نحوهٔ ادارهٔ، دستکاری و جابجایی این مواد در نیروگاههای هسته‌ای و انتشار آن در هوا با انجام آزمایشهای هسته‌ای.

افزون بر مواد زیان بار پیش گفته، ذرات منتشره در هوا مانند اکسیدآهن، پلان، ترکیبات سربی خارج شده از اگزوز خودروهای موتوری (که بسیار موذی و غافلگیرکننده است.

«آلودگی محیط زیست واثرات آن»

«صاحبان صنایع، مواد زاید را به رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و دریاها تخلیه می‌نمایند که منابع آبهای زیرزمینی را آلوده می‌سازد، و باعث مرگ ماهی‌ها و جانداران درون آب می‌شوند.»

«مسالهٔ زباله»

«وفور روزافزون جمعیت، پیشرفتهای تکنولوژی واقدامات اقتصادی وقفه‌ناپذیر، همگی بارآورنده مساله زباله امروز هستند.

دفع مواد غذایی و جمع شدن زباله و بالاخره سوزاندن آن باعث آلودگی محیط زیست می‌گردد.»

فاجعه زیست محیطی زندگی شهری

«در تمام شهرهائی که از نظر صنعتی خیلی پیشرفت دارند ساکنین آنها در زیر سرپوش زندگی می‌کنند.

سرپوش هوای گرم که هوای خنک و رطوبت و ابر و مه و گازهای فرار وغبار و دودهای کارخانجات صنعتی را در زندان خود دارد. کثرت جمعیت و صنعتی کردن و آلوده کردن با هم رابطهٔ فوق‌العاده نزدیکی دارند.

آلودگی محیط زیست جنایتی است که اغلب خساست یا جهالت عامل آن هستند.

«متخصصین معتقدند که وسایل نقلیه فقط مسوول ۲۰٪ آلودگی هوای شهرهای بزرگ می‌باشند. شوفاژها ـ و منابع انرژی صنعتی و بعضی از صنایع خیلی بیش از اتومبیل‌ها آلوده‌کننده می‌باشند.

مواد آلوده‌کننده‌ای که از اتومبیل‌ها خارج می‌شوند دارای سه ریشه و ماخذ می‌باشند:

۱. اگزوز که از آنجا گازهای سوخته شده، سیلندرها و ضایعات این سوخت خارج می‌شود.

۲. کارتر موتور که گازهای سوخته نشده از آن عبور می‌کنند.

۳. کاربراتور و دهانه منبع بنزین.

گازی که بدین وسیله جذب می‌گردد دارای آب و گاز کربنیک (CO_2) است.

کنترل‌های ضد آلودگی هوا نشان می‌دهد که تقریباً نصف اتومبیل‌ها موجب آلودگی هوای می‌گردند.

اثر سموم مختلف

«در حال حاضر به محض اینکه یک کارخانه شیمیایی تاسیس می‌گردد هزار جور آلودگی را به همراه می‌آورد.

مثلاً در کارخانه‌هایی که د.د.ت ساخته می‌شود، وقتی این ماده را در نفت حل می‌کنند و به سطح آب راکد می‌ریزند. در چند دقیقه تخم‌هائی را که در آب در حال تکثیر می‌باشند؛ نابود می‌کند؛ و موجب برهم زدن تعادل کشاورزی می‌شوند.

آلودگی:

یک ته سیگار خاموش شده، یک روزنامه کهنه و یا یک بطری را دور انداختن چندان مهم نیست بلکه وقتی این اعمالهای کوچک را در میلیونها انسان عامل آن ضرب کنیم به رقم بزرگی می‌رسیم.

اثر سمی برخی مواد بر گیاهان

«مشاهده شده است که در فصول بارانی، کاشت مستقیم غلات عمدهٔ به تولید جوانه‌های ضعیف منجر می‌شود.

علت این امر تولید مواد سمی ناشی از فعالیت بی‌هوازی میکربی بر روی کاه سوخته نشده محصول قبلی و مخلوط شدن آن با بذر در هنگام کاشت است؛ که این نشان‌دهنده آلودگی خاک یعنی زمین است.»

حمل و نقل:

یکی از عوامل عمده در آلودگی هوا و محیط زیست رشد شهرنشینی است که به جهت فراهم بودن امکانات حمل و نقل افزایش یافته است.

بقیه در صفحه ۴۱

ایران در رادیوهای بیگانه

مساله سفر ناجی صبری وزیر خارجه عراق به ایران و واکنشهایی که در داخل و خارج از کشور ایجاد شد، محور اصلی برنامه‌ها و گزارشهای رادیوهای خارجی بود؛ زیرا با اینکه عراق با پذیرش سفر بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل به این کشور خود را از تیررس آمریکا و انگلیس خارج ساخت، ولی به نظر نمی‌رسد اوضاع چندان به نفع بغداد باشد.

دراین مورد رادیو **بی‌بی‌سی** در برنامه جام جهان‌نما به بررسی سفر مقامات عراقی، کویتی و انگلیسی به تهران پرداختند و نظریات یک کارشناس بین‌المللی را جویا شده است. چنانکه که درباره سفر وزیر خارجه عراق می‌گوید: این یک سفر حساب شده بود که از سوی عراق برای جبران مواضع خصمانه‌ای که **طه یاسین رمضان** ـ معاون نخست‌وزیر عراق ـ علیه ایران بیان کرد و طبق اطلاعاتی که داریم، سوریه تلاش بسیاری را برای تحقق این سفر انجام داد.

درهمین حال رادیو **صدای اسرائیل** بازدید ناجی صبری را از تهران به دعوت **دکتر خرازی** وزیر خارجه ایران دانست و اعلام کرد سفر قبلی وی نیز با انتقادهایی مواجه شده بود. رادیو **بی‌بی‌سی** نیز براین مساله تاکید کرد که عراقی‌ها می‌کوشند مخالفت کشورهای منطقه با هر نوع حمله نظامی به آن کشور را جلب کنند؛ اما رادیو **صدای آمریکا** می‌گوید: ناجی‌صبری وزیر امور خارجه عراق به تهران رفته است تا در تقویت مناسبات دو کشور و تشویق ایران به مخالفت با حمله آمریکا به عراق تلاش کند.

رادیو **صدای اسرائیل** در گفتار دیگری اعلام می‌دارد: آگاهان سیاسی درتهران می‌گویند ناجی‌صبری دستاورد عمده‌ای از این سفر نداشته است و سران ایران به دولت عراق توصیه کرده‌اند با بازگشت بدون قید و شرط بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل به بغداد موافقت کند تا حمله احتمالی ایالات متحده منتفی شود.

اما خبرنگار رادیو **بی‌بی‌سی** از تهران گزارش داد که وزرای خارجه دو کشور پس از مذاکرات لبخند برلبان خود نداشتند، در مقابل دوربینها با هم دست ندادند و مصاحبه مشترک مطبوعاتی نیز انجام نشد، در حالی که موضع ایران نسبت به حمله به عراق موضعی مخالف است. به نظر می‌رسد که دراین سفر چیز زیادی دستگیر آقای صبری نشده باشد. در همین حال رادیو **صدای آمریکا** در گزارش خود اعلام کرد: تنها نتیجه‌ای که از ملاقات آقای صبری می‌تواند برای ایران حاصل شود، این است که ایران با حکومتی که در روزهای آخر خود بسر می‌برد، هم‌پیمان شود! ازقول یکی از نزدیکان آقای **خاتمی** گفته شده است که ایران هرکس دیگری را بر صدام ترجیح می‌دهد؛ اما به هرحال مقامات ایران ابراز نگرانی می‌کنند که هر نوع تغییر رژیمی در عراق ممکن است ایران را تحت فشار بیشتری از سوی آمریکا قرار دهد.

رادیو **صدای آمریکا** باز هم به سراغ نوری‌زاده رفته و نظریات او را جستجو شده که در آن آمده «مخالفت‌ها با سفر ناجی‌صبری ادامه دارد و روزبه‌روز شدیدتر می‌شود.»

وی سپس به سفر قریب‌الوقوع **طارق عزیز** به تهران اشاره کرد و می‌گوید: «قرار است طارق عزیز به ایران و ترکیه برود؛ ولی عراقی‌ها برگه‌های زیادی در دست خود ندارند تا با آن بازی کنند، او به تهران و آنکارا می‌رود برای اینکه اطمینان حاصل کند که ایران و ترکیه در عملیات نظامی علیه عراق حتی به‌طور غیرمستقیم مشارکت نخواهند داشت.» ■

عراق؛ کشوری فاقد وجهه جهانی

○ حسن فتحی

سفر وزیر خارجه عراق و وزیر دفاع کویت به تهران و بازدید قریب‌الوقوع **جک استراو** ـ وزیر خارجه انگلیس ـ از ایران، نشان از این واقعیت دارد که بار دیگر منطقه در آستانه یک تحول اساسی و چشمگیر قرار گرفته و ایران به عنوان یکی از کشورهای قدرتمند و صاحب نفوذ مورد توجه است.

ایران در آستانه حمله آمریکا به افغانستان پس از حوادث ۱۱ سپتامبر نیز به کانون توجهات منطقه‌ای و بین‌المللی تبدیل شد؛ اما در آن دوران شرایطی به وجود آمد که دولتمردان نتوانستند از موقعیت به‌دست آمده به نحو مطلوبی بهره بگیرند. در آن شرایط ایران می‌توانست از موقعیت به وجود آمده بهترین و بیشترین استفاده را ببرد و با حل مشکلات و اختلافاتش با غرب خصوصاً آمریکا مجدداً جایگاه واقعی خود را در جهان و منطقه به‌دست بیاورد؛ ولی کج‌سلیقگی‌ها و برخی اقدامات غیرمنتظره نظیر توجه به **گلبدین حکمتیار** و یا بی‌اطلاعی از ورود برخی عناصر القاعده به ایران سبب گردید فرصت‌ها یکی پس از دیگری از دست برود و ایران که می‌توانست به کانون و محور تحولات تبدیل شود، از سوی غرب و رسانه‌های گروهی غرب به عنوان حامی تروریسم مطرح گردد که همین امر لطمه‌ای اساسی به اعتبار تهران وارد آورد. بازتاب اصلی این مساله را در سخنرانی **جورج بوش** رئیس جمهوری آمریکا در کنگره شاهد بودیم که از ایران به همراه با عراق و کره شمالی به عنوان **محور شرارت** نام برد.

امروزه نیز یکبار دیگر بخت و اقبال به ایران روی آورده و ایران در متن و بطن جریانات و تحولات منطقه قرار گرفته است.

ایران در موقعیتی که آمریکا و انگلیس به دنبال بهانه‌ای برای حمله به عراق می‌باشند، با توجه به این امر که یکی از همسایگان این کشور می‌باشد، می‌تواند نقش حساس و فعالی ایفا کند؛ به این ترتیب که یا به سوی عراق و رژیم بعث گرایش یابد و با صدام همراه شود و یا اینکه به جامعه بین‌المللی بپیوندد و به دور از تعصبات بی‌دلیل به فکر منافع ملی و منطقه‌ای خود باشد. آمریکا نشان داده که برای این منطقه برنامه دارد و به دلیل موقعیت استراتژیک منطقه و دارا بودن منابع غنی نفت و گاز، حاضر نیست وضعیت به گونه‌ای گردد که مغایر با منافع و خواسته‌های واشنگتن باشد. همسایگان عراق را نیز باید به دو دسته تقسیم کرد:

یک دسته کشورهایی که متحد آمریکا هستند و پنتاگون از خاک آنها به عنوان پایگاه نظامی استفاده می‌کند. این کشورها در صورت حمله آمریکا به عراق، مورد استفاده پنتاگون قرار می‌گیرند و به پایگاهی علیه بغداد تبدیل خواهند شد. این کشورها عبارتند از: **عربستان، ترکیه اردن و کویت.**

نیروهای آمریکا در حال حاضر برای حمله هوایی به عراق و بمباران پدافند و سیستم دفاع هوایی این کشور از فضای ترکیه و عربستان استفاده می‌کند. شمال عراق و جنوب این کشور که منطقه ممنوعه پروازی می‌باشند، در تیررس هواپیماهای آمریکایی و انگلیسی قرار دارند که از عربستان و ترکیه به پرواز در می‌آیند؛ ولی اخیراً با تقویت و اعزام نیروهای نظامی به اردن و کویت، این دو کشور کوچک هم به پایگاههای پنتاگون تبدیل شده‌اند. اگرچه ممکن است این چهار کشور ظاهراً مخالف حمله نظامی آمریکا و انگلیس به عراق باشند، اما شواهد امر حکایت از این واقعیت دارد که این مخالفت‌ها ادعایی بیش نیست.

اگرچه عده‌ای این مساله را قابل مقایسه با جنگ خلیج فارس که علاوه بر این کشورها، تعدادی از کشورهای عربی نظیر سوریه و مصر نیز در حمایت از کویت به عراق لشکرکشی کردند، نمی‌دانند؛ اما هنوز منطقه در موقعیتی قرار نگرفته که نیاز به بسیج همگانی باشد که در آن صورت حساب موافقها و متحدان آمریکا از مخالفان واقعی حمله به عراق جدا خواهد شد.

دسته دوم، کشورهایی هستند که مخالف حمله آمریکا به عراق بوده و معتقدند رژیم بعث و صدام باید توسط مردم این کشور سرنگون شوند. ایران و سوریه دو کشوری هستند که چنین دیدگاهی دارند؛ اما گاهی اوقات وضعیت به گونه‌ای می‌شود که مخالفت با حمله نظامی آمریکا، حمایت از عراق و صدام تعبیر می‌شود؛

ایران و عراق در حالت نه جنگ نه صلح به سر می‌برند

ایران از گروههای معارض عراقی حمایت می کند

در حالی که این دو مقوله از یکدیگر جدایند و دو مساله متفاوت به‌شمار می‌روند، زیرا مخالفت با حمله نظامی آمریکا به عراق به منزله پشتیبانی از رژیم بعث عراق نیست. ایران و سوریه نیز اگر مخالف اقدام نظامی آمریکا می‌باشند، صرفاً به دلیل برخی مواضع ضدآمریکایی این دو کشور است، در حالی که آنها از این مخالفتها و ساز مخالف زدن‌ها هیچ نفعی نمی‌برند و هیچ استفاده‌ای نمی‌کنند.

مساله سوریه با ایران متفاوت است و ایران در موضعی قرار ندارد که با دمشق همراه و هم‌جهت شود؛ اما دفاع بد و غیرمنطقی از نظریه‌ها آن‌گونه که در مورد افغانستان مشاهده کردیم، ممکن است بار دیگر برای تهران مشکل‌آفرین شود، به این دلیل که ایران از نظر دیپلماسی خارجی دچار آنچنان ضعف و ناتوانی است که قادر به تبیین دیدگاهها و نظریات خود نیست!

در موقعیتی که **شمخانی** وزیر دفاع صراحتاً براین مساله تاکید دارد که در صورت حمله آمریکا به عراق، ایران از بغداد حمایت نخواهد کرد، عده دیگری که خود را ضدامپریالیست می‌دانند، گردانهای انتحاری تشکیل داده و حاضرند به خاطر دیدگاهها و عقاید غیرمنطقی و افراطی خود، ایران را به خاک و خون بکشند و در مسیری قرار دهند که حتماً با واکنش تند و حاد پنتاگون مواجه شود. دراین میان برخی که تصور می‌کنند منطقی و اصولی فکر می‌کنند، سیاست بی‌طرفی مثبت را

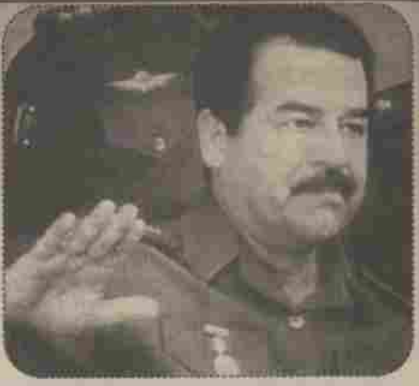

عراق موافقت خود را با بازگشت بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل اعلام کرده است

توصیه می‌کنند که در حقیقت جمع ضدین است؛ زیرا چگونه می‌توان بی‌طرف بود. ولی بی‌طرفی مثبت یا منفی باشد؟ بی‌طرفی قطب‌های باتری نیست که مثبت و منفی داشته باشد!

به هرحال شواهد آمریکا حکایت از این واقعیت دارد که بی‌برنامگی و فقدان درک شرایط و موقعیت‌ها، این بار نیز کار دست ما دهد و تهران را در موضعی کاملاً شکننده و پرفراز و نشیب قرار خواهد داد که جای هیچ‌گونه دفاع و مانوری نخواهد داشت.

متاسفانه هنوز دست اندرکاران ما به این واقعیت پی نبرده‌اند که منافع تهران و بغداد به هم گره نخورده و در یک راستا قرار ندارد.

نگاهی به روابط تهران و بغداد از دیرباز تاکنون نشان از این واقعیت دارد که هیچ‌گاه این دو کشور دوست و همراه یکدیگر نبوده و حتی زمانی که ایران و عراق عضو پیمانهای نظامی **سعدآباد و بغداد** بودند نیز در زمینه مرزی و آبی اختلاف داشتند. با کودتای نظامی **عبدالکریم قاسم** در سال ۱۹۵۸ و اعلام جمهوری در این کشور، روابط دو طرف بحرانی شد و روز به روز وخیم‌تر گردید. از سال ۱۹۵۸ که قاسم در عراق به قدرت رسید تا حال حاضر قدرت همواره در دست نظامیان بوده و کسانی نبض قدرت را در دست داشته‌اند که قابل اعتماد نبوده‌اند. این حقیقت در مقطع کنونی که صدام و دولت بعثی در راس قدرت هستند، بیش از همیشه صدق می‌کند؛ لذا اگر کسی با طناب آنها در چاه برود، در قعر آن باقی خواهد ماند و راه خلاص نخواهد داشت.

پذیرش بازگشت بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل به عراق در حقیقت یک اقدام پیشگیرانه از سوی بغداد بود تا مانع حمله آمریکا و انگلیس به این کشور شود. تصمیم حضور بازرسان تسلیحاتی براساس قطعنامه ۶۸۷ سال ۱۹۹۱ شورای امنیت سازمان ملل اتخاذ شده و براین اساس بارها بازرسان از تاسیسات تسلیحاتی عراق بازدید کردند؛ ولی از آنجا که هدف بغداد ایجاد مانع بر سر راه بازرسان بود، در نهایت آنها از عراق خارج شدند و تا این تاریخ بازگشت خود را به تعویق انداخته‌اند.

دیک چنی -معاون رئیس جمهور آمریکا- نیز معتقد است تصمیم عراق اقدامی برای به تاخیر انداختن عملیات نظامی می‌باشد.

از روزی که **ناجی صبری** -وزیر خارجه عراق- پس از ملاقات با **کوفی عنان** دبیرکل سازمان ملل پذیرش کشورش را در مورد بازگشت بازرسان تسلیحاتی اعلام کرده، تلاشهای گسترده‌ای از سوی دو طرف برای این مساله صورت گرفته است. در مقالات و مذاکرات **هانس بلیکس** رئیس بازرسان با عراقیها در وین تاکید به بازگشت هرچه سریعتر آنها به عراق صورت گرفت؛ ولی غربیها اقدامات عراق را به دیده تردید می‌نگرند. در این مورد **تونی بلر** نخست‌وزیر انگلستان صراحتاً اعلام کرد: «صدام صرفاً به این دلیل که تحت فشار است، حاضر به همکاری شده.»

آنچه در این میان حائز اهمیت است، چرخش عراق به سوی تهران است. در حالی که تهران یکی از گروههای مخالف عراقی را که درصدد سرنگونی رژیم بعث و صدام است، در خود جای داده و این گروه از مذاکراتی که با آمریکا و انگلیس داشته، خود را با سیاست آنها همراه و هم‌جهت کرده است. ایران اگرچه درجنگ خلیج‌فارس موضع بی‌طرفانه‌ای اتخاذ کرد، ولی در جنگی که بر سر عراق درخواهد گرفت، نمی‌تواند بی‌طرف باشد. هرچند ایران بارها بر سیاست بی‌طرفی مثبت تاکید کرده است. ولی بی‌طرفی با حضور **مجلس اعلای انقلاب اسلامی** و جناح نظامی آن در ایران که مشغول آموزشهای نظامی و آماده‌سازی هستند، مغایرت دارد.

حضور این گروه خصوصاً شاخه نظامی آن که **سپاه بدر** می‌باشد، دقیقاً نشان از «طرف» بودن ایران دارد؛ زیرا اگر واقعاً تهران در قبال تحولات عراقی بی‌طرف است، نباید اجازه فعالیت و تحرک به گروههای مخالف عراقی که درصدد برانداختن رژیم این کشور هستند، بدهد.

البته از آنجا که دو کشور در حالت نه جنگ نه صلح به‌سر می‌برند، پیدایش این وضعیت تا حدودی پذیرفتنی است؛ زیرا آنچه در قالب بی‌طرفی و امثالهم گفته می‌شود، صرفاً شعار است و به مرحله اجرا در نیامده. ایران نیز نظیر بسیاری از کشورها ممکن است در ظاهر بی‌طرف باشد، اما خواهان تغییر رژیم بعث عراق و سرنگونی صدام است. عراقیها نیز خود از این موضوع آگاهند.

عراق پس از سال ۱۹۸۰ نشان داد که همسایه قابل اعتمادی نیست و هرگاه باری از مشکلاتش برداشته شود و بتواند به وضع مطلوب اقتصادی و سیاسی برسد، بار دیگر همسایگان را تهدید می‌کند و آنها را آماج حملات خود قرار می‌دهد.

این موضوع علاوه بر همسایه‌ها، در مورد گروههای معارض نیز صدق می‌کند. برای مثال اگر عراق به مناطق کردنشین حمله نمی‌کند و می‌گذارد آنها شمال را به یک منطقه خودمختار تبدیل سازند، به این دلیل است که قادر به واکنش در قبال اقدامات آنها نیست و قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل دستهایش را بسته است؛ به همین دلیل در چنین شرایطی سفر **ناجی صبری** به تهران را باید به دیده تردید نگریست و به این واقعیت توجه داشت که این رژیم در حکم غریقی است که برای نجات خود حاضر است به هر چیزی دست بیندازند. ایران اگر واقعاً بی‌طرف است -حال مثبت یا منفی- باید سیاست روشنی در قبال بغداد در پیش بگیرد و از شعار دادن پرهیز نماید. عراقیها و تمامی جناحهای مخالف بغداد نیز به این واقعیت پی برده‌اند!

■

شما و جهان سیاست

محسن ذوالفقاری از: ساوه

چرا برخی از کشورها مثل مصر، الجزایر، پاکستان و ترکیه مخالف مسلمانان هستند؟

○ بیش از ۴۰ کشور عضو سازمان کنفرانس اسلامی می‌باشند. اینها کشورهایی هستند که اکثریت جمعیت‌شان را مسلمانان تشکیل می‌دهند.

مسلمانان در اقصی نقاط جهان زندگی می‌کنند و در هرگوشه‌ای از جهان می‌توان مسجد ومناره‌ای را یافت که پیروان اسلام برای عبادت ایجاد کرده‌اند. ولی با وجود اینکه بیش از یک میلیارد مسلمان در جهان زندگی می‌کنند؛ اما حکومت این کشورها اسلامی نیست و با قوانین اسلامی بیگانه است.

بیگانگی با اسلام از خصوصیات برخی از کشورهایی است که اکثریت جمعیت‌شان را مسلمانان تشکیل می‌دهند. این وضعیت سبب گردیده انسجام و هماهنگی کافی بین این گروه‌ها وجود نداشته باشد و آنها نتوانند به حقوق حقه خود دست بیابند.

وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر آمریکا که انگشت اتهام را به سوی مسلمانان نشانه رفت سبب شد جوسازیها علیه اسلام و مسلمانان در غرب شدت بگیرد و رسانه‌های گروهی غرب درصدد القا این موضوع باشند که رابطه مستقیمی بین اسلام و تروریسم وجود دارد. در حالی که هدف آنها از این جوسازیها جلوگیری از نفوذ اسلام و متوقف کردن رشد اسلام درجهان است.

البته برخی از کشورهای اسلامی نیز به این برداشتها دامن می‌زنند و مشوق و حامی اقدامات ضداسلامی هستند.

در این کشورها اسلام‌گرایی جرم است و مسلمانان به دلیل دارا بودن تفکرات اسلامی در پشت میله‌های زندان به‌سر می‌برند. از جمله این کشورها باید به ترکیه، الجزایر و مصر اشاره کرد. امروزه درجهان ایران، پاکستان، کومور، افغانستان و موریتانی عنوان جمهوری اسلامی را دارا هستند؛ اما یدک کشیدن نام اسلام به منزله اجرای قوانین اسلامی نیست.

جوامع اسلامی به دلیل وضعیتی که حکومتها به وجود آورده‌اند، دچار بحران هویت شده و متاسفانه در مسیری قرار گرفته‌اند که با یک جامعه اصیل اسلامی تفاوت اساسی دارند.

در این کشورها یا آنچنان چهره خشنی از اسلام و قوانین اسلامی ارائه می‌دهند که افکار عمومی جهانیان را علیه اسلام تحریک می‌کنند که دراین مورد باید به طالبان و القاعده اشاره کرد که چهره‌ای تروریستی از اسلام نشان دادند و در سوی دیگر کشورهایی قرار دارند که تحت نام و عنوان اسلام اموری را مطرح می‌سازند که با اسلام بیگانه است. این مشکلات که گریبان جهان اسلام را گرفته، موجب شده مسلمانان قادر به عمل به تعهدات اجتماعی خود نباشند.

■

کیان فولادی

سه گانه

در ادوار مختلف تاریخ هشتاد ساله ایران، مردانی چون مرحوم سیدحسن مدرس، دکتر مصدق و حضرت امام(ره) با ایالتی شدن کشور مخالفت کرده‌اند

ایالت، تکرار تجربهٔ چکمه‌های ناصرالدین شاه

در سفری که ناصرالدین شاه به اروپا انجام داد (سفر سوم) دیدن اینکه رجال نظامی روسیه و آلمان، چکمه به پا داشتند (که با توجه به وضعیت اقلیمی و آب و هوایی آن دو کشور، طبیعی بود) تاثیر زیادی در او به جای گذاشت و وقتی به ایران بازگشت، دستور داد تمام صاحب‌منصبان نظامی و نظمیه و توپخانه درتمام طول سال چکمه‌های بلند بپوشند و مثل نظامیان روسیه و آلمان که در یک روز جشن نظامی در محوطه کاخ «پترهوف» در سن پترزبورگ یا درکاخ «پترام» در برلین، راه می‌رفتند، هر روز، بی‌خود و بی‌جهت به محوطه ارگ تهران بیایند و در آنجا و داخل کاخ گلستان قدم بزنند تا احیاناً وقتی یک فرنگی، اعم از وزیر مختار یا یک جهانگرد اسم و رسم‌دار از آن حدود رد می شوند، تصور کنند که دربار ایران نیز دست کمی از دربار سن پترزبورگ و برلین ندارد. به این ترتیب در هوای گرم تابستان تهران، هر روز عده‌ای پیر و جوان جمع می‌شدند و در زیر آفتاب سوزان، درمحوطه قصر گلستان، سان می‌دادند و تصادفاً هیچ فرنگی هم نمی‌آمد تا این منظره باشکوه! را ببیند. تنها زنان پرشمار شاه، مدتی در اتاق‌های خود زندانی می‌شدند تا آن نامحرمان بروند و بعد بتوانند به محوطه کاخ قدم بگذارند. ضمناً هزینهٔ ناهار کاخ نیز چند برابر شد چرا که هر روز باید حدود شصت یا هفتاد مجمع غذا برای این افراد بی‌کاره که مرتب درحال قدم زدن بودند فرستاده می‌شد. از سوی دیگر پس از مدتی، اکثر این صاحب‌منصبان، دچار بیماریهایی چون گرمازدگی، ورم کردن پاها، دردهای عضلانی و نظیر آن شدند و دورهٔ هوس ملوکانه نیز بالاخره پایان یافت و اجازه فرمودند! تقلید بی‌جا از ژست و ادای دربار روس و آلمان پایان گیرد.

و امروز یکبار دیگر تقلید از آنچه در غرب و دیگر ممالک اروپایی و آمریکایی انجام می‌شد دغدغه اصلی بسیاری از تصمیم‌گیران شده است و درکمال سکوت و استتار طرح تشکیل ایالات درایران و ایجاد ده ایالت که هر یک چند استان را پوشش دهد در دست تدوین است و دیدیم که در اولین مورد که استان خراسان و تقسیم آن به چند استان بود چه واکنشهای تندی در پی داشت. و البته هیچ کس هم نمی‌داند که این تقسیم‌ها چه نتیجهٔ قابل توجهی برای این مردم محروم خواهد داشت.

استانی که پس از تقسیم، در مرکز آن یک میهمانخانه آبرومند یا یک بیمارستان مجهز وجود نداشته باشد، مانند سپاه و فوج ناصرالدین شاهی خواهد بود که سربازان آن به هزار نفر نمی‌رسید ولی ده هزار سرتیپ اول و دوم و سوم داشت!

در ادوار مختلف تاریخ هشتاد ساله ایران، مردانی چون مرحوم سیدحسن مدرس، دکتر مصدق و حضرت امام(ره) با ایالتی شدن کشور مخالفت کرده‌اند و حتی طرح انجمنهای ایالتی و ولایتی که شائبه‌ای از ایالتی شدن ایران داشت رانپذیرفته‌اند. حال چگونه است که آقایان تمام مسایل عمرانی کشور را رها کرده‌اند و قصد دارند ایالات و ولایات راه اندازند و مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای ایجاد کنند. این در حالیست که تا چند ماه دیگر مردم باید برای انتخاب شوراهای شهر و روستا به پای صندوقهای رای بیایند. در شرایطی که شورای شهر تهران عملاً تعطیل است و قانون جدید شوراها نیز هیچ یک از مشکلات اصلی شوراها را از پیش‌رو برنداشته است.

هنرمندان تاجر چای شده‌اند

وقتی که تمام فعالان صنعت چای به ناتوانی می‌رسند و راهی در پیش‌رو نمی‌یابند، مساله خود به خود به همین جایی می‌رسد که امروز رسیده است. یعنی نوبت به کسانی می‌رسد که از خارج گود بیایند و نیاموخته‌های خود را امتحان کنند.

اینروزها سازمان چای کشور به سازمانی عقیم تبدیل شده و بیهوده نیست اگر گفته شود، دیگر هیچ کاری از دستش برای چای و چایکاران برنمی‌آید.

سندیکای کارخانه‌داران چای نیز تنها به مصلحت‌های خود می‌اندیشند. چایکاران هم نمی‌دانند چگونه بکارند و چطور برداشت کنند. هیچ کس هم به‌طور شفاف نمی‌گوید که چرا چای تولید داخل در انبارها رسوب کرده و راهی به بازار مصرف داخلی پیدا نمی‌کند؟

اما حقیقت اینست که مشکل ما در صنعت چای یکی بیشتر نیست. بوته‌های چای ما به شدت پیر شده‌اند. چایکاران ما استطاعت جایگزین کردن بوته‌ها را ندارند و تکنولوژی بهبود روشهای برداشت را نیاموخته‌اند. از سوی دیگر کارخانجات چای‌سازی ایران هم با تکنولوژی ده‌ها سال قبل کار می‌کنند و نه تنها پولی در بساط ندارند تا خود را نوسازی کنند بلکه هیچ توجیه اقتصادی در تولید چایهای یاد کرده برای خود نمی‌بینند تا انگیزه‌ای برای سرمایه‌گذاری بیشتر و ابداع روشهای کار آمد تولید نشان دهند. در نتیجه تاکنون ده‌ها هزار تن محصول چای خشک کارخانه‌های داخلی را انبار کرده‌ایم و هیچ مشتری هم سراغ ما را نمی‌گیرد و طبیعی است که مسوولان و متصدیان این چایهای انبار شده، برای فروش آن به دنبال بازاریابی بگردند که پیش از این توانسته است کار فروختن یخچال در قطب شمال را با موفقیت تجربه کند! تا شاید بتواند گره صنعت چای را بگشاید. و به این ترتیب حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی وارد عرصهٔ صنعت چای شده است تا کار زمین ماندهٔ آقایان را به انجام رساند. حوزه‌ای که سال گذشته شانس خود را در صنعت سیگار امتحان کرد و سعی کرد تا از راه وارد شدن در تولید و توزیع سیگار داخلی هم به جیبهای خود سروسامانی بدهد و هم کارخانه‌های کم‌جان سیگار داخلی را رونقی بخشد. اصولاً وقتی مردم به فعالیتهای هنری رو نمی‌آورند و تجارت مناسبی برای متولیان این بخش ایجاد نمی‌کنند، بهترین کار برای هنرمندان! همین است که وارد قلمرو بازرگانی شوند و به فوت و فن هنرمندانه‌ای کالاها را بهتر از دیگران بفروشند و درآمد بیشتری هم کسب کنند. خوشبختانه در اطراف ما کشورهای زیادی هستند که یا چای با کیفیت را تجربه نکرده‌اند و یا چای ایرانی به مذاقشان سازگارتر است! به اندازهٔ ما هم با جیب خالی به دنبال رفاه بیشتر نمی‌گردند. حوزهٔ هنری با این کشورها ارتباط تنگاتنگی دارد و همین که بتواند پاتوقهای هنرمندان آسیای میانه را با چای ایرانی زینت بدهد، بخش بزرگی از انبارهایمان خالی خواهند شد و از سوی دیگر چایکاران و کارخانه‌داران نیز دیگر نگران فصل برداشت بعدی نخواهند ماند که چای خشک تولیدی را کجا انبار کنند!

احتمالاً واگذاری امور بازاریابی و فروش چای به «حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی» بخشی از مواد همان طرح اصلاح ساختار چای است! که اینروزها تمام بخشهای آن با موفقیت انجام شده و تنها یک مساله کوچک در زمینهٔ فروش محصول باقی مانده بود که به برکت حضور حوزهٔ هنری این مانع نیز برداشته می‌شود و ایران می‌تواند. حداقل پولی را که به صورت غیرمستقیم و توسط قاچاقچیان برای واردات چای خارجی هزینه می‌گردد از مسیری دیگر به کشور باز گرداند.

ده‌ها هزار تن محصول چای کارخانه‌های داخلی را انبار کرده‌ایم و هیچ مشتری هم سراغ ها را نمی‌گیرد. طبیعی است که مسوولان، برای فروش آن به دنبال بازاریابی بگردند که بیش از این توانسته است کار فروختن یخچال در قطب شمال را با موفقیت تجربه کند!

مدیر اجرایی سندیکای کارخانه‌های چای شمال می‌گوید: اخیراً میان این سندیکا ومعاونت خودکفایی حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی قراردادی امضا شده است که هدف آن «فرآوری بهینهٔ محصولات، بسته‌بندی مناسب، رسیدن به بازارهای داخلی و خارجی، حل مشکل بازار چای و استفاده از قابلیتهای داخلی» عنوان شده است.

و لابد باید اینطور اندیشید که حوزهٔ هنری که با سالها تجربه در زمینهٔ «چای نوشی» به همهٔ این تخصصها دست یافته، خواهد آمد و کاری را که طی این سالها از عهدهٔ سازمان چای، سندیکای چای شمال، وزارت بازرگانی و وزارت کشاورزی بر نیامده است را به سرانجامی مطلوب می‌رساند!

در بسیاری از بخشهای اقتصادی، ما آنچنان با بی‌هنری کامل به ورطه شکست و ناکامی کشیده شده‌ایم که برخوردی هنرمندانه برای بیرون رفتن از مشکلات ضروری به نظر می‌آید و چه بهتر که حوزه هنری و همه سازمانهای هنری با سعهٔ صدر گام به پیش نهند و در مسیر تحقق منافع کشور، شگردهای هنرمندانه‌ای بکار گیرند.

به این ترتیب، دست‌کم اگر بحران پایان نمی‌پذیرد، شاهد عملکرد هنرمندانه‌ای در عرصه‌ای خواهیم بود که به تماشایش می‌ارزد بی‌آنکه تماشاچی هزینه‌ای برای تهیه بلیت خرج کرده باشد! به هرحال همکاری کارخانه‌های چای شمال و حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی را به فال نیک می‌گیرم و امیدواریم هرچه زودتر مشکل چای کشور حل شود!

یک نکته را هم به یاد داشته باشیم که با تمام بهانه و گلایه‌ای که از عدم مرغوبیت چای شمال می‌شود مدتی است نمایندگان یک شرکت بسیار معتبر و مشهور تولید چای در جهان، روزها، با مسوولانی از وزارت بازرگانی پشت میز مذاکره می‌نشیند تا از همین چای به ظاهر نامرغوب ایران، با کمک تکنولوژی روز، چایی فراهم کنند که در بسته‌بندیهای همان شرکت معروف و با همان نام، تولید و به بازار عرضه شود!

بوش به ایران لبخند زد

مخالفت رئیس جمهور آمریکا با قانونی که اخیراً از سوی مجلس نمایندگان این کشور تصویب شده تا براساس آن داراییهای مسدود شده ایران در ایالات متحده (که از زمان پیروی انقلاب اسلامی در آن کشور باقی مانده است) برای پرداخت غرامت به آمریکاییهایی که به اصطلاح در عملیات تروریستی کشورمان! آسیب دیده‌اند، مورد استفاده قرار بگیرند، بیش‌تر از آنکه یک شگرد سیاسی برای جلب افکار عمومی ایرانیان باشد، نشانگر یک بینش حقوقی است. چرا که رئیس جمهور ایالات متحده در وهلهٔ اول، مسوول تطبیق و هماهنگی مصوبات مجلس نمایندگان این کشور با قانون اساسی و قوانین بین‌المللی است و حتی ملاحظات سیاسی و تیرگی روابط میان آمریکا و کشوری دیگر نمی‌تواند او را وادار سازد که هر مصوبه‌ای را تایید کند. مفهوم دیگر این مطلب آن است که «جرج بوش» به عنوان یک تحصیل کردهٔ حقوق، فهمیده است که شکایتهایی که در دادگاههای آمریکا از ایران به عنوان یک کشور تروریست! مطرح می‌گردد و براساس آن، ایران محکوم به پرداخت غرامت به آمریکایی‌هایی می‌شود که از تروریسم خسارت دیده‌اند، در نگاه جهانیان هیچ اعتباری ندارد، چرا که اصولاً دادگاههای آمریکا صلاحیت رسیدگی به این امور را ندارند. طبیعی است که اگر آمریکاییهایی که ادعا می‌کنند از ناحیهٔ عملیات به اصطلاح تروریستی ایران آسیب دیده‌اند، شکایت خود را در یک دادگاه بی‌طرف در یک کشور ثالث مطرح کنند و مسیر دادرسی با حضور وکلای مدافع دولت ایران طی شود، تهران نیز به آرای صادره تمکین خواهد کرد. اما تا زمانی که تیرگی روابط سیاسی میان دو کشور باقی است، می‌توان طرح این گونه دعاوی در دادگاههای آمریکا و صدور احکام محکومیت ایران از طرف دادگاههای آمریکا را چنین تفسیر نمود که احیانا محافلی در آمریکا در صدد سوءاستفاده بیشتر از وضعیت جاری هستند. از سوی دیگر جرج بوش به این واقعیت آگاه است که داراییهای مسدود شده ایران در آمریکا، امانتی است که نباید مورد تعرض واقع گردد و همین اندازه که برخلاف عرف بین‌الملل داراییهای ایران دو دهه بدون دلیل موجه در بانکهای آمریکا مسدود شده‌اند، کافی است که اعتبار نظام بانکی آمریکا در جهان خدشه‌دار گردد تا چه رسد به اینکه این داراییها مورد دستبرد نیز قرار گیرد.

به هرحال برخورد رئیس جمهور آمریکا دربارهٔ این مصوبهٔ مجلس این کشور، پس از مدتها اقدام عاقلانه‌ای بود که از سوی دولت ایالات متحده دربارهٔ جمهوری اسلامی ایران انجام گرفت، حال وظیفه سیاستمداران پرمدعای ایرانی است تا بدانند این اقدام به ظاهر عاقلانه آمریکا را باید آغازی برای نگاهی جدید به این کشور دانست یا حیله‌ای نو برای فریب دادن ایران در میدان شلوغ سیاست؟

■

برخورد رئیس جمهور آمریکا دربارهٔ این مصوبهٔ مجلس این کشور، پس از مدتها اقدام عاقلانه‌ای بود که از سوی دولت ایالات متحده دربارهٔ جمهوری اسلامی ایران انجام گرفت

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه:

چگونه خوشخو باشم

آدم خوشخویی نیستم، ولی بسیار آرزومندم که خوشرو و خونسرد بشوم. مشکلی که من از بچگی دارم این است که زودرنج، حساس و بسیار تندمزاج هستم. وقتی عصبانی می‌شوم، دیگر قادر به مهار خود نیستم و هرگز تسلیم نمی‌شوم. مخصوصاً اگر کسی مرا نیشگون بگیرد، واقعاً دیوانه می‌شوم؛ ولی پس از چند ساعت از برخورد خود شرمنده می‌شوم و به نوعی درصدد جبران برمی‌آیم. چند سال است که علاقه به شکار پیدا کرده‌ام، ولی از خرید اسلحه به‌خاطر عصبانیتم می‌ترسم که مبادا کار دستم بدهد. توضیحاً اینکه من ۳۹ ساله، متاهل و دارای دو فرزند دختر و پسر هستم. درآمدم بد نیست و ورزش مورد علاقه‌ام کوهنوردی می‌باشد.

یحیی رضایی

پاسخ ویژه:

راههای آرامش اینجاست

لزوم خودشناسی

البته هر انسانی خصوصیاتی دارد که با دیگران متفاوت است و نمی‌توان انتظار داشت که همه یک‌جور و یکسان رفتار کنند؛ اما این به معنای آن نیست که پرخاشگری و تندخویی را پیشه کنیم. شما باید بتوانید ویژگیهای خود را به خوبی شناسایی کنید و براساس آنها رفتارتان را با دیگران تطبیق دهید. همین که نسبت به رفتار خود آگاهید و می‌دانید که چه مشکلاتی دارید، نشان می‌دهد که نسبت به شناسایی خود اقدام کرده‌اید. برخی افراد در برابر حرف و سخن حساس‌اند و به سرعت از کوره به‌در می‌روند؛ عده‌ای دیگر چندان از حرف نمی‌رنجند، اما از شوخیهای جسمی و فیزیکی (مانند نیشگون گرفتن) به شدت عصبانی می‌شوند و عده دیگر نیز اصولاً انسانهای حساس و زودرنجی هستند و با تحریکی جزئی به واکنشهای تند دست می‌زنند. اتفاقاً همان‌گونه که خودتان نیز در نامه ذکر کرده‌اید، هرچه که انسانها زودرنج‌تر و حساستر باشند، از جهت دیگر هم زودتر از خشم خود خارج می‌شوند؛ اما برعکس کسانی که به آسانی خشمگین نمی‌شوند، اما ذره ذره در خود حساسیت‌ها را جمع می‌کنند و وقتی به نقطه انفجار می‌رسند، آنگاه کدورتشان طولانی و پایدار می‌شود و به این سادگی‌ها برطرف نمی‌شود. البته ریشه این رفتارها بر دو وجه در انسانها شکل می‌گیرد: یکی اینکه می‌تواند موروثی باشد؛ یعنی درمیان پدر و مادر و یا اجداد شما این نوع رفتار وجود داشته است. دیگر اینکه این‌گونه رفتارها ممکن است اکتسابی باشد و از کودکی به علتهای گوناگون در شما ریشه گرفته است. اما هرچه باشد، شما باید بتوانید آن را مهار کنید. این مهار کردن بیش از هر کس دیگری به سود خود شماست؛ چرا که از پیامد رفتارتان در امان می‌مانید. این تبعات می‌تواند به صورت آسیب و یا توهین به شخص دیگری جلوه کند و یا از افسردگی و ناراحتی خودتان براثر رفتاری که کرده‌اید ناشی شود.

دوری از ابزار خشونت

همین که شما از نوع رفتار خود و مشکلات آن آگاه هستید، به شما فرمان می‌دهد که باید از ابزار خشونت دوری بجویید. برای مثال خرید اسلحه برای شکار به‌خودی‌خود ایرادی ندارد؛ اما با توجه به مشکلات رفتاری شما، نباید به چنین کاری دست بزنید و تنها این کافی نیست، بلکه در اطرافتان هم نباید ابزار خشونت نگهدارید. مثلاً هیچ‌گاه چاقو یا سایر اسلحه‌های سرد را در جیب نگذارید. اینها اعمال احتیاطی هستند که باید شما مدنظر قرار دهید، اما بهترین احتیاط، تصحیح رفتار می‌باشد.

رفتار درست

اگر رفتار درست درپیش گرفته شود، بیش از هر راه‌حل دیگری سودمند خواهد بود. از آنجایی که شما از رفتار خود و نقطه ضعفهای آن آگاهید، خود را در شرایطی که حساسیت‌تان را برمی‌انگیزد قرار ندهید. برای مثال اگر می‌دانید که ایستادن در صف نان شما را عصبانی می‌کند و به مجادله و مشاجره می‌انجامد، از ایستادن در صف نان خودداری ورزید. مثال دیگر: اگر متوجه شده‌اید که بحث‌های سیاسی همواره به حساسیت شدید شما و عصبانی شدنتان منتهی می‌شود از شرکت در بحثهای داغ سیاسی خودداری کنید. دیگر اینکه فرض کنیم در موقعیتی غیرٰمنتظره عصبانی شده‌اید. پیش از اینکه هر واکنشی نشان دهید، بیست شماره از جهت عکس (۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷ و...) بشمارید. برای این عمل به نوعی نظم ذهنی نیاز دارید و شما برای اینکه بتوانید از واکنشهای شتابزده و فکرنشده دوری جویید، باید به این نظم ذهنی دست بیابید. درواقع کلید حل مشکل شما در ایجاد نظم ذهنی است؛ چرا که نظم ذهنی به معنای کنترل اعمال می‌باشد و اگر به این کار دست یافتید، دیگر هیچ بیمی نخواهید داشت.

اخلاق خوش هم یک پدیده ذهنی محسوب می‌شود: اما می‌تواند نسبت به واکنشهای شما بی‌تاثیر باشد. به عبارت دیگر می‌توانید خوشخو باشید؛ اما هنوز نسبت به بسیاری از مسائل حساسیت به خرج دهید.

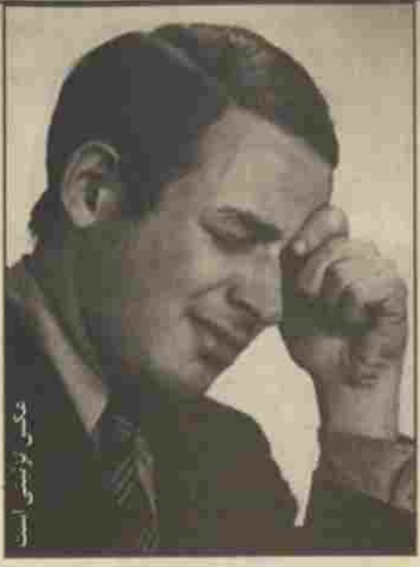

تغییر در روند زندگی

عامل دیگری که در این مورد اهمیت دارد، این است که در بسیاری از افراد جریان زندگی و نوع نشست و برخاستها و برخوردهاست که باعث می‌شود حساسیت بیشتری پیدا کنند. اگر انسان در مسائل روزمره زندگی‌اش احساس سبکی و شادی کند، طبیعتاً در مورد واکنشها نیز با صبر و حوصله بیشتری رفتار می‌کند. شما باید خوب به پیرامون زندگی خود نگاه کنید و دریابید که چه موردی است که بیش از همه شما را آزار می‌دهد و چه مواردی باعث آسایش شما می‌شوند. درواقع باید در زندگی خود تغییراتی ایجاد کنید که خوشی و شادمانی را بیشتر احساس نمایید. از مواردی که نام برده‌اید و به عنوان ورزش، از کوهنوردی لذت می‌برید، یکی از موارد مثبت است و باید آن را ادامه دهید. حال اگر یک مورد منفی هم وجود دارد، مثلاً یک برنامه تلویزیونی باعث بروز حساسیتها در شما و یا غمگین شدنتان می‌شود، پس به تماشای آن برنامه ننشینید. درواقع نباید فراموش کنید که غمگین شدن هم می‌تواند در برانگیختن احساسات مؤثر باشد و منتهی به بروز خشونت شود. حتماً متوجه شده‌اید که در برخی، گریه و عزاداری ایجاد آرامش می‌کند و در برخی دیگر کلافه کننده و حتی آثار جسمی مانند سردرد درپی دارد.

در دست خودتان

به هرحال من ترجیح می‌دهم که شما خودتان از ابزاری که در اختیار دارید و به کمک هوش و خرد و منطق خودتان بتوانید بر مشکل‌تان چیره شوید تا اینکه خود را گرفتار قرصهای گوناگون کنید؛ چرا که آنها در ظاهر به شما آرامش می‌دهند و زمان استراحت شما را افزایش می‌دهند، اما درحقیقت با عوارض جانبی باعث می‌شوند یکسری مشکلات جدید برای شما ایجاد می‌کنند. مطمئن هستم همان‌گونه که در مورد مشکل خود فعال بودید و به نوشتن نامه اقدام کردید، به همان نسبت در رفع مشکل خود کوشا و موفق خواهید بود.

دکتر بهمن بهروزی

مشاور حقوقی

وکیل پایه یک دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد

دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

پرسش: پسری ۲۱ ساله هستم. پدرم شش، هفت سال است که خانواده را رها کرده و از وی هیچ اطلاعی نداریم. مادرم نیز چهار سال پیش فوت کرد و من چون فرزند ارشد خانواده‌ام، باید از سه برادر و یک خواهر کوچکترم سرپرستی کنم و دیگر نمی‌توانم به سربازی بروم. به دادگاه که مراجعه کردم، گفتند: «باید قیم‌نامه بیاورید» و قیم‌نامه در صورتی صادر می‌شود که گواهی فوت پدرم را بیاورم؛ ولی او احتمالاً در قید حیات است. ضمناً اگر تا الان غایب محسوب شوم، آیا باز می‌توانم معافی بگیرم؟

ت. ک، چابهار بلوچستان

پاسخ: شما باید مراحل زیر را طی کنید:

۱. با تهیه استشهادیه محلی که به تایید کلانتری نیز رسیده باشد، وضعیت خانوادگی خود را تشریح کنید.

۲. با مراجعه به دادگاه محل سکونت خود از دو راه می‌توانید برای انتصاب قانونی خود به سرپرستی از خواهر و برادرتان اقدام نمایید:

الف ـ به استناد ماده ۱۱۸۷ قانون مدنی و به واسطه غیبت پدرتان درخواست نمایید تا برای فرزندانش «امین موقت» تعیین شود و سپس خود را به عنوان امین موقت و صلاحیتدار به دادگاه معرفی کنید و حکم بگیرید. این حکم تا زمان صدور حکم قیمومیت می‌تواند دلیل بر کفایت شما از برادرها و خواهرتان باشد.

ب ـ پدر را مفقودالاثر اعلام کرده و پس از انجام مراحل قانونی و صدور حکم موت فرضی و با استناد به همین حکم، قیمومیت قانونی افراد تحت سرپرستی خود را به دست آورید.

۳ـ با تقدیم مدارک فوق به اداره نظام وظیفه، تقاضای کفالت خود را مطرح و درخواست نمایید که مراتب در هیات موضوع ماده ۲۴ قانون خدمت وظیفه عمومی رسیدگی شود. هیات وارد رسیدگی می‌شود و در صورت استحقاق، حکم به معافیت شما از انجام خدمت دوره ضرورت خواهد داد و در غیر این صورت می‌توانید به حکم اعتراض کنید.

۴. چنانچه شما پس از انتشار آگهی احضار اداره وظیفه عمومی خود را بدون عذر موجه معرفی نکرده‌اید، غایب محسوب می‌شوید و دیگر نمی‌توانید از معافیت کفالت استفاده نمایید؛ اما به نظر می‌رسد که عذر شما (به جهت سرپرستی خواهر و برادرهای صغیر) موجه باشد و با لحاظ اینکه این عذر در موقع احضار و در طول مدت غیبت و حین رسیدگی وجود داشته، می‌توان با استناد به ماده ۳۰ همان قانون، اخذ معافیت کفالت شما را میسر دانست.

روان‌شناسی کودک و نوجوان

کودکان و ترس از مرگ

سهیلا خاضعی

O پسر ۵/۵ ساله‌ام مدتی است دائماً درباره مردن من و پدرش نگران است. من تا به‌حال سعی کرده‌ام به او امیدواری بدهم و از برنامه‌ها و نقشه‌هایی که برای آینده داریم، حرف بزنم و به او اطمینان بدهم که همیشه در کنارش خواهیم بود؛ ولی گاهی واقعاً مضطرب و ناراحت و دچار خیالات ترس‌آور خودش می‌شود.

○ آیا تازگیها مرگ کسی را تجربه کرده است؟

O بله. چند وقت پیش مادر یکی از دوستانش که در همسایگی ما زندگی می‌کنند، درگذشت. پسرم مدتها درباره مرگ او کنجکاوی می‌کرد و خیلی حساس شده بود. من هم سعی می‌کردم موضوع را عوض کنم و حرف دیگری را پیش بکشم.

○ اغلب بچه‌ها در چنین مواقعی درباره مرگ سؤالاتی می‌کنند و حتی ممکن است به مرگ والدین هم بیندیشند و نگران شوند. به این ترتیب آنها وابستگی عاطفی خود را به والدین نشان می‌دهند و اینکه چقدر به آنها احتیاج دارند و هیچ دوست ندارند از دستشان بدهند. این نوع ترس بیانگر حدی از رشد عقلی و عاطفی کودک است.

O پس به نظرتان رفتارهای فرزندم طبیعی است؟

○ بله. کودکان در این سن به‌تدریج درباره زندگی می‌آموزند و به جنبه‌های لذت‌بخش و یا ترس‌آور آن بیشتر توجه می‌کنند. در این شرایط روابط صمیمانه والدین با بچه‌ها، موقعیت‌های مناسبی برای گفتگوی باز و بدون ابهام درباره هر چیزی که باعث نگرانی کودک می‌شود، فراهم کند و آنها مجبور نمی‌شوند احساسات، افکار ترسناک و یا نگران‌کننده خود را سرکوب نمایند. وقتی پسر شما از مرگ، بیماری و... می‌ترسد و نگران پیشامد تلخی برای نزدیکانش است، باید بگذارید در این باره حرف بزند. شما هم بی‌آنکه بخواهید واقعیت‌های زندگی را پنهان کنید، پاسخش را بدهید و البته از کارهایی که موجب تشدید نگرانی او می‌شود، بپرهیزید؛ مثل غیبت طولانی و بی‌خبر، تمارض یا بی‌تابی کردن در هنگام بیماری و از این قبیل موارد.

مشاوره ازدواج و خانواده

نمی توانم تصمیم بگیرم

زهرا طوقیان

○ زنی ۵۰ ساله هستم که بعد از دو تجربه ناموفق زناشویی، اکنون بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام و نمی‌توانم تصمیم بگیرم و فکر می‌کنم که این بار نباید به‌تنهایی تصمیم بگیرم و لازم است با فرد مجرب و کارشناسی مشورت کنم.

O پس لطفاً کمی به عقب بروید و از گذشته بگویید.

○ بعد از ۲۰ سال زندگی با همسر اولم که فرزندی ۱۹ ساله هم داشتم، از او جدا شدم. البته ما زندگی مشترک چندان موفقی نداشتیم و من از رفتار و برخوردهای همسرم ناراضی و دلخور بودم؛ اما دوستی ما با یک خانواده سبب شد که من تحت تاثیر نصایح و سخنان خانم آن خانواده، روزبه‌روز بیشتر از همسرم فاصله بگیرم، بویژه که پای مسائل جدیدی نیز به خانه‌مان باز شده بود. مثل دیدن فیلم‌های ویدیویی آنچنانی، مصرف الکل و...

همین دوستم نیز مرتباً مرا تحت فشار قرار می‌داد که: «چرا اینقدر در مقابل همسرت کوتاه می‌آیی و یا چرا به فکر خودت نیستی؟» خلاصه نغمه‌های جدیدی در گوشم نجوا می‌شد و حتی شکستن برخی حریمها هم به‌نوعی تشویق می‌گردید... بعدها فهمیدم که دلخوریهای من از همسرم زمینه مناسبی بود که نجواهای دوستم بتواند مرا از مسیر سازگاری و بردباری دور کند و حتی راههای تازه‌ای را هم به رویم بگشاید، که بالاخره به قیمت تلاشی زندگی مشترکم تمام شده. البته عدم وفاداری همسرم نیز در موردی به من ثابت شده بود.

بالاخره پس از چند سال جدایی از همسرم اولم، با فرد دیگری ازدواج کردم و همسر اولم نیز با چند ازدواج ناموفق، اکنون به‌تنهایی زندگی می‌کند. من نیز پس از ۱۲ سال زندگی مشترک با همسر دومم، اکنون به دلیل فوتش با پسرم که دانشجوست، زندگی می‌کنم...

O اشاره کردید که برای تصمیم‌گیری بر سر دوراهی قرار گرفته‌اید. می‌توانید در این مورد بیشتر توضیح بدهید؟

○ بله. مشکل اصلی من همین است. همسر اولم دائماً پیغام می‌دهد که مایل است دوباره با من زندگی کند و به پسرم نیز مرتباً می‌گوید که: «هیچ‌کدام از زنانی که با آنها زندگی کردم نتوانستند جای مادرت را بگیرند و تازه پس از جدایی از مادرت پی بردم که چقدر علاقه‌ام به او عمیق بوده است.»

او از پسرم می‌خواهد که مرا ترغیب کند که مجدداً زندگی مشترکمان را از سر بگیریم. حالا من مانده‌ام که چه کنم!

O نظر فرزندتان در این مورد چیست؟

○ او از وصلت دوباره ما بسیار خوشحال می‌شود و تلاش زیادی در این مورد کرده است.

O تلاش فرزندتان قابل ستایش است. ضمن اینکه او حق دارد پس از سالها پدر و مادرش را در کنار هم ببیند و از کانون خانوادگی گرم و دلنشینی برخوردار باشد. اکنون موقعیت مناسبی است که به خواسته‌ها و نیازهایش توجه کنید. بویژه که همسر سابقتان نیز با اشتیاق زیادی خواهان وصلت مجدد با شماست و از نظر موقعیت سنی و وضع زندگی نیز نیازمند مراقبت و محبت و رسیدگی بیشتری هستید. احتمالاً بعد از ازدواج فرزندتان هر دو تنها می‌شوید و در این سن و سال، تنهایی و تجرد دشوار است. هر دوی شما می‌توانید با استفاده از تجارب عبرت‌آمیزی که داشته‌اید، اشتباهات گذشته را جبران کنید و زندگی مشترک تازه‌ای را شروع نمایید.

در جستجوی پسر

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

پس از جستجوی ۹ ساله بیل نورتون سرانجام پسر خود را پیدا کرد! پسری که سالها پیش از او گرفته شده بود.

ناپدید شدن پسر:

بیل نورتون به پسر ۱۴ ساله‌اش خیره شده بود تنها احساس بیل بود که به او می‌گفت با پسرش روبروست؛ چراکه از نظر جسمی پسرش هیچ شناختی با آن کودکی که ۹ سال پیش از او گرفته شده بود، نداشت. حتی نامش نیز تغییر کرده بود و او مجبور بود پسرش را با نام تازه یعنی «کارل» خطاب کند.

در سال ۱۹۹۱ کودک پنج سالهٔ بیل که در آن زمان او را «کیت» می‌نامیدند همراه با «سینتیا» همسر سابق بیل، ناگهان ناپدید شد؛ اما اکنون کارل یا همان کیت سابق با قدی بالای یک متر و هشتاد سانت به نزد او بازگشته بود. بیل نورتون می‌دانست که این دو نفر باید دوباره پدر و پسر بودن را فرا بگیرند. آنها باید دوباره از اول عشق پدری و پسری را برای یکدیگر معنا می‌کردند. زمانی که آنها دوباره یکدیگر را یافتند همچنان دو بیگانه کامل بودند.

پاملا هوک سرپرست بنیاد راشل - که کار اصلی‌اش کمک به پدر و مادرهاست تا فرزندان گم شده ویا دزدیدهٔ خود را پیدا کنند - در هفتهٔ اول پس از آشنایی دوباره، آنها را در دو اتاق مجزا در یک هتل قرار داده و خودش هم به عنوان یک میانجی و نوعی آشتی دهنده در همان هتل اقامت کرد. در ابتدا کار مشکل بود. کارل در اتاقش را قفل می‌کرد و نه خود از آن خارج می‌شد و نه اجازه می‌داد که دیگران داخل اتاق بشوند. کارل هنوز گیج و نامطمئن بود و نمی‌دانست که چگونه باید عمل کند؛ اما آهسته آهسته یخ میان پدر و پسر آب شد، تا کار به جایی رسید که هردو به اتفاق یکدیگر عازم یک مرکز خرید شدند.

داستان جدایی:

بیل نورتون درزمانی که در دانشگاه تگزاس مشغول تحصیل بود، با سینتیا آشنا شد. هر دو پس از فارغ‌التحصیلی - و البته جداگانه - به شهر نیویورک نقل مکان کردند. در نیویورک بیل و سینتیا دوباره با یکدیگر دیدار کردند و این بار عشق بر آن دو حکمفرما شد و سرانجام در سال ۱۹۸۴ با یکدیگر ازدواج کردند. و در سال ۱۹۸۶ پسرشان «کیت» متولد شد؛ اما از آنجا که آنها هر دو شاغل بودند و به کارشان که با هنر مرتبط بود، علاقه فراوان داشتند، زمان کمتری را با یکدیگر سپری می‌کردند و طبق معمول این قبیل ازدواجها اختلافهای کوچک و بزرگ میان زن و شوهر آغاز شد. گرچه این امر پیش از تولد کیت تحقق یافته بود. سرانجام درسال ۱۹۸۹ تنها پنج سال پس از ازدواج، بیل و سینتیا از یکدیگر جدا شدند.

سازش ها و مشکلات قانونی:

روزهای اول پس از جدایی بیل و سینتیا چندان نسبت به یکدیگر سخت‌گیری نمی‌کردند و از آنجایی که به جهت سن کم و برطبق قانون، نگهداری از کودک به سینتیا سپرده شده بود، بیل نورتون هر زمان که تمایل داشت به دیدن پسرش می‌رفت و سنتیا نیز چندان مخالفتی نداشت؛ اما پس از مدتی سینتیا، بیل را متهم کرد که می‌خواهد ذهن پسرش را نسبت به مادر آلوده کند و کیت را نسبت به وی بدبین کند. در ادامه سینتیا به دادگاه شکایت کرد و از قاضی دادگاه خواست تا ملاقات بیل با پسرش را ممنوع نماید؛ اما دادگاه پس از انجام تحقیقات لازم، ادعای سینتیا را وارد ندانست و حق ملاقات بیل را با پسرش ابقا کرد. بیل تصور می‌کرد که با این تصمیم دادگاه مشکلاتش به پایان رسیده و او همچون پیش می‌تواند پسرش را ببیند، اما ماجرا ریشه‌دارتر از اینها بود.

یک روز که قرار بود سینتیا، کیت را برای دیدن پدرش به نزد او بیاورد، بیل متوجه شد که آنها دیر کرده‌اند. چند ساعتی گذشت و هیچ خبری نشد. بیل به تدریج نگران می‌شد و از بیم آنکه شاید حادثه‌ای در هنگام رانندگی برای مادر و پسر رخ داده باشد، به جستجوی آنها پرداخت؛ اما هیچ اثری از آنها نبود مدتها بعد بود که بیل پی برد تنی چند از خویشان سینتیا، او و کیت را نزد خود پنهان کرده بودند. سینتیا پس ازمدت کوتاهی نام خود و کیت را رسماً به کریس و کارل تغییر داد و با مدارک شناسایی جدید به ایندیانا نقل مکان کرد. این فکر که بیل قصد گرفتن پسرک را دارد. چنان سینتیا را مسخ کرده بود که از بیم شناسایی حتی اجازه نمی‌داد کارل یا همان کیت سابق، از خانه خارج شود. کارل حتی از داشتن دوست نیز منع شده بود و زندگی در تنهایی را با مادرش آغاز کرده بود. وی بعدها راجع به آن دوره از زندگی خود می‌گفت که «من و مادرم حتی نام بیل نورتون را نیز به زبان نمی‌آوردیم!»

دورهٔ خشم و درماندگی:

اما برای بیل نورتون یک دورهٔ ۹ ساله از خشم و پریشانی آغاز شد. او به پلیس مراجعه کرد؛ اما نتیجه‌ای عایدش نشد. زندگی بیل چنان تحت تاثیر این واقعه قرار گرفت که حتی شغلش را نیز از دست داد و فعالیتهای هنری خود را نیز کنار گذاشت. زندگی برای بیل دیگر هیچ معنا و مفهومی نداشت و او روز به روز بیشتر در منجلاب درماندگی غرق می‌شد؛ اما هرگز پسرش را فراموش نکرد و او را در ذهن خود نگه‌داشت بود. پس از ۹ سال بیل دیگر ناامید شده بود و امیدی به یافتن پسر خود نداشت تا اینکه به شکل تصادفی یکی از دوستان بیل که به ایندیانا سفر کرده بود تا به عمهٔ خود سری بزند، از عمه‌اش راجع به زنی شنید که او را به یاد سینتیا همسر بیل انداخت و بلافاصله بیل را در جریان ماوقع گذاشت. نورتون بلافاصله با «اف.بی.آی» تماس گرفت و اطلاعات جدید را به آنها داد. پس از صرف چندماه پلیس سرانجام توانست سینتیا و پسرش را پیدا کند.

روز موعود:

روزی که برای اولین بار کارل را باز گردانده بودند، بیل در یکی از دفاتر درمانگاه روان‌شناسی نشسته بود، جایی که در طبقهٔ بالاتر یک روان‌شناس با کارل صحبت می‌کرد. زمانی که کارل از ساختمان خارج می‌شد، بیل حتی پرده اتاق را کنار زد تا پسرش را تماشا کند. بیل به روان‌شناس گفت که چنان برایش دشوار است که پس از ۹ سال سرانجام پسرش را ملاقات کند که حتی یارای نگاه انداختن به او را نیز ندارد. بیل از آن بیم داشت که پسرش را از خود بترساند. سرانجام تصمیم گرفته شد تا ملاقات یک روز دیگر به تاخیر بیفتد.

در طول ۹ سالی که کارل را مادرش پنهان کرده بود، او در کلیساها بزرگ شده و به یک مسیحی تمام عیار تبدیل شده بود. بنابراین فاصله فرهنگی عمیقی میان بیل که یک هنرمند و مدرنیست بود، با پسرش که مذهبی و درونگرا بود، وجود داشت. درابتدا وقتی که پلیس واقعیت را برای کارل شرح داد، او عصبانی شد و گفت که: **«هرگز نمی‌خواهم پدرم را ملاقات کنم»** کارل که به صورت یک پسر تنها بزرگ شده بود و با دنیای خارج چندان ارتباطی نداشت، با شرایطی مواجه شد که برایش کاملاً بیگانه بود.

قاضی، وکیل، پزشک، روان‌پزشک، پلیس و مددکار اجتماعی، کسانی بودند که پشت سرهم با او ملاقات می‌کردند، و او که در سرتاسر سال عادت نداشت حتی دو کلمه صحبت کند، اکنون باید به تمام پرسشها پاسخ می‌داد و این امر باعث عصبانیتش می‌شد. مادرش همیشه بیل را مردی فاسد جلوه داده بود و کارل با پیش زمینهٔ مذهبی که در ذهن داشت، مشکل می‌توانست از این تصور که پدر واقعی‌اش

فاسد است فاصله بگیرد؛ اما از طرفی برایش هم مشکل بود تا از پدرش متنفر باشد. این تلاطم و کلنجار درونی کارل را که علی‌رغم جثهٔ بزرگش فقط ۱۴ سال داشت، به شدت می‌آزرد و بیل آرزو می‌کرد که موقعیتی ایجاد شود تا او فقط بتواند برای پسرش آرامشی را که سخت نیاز داشت، فراهم کند.

نخستین دیدار

کارل از طرف دیگر نگران مادرش نیز بود، مادرش به اتهام آدم‌ربایی و جلوگیری از اجرای قانون، بازداشت شده بود و این مساله نیز بر ذهن کارل سنگینی می‌کرد. سرانجام زمان اولین ملاقات میان پدر و پسر فرا رسید. بیل با ترس و لرز وارد دفتر روان‌شناس شد که کارل هم نزدش نشسته بود او پسرش را دید که آرام در گوشه‌ای نشسته و بسیار مودب دستانش را روی زانوانش گذاشته. آنها نمی‌دانستند که به یکدیگر چه بگویند و سرانجام این روان‌شناس بود که رشتهٔ کار را به دست گرفت و به بیل گفت: «می‌دانستی که کارل هم مثل تو یک هنرمند و طراح است؟» و سپس ادامه داد: «چرا کارهایت را به کارل نشان نمی‌دهی؟» همین عامل مشترک بود که در واقع یخ را میان پدر و پسر آب کرد.

به زودی آنها کنار یکدیگر نشستند و طراحی‌های خود را به یکدیگر نشان دادند و راجع به آنها صحبت کردند. بیل متوجه شد که کارل بسیاری از علائق هنری او را به ارث برده است و از اینکه یک زبان مشترک با پسرش پیدا کرده، خوشحال بود. پس از چندی آنها در یک هتل، اما در اتاقهای جداگانه اقامت می‌کردند و پاملاهوک که او را پیشتر معرفی کردیم، برای اطمینان نزد آنها باقی ماند و سرانجام پس از یک هفته پدر و پسر را تنها با یکدیگر رها کردند. آنها هنوز راه درازی داشتند. کارل نوجوانی باتجربه زندگی درشهر و اجتماعی کوچک بود و بیل در عوض در شهری پرهیاهو چون نیویورک زندگی کرده بود و همین واقعیت از تفاوت زیربنایی و عمده صحبت می‌کرد؛ اما بیل راضی بود و دیگر نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. او حتی به کارل گفته بود که مادرش را علی‌رغم آنکه او را از بیل گرفته بود، بخشیده است و حاضر است در دادگاه رضایت دهد تا میزان مجازات سینتیا کاهش یابد. بدین ترتیب کارل از دنیایی که مادرش برای او به وجود آورده بود، به دنیای پدرش منتقل شد و با اینکه هنوز فاصله میان آنها وجود داشت، اما بیل سعی وافر داشت تا پسرش نزد او احساس آرامش کند.

آنها به سینما و تئاتر می‌رفتند. در رستورانها غذا می‌خوردند و بیل می‌کوشید تا پسرش را با تفریحاتی آشنا کند که در طول سالها بر اثر نوع زندگی که مادرش برایش فراهم کرده بود، از آنها محروم مانده بود. اما هنوز زمانهای سکوت میان آنها کم نبود و هنوز سنگینی بخصوصی میان آنها وجود داشت. هنوز آن احساس بیگانگی در ساعت‌های مختلف خود را نشان می‌داد و بیل فقط صبر می‌کرد و می‌کوشید تا با تجربه کردن راههای مختلف، سعی کند تا تونلی برای نقب زدن به دل پسرش پیدا کند. کارل هرزمان از مادرش سخن می‌گفت، بیل سعی می‌کرد تا دلخوری و یا تلخی نشان ندهد؛ چرا که می‌دانست کارل نسبت به مادرش حساس است. او به کارل قول داد تا هرچه از دستش برآید، انجام دهد تا سینتیا از زندان رها شود. بیل حتی ترتیبی داد که به اتفاق کارل ماهی یک بار عازم ایندیانا شود و ملاقات او را با مادرش امکان‌پذیر سازد؛ اما پس از ملاقات با مادر، کارل دوباره در خود فرو می‌رفت و آن غریبگی و تلخی و پشیمانی را نسبت به بیل نشان می‌داد. آنها گویی منتظر یک حادثه یا اتفاق بودند تا این وابستگی پدر و پسری کامل پیوند بخورد و دیگر هرگز گسسته نشود و سرانجام این اتفاق به شکل غیرمنتظره‌ای رخ داد.

یک اتفاق ساده:

یک روز بیل، کارل را به مرکز خرید بزرگی در مرکز شهر برد. بیل اتومبیل را در مقابل یکی از فروشگاههای مرکز خرید پارک کرد و نام فروشگاه را به خاطر سپرد تا در بازگشت بتواند اتومبیل را به آسانی پیدا کند، چرا که در نیویورک مراکز خرید به قدری عظیم هستند که اگر کسی به یاد نیاورد که اتومبیلش را دقیقاً در چه قسمتهایی پارک کرده است، ساعتها باید به دنبال آن حیران و سرگردان باشد. پس از یکی دو ساعت که خریدشان تمام شد، بیل و کارل به مقابل فروشگاه مذکور بازگشتند تا سوار اتومبیل خود شوند، اما با کمال تعجب اثری از اتومبیل نیافتند، بیل نگران شد و با عجله به این طرف و آن طرف می‌رفت و سرانجام دیگر مطمئن شد که اتومبیل آنها به سرقت رفته است، جرمی که در نیویورک فراوان رخ می‌دهد. بیل آماده رفتن به نزد پلیس و دادن گزارش مبنی بر سرقت اتومبیل خود بود که برای آخرین بار به یکی از کارکنان فروشگاه نشانی اتومبیل خود را داد و از او پرسید که آیا چنین اتومبیلی را دیده است. اما در میان تعجب بیل و کارل، آن شخص به آنها گفت که یک فروشگاه دیگر در بخش دیگری از مرکز خرید وجود دارد که دارای همین نام است. بیل و کارل پس از پاسخ آن شخص قدری به یکدیگر خیره شدند و بعد هر دو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و در حالی که خنده‌شان با شدت تمام ادامه داشت، دست یکدیگر را گرفته و به سوی بخش دیگری از مرکز خرید راه افتادند. این آغاز راهی بود که قطعا می‌توانست روزنه‌های امید را در دل «بیل» روشن کند گرچه نه سال فاصله و نفرتی که مادر در دل پسر پرورانده بود کار را سخت می‌کرد و مدتها زمان می‌خواست تا کینه‌ها به عشق بدل شود اما جایی در میان آن خنده شدید پدر و پسر می‌دانستند که یکدیگر را یافته‌اند.

بقیه از صفحه ۲۱

هپاتیت، تهدیدی ...

و الزامی است را بصورت همگانی انجام دهد و با توجه به موقعیت این بیماری در کشور ما این برنامه‌ریزی برای تزریق واکسن در نظر گرفته شده است.

○ **و شما فکر می کنید کافی است؟!**

به نظر می‌آید که کافی باشد(!) و تاکنون مشکلی از این نظر نداشتیم.

○**وظیفه آزمایشگاهها در قبال افرادی که بیماری هپاتیت آنها مشخص می‌شود چیست؟ آیا دستورالعمل خاصی در مورد معرفی این اشخاص وجود دارد؟**

بله وجود دارد. هم برای ایدز و هم برای هپاتیت وقتی آزمایش بصورت قطعی مثبت تلقی شود در شبکه ثبت بیماریها قرار می‌گیرد و از طریق سازمان انتقال خون که الان مرجع تشخیص این بیماری است به وزارت بهداشت و درمان اعلام می‌شود تا هم مشاوره شوند و هم درمان- وتمام افراد نزدیک به این فرد مبتلا نیز به رایگان واکسینه می‌شوند.

○ **آیا ارائه کارت واکسیناسیون به معنای این است که فرد از این بیماری مصون است؟**

درصورتیکه قبل از تزریق واکسن آزمایش خاص را انجام داده باشد بلی ولی در غیر اینصورت خیر. چون اگر بدون آزمایش واکسن تزریق شود ممکن است شخص قبلاً ناقل بوده و نمی‌دانسته و با تزریق واکسن او از این بیماری مصون نمی‌شود و... بالاخره این بحث تمامی می‌شود و من هنگام خارج شدن از موسسه به تابلویی که بر سر در محل واکسیناسیون آنجا نصب شده چشم می‌ورزم: پیشگیری آسان‌تر از درمان است.

پیشگیری همیشه مقرون به صرفه‌تر از درمان است!!

اما ناگهان نظرم عوض می‌شود و در موقع بازگشت سری هم به یک مرکز واکسیناسیون می‌زنم.

○**ببخشید من می خواستم واکسن هپاتیت بزنم**

بفرمائید فیش را تهیه کنید ما سریعاً واکسن را می‌زنیم.

○**ولی من هنوز آمایش HBS را انجام نداده‌ام؟!!**

مسئله‌ای نیست بدون آزمایش هم می‌توان واکسن زد!!

○**ولی امکان دارد شخصی ناقل باشد بدون آزمایش چطور می توان تشخیص داد.**

حتی اگر شخص ناقل هم باشد مسئله‌ای بوجود نمی‌آورد!!

○**پس انجام آزمایش قبل از تزریق واکسن اجباری نیست؟**

خیر چنین دستورالعملی نداریم. ولی هرکس بخواهد می‌تواند قبلاً آزمایش کند و بعد به اینجا مراجعه کند.

و من بدون هیچ رمقی روی صندلی می‌نشینم و از مقابلم دهها آدم ساده‌دل و بی‌اطلاع، آستین بالا زده و واکسن خورده رد می‌شوند.

و باز ندایی از درونم می‌پرسد: واقعاً همه اینها در مقابل هپاتیت واکسینه شده‌اند؟!!

مدیر موسسه پاستور که می‌گوید «خیر؟!» خدا می‌داند دیگران چه می‌گویند!!

«دختر حاجی» و «مردی با اسب سفید»

از : راشین مختاری

همیشه فکر می‌کردم بهترین زندگی از آن من خواهد بود. برای خوشبخت شدن هیچ چیز کم نداشتم و یا لااقل خودم این احساس را داشتم. پدرم درخانواده بسیار قابل احترام و اطمینان بود. همهٔ پسرهای فامیل آرزو داشتند داماد چنین مردی بشوند. مادرم هم زن مومن و بسیار آرامی بود. تا یاد دارم همه از خوبی‌های آنها می‌گفتند. بچه‌تر که بودم احساس غرور می‌کردم. هر وقت مدرسه احتیاج به کمک مالی داشت، پدر من پیش قدم می‌شد. با سخاوت تمام به انجمن مدرسه کمک می‌کرد. مادرم درکارهای خیر همیشه جلوتر از بقیه بود. توی محل همه به دیدهٔ احترام به خانوادهٔ ما نگاه می‌کردند. تمام دوران کودکی‌ام را با نوعی اعتماد به نفس و سرشار از شادی گذراندم. من و خواهر بزرگم بدون اینکه ذره‌ای از مشکلات را حس کنیم بزرگ شدیم.

دوازده سالم بود که خواهر بزرگم ازدواج کرد. او عاشق علم بود و تحصیل. شوهرش از مال دنیا هیچ چیز نداشت ولی در عوض از شاگرد اولهای دانشگاه بود. هرچند که سن و سالم کم بود ولی درهمان زمان هم به دیده تمسخر به این انتخاب نگاه می‌کردم. مهناز، خواهرم با جشن بسیار ساده‌ای به خانهٔ بخت رفت. در حالی که همه می‌دانستند او بهترین خواستگارها را داشته... در آن زمان به هیچ عنوان نمی‌توانستم احساس او را درک کنم. اما وقتی خودم به سن شانزده سالگی رسیدم و سروکلهٔ خواستگارها پیدا شد، نوع دیگری به ازدواج فکر می‌کردم. دلم می‌خواست با مردی ازدواج کنم که همه چیز تمام باشد. وقتی خودم را در آینه نگاه می‌کردم، می‌دیدم هم از نظر ظاهری و هم از نظر موقعیت خانوادگی همه چیز برای خوشبخت شدن دارم.

خواستگارها یکی یکی می‌آمدند و می‌رفتند. من مثل مهناز اهل درس نبودم برای همین پدر و مادرم هم متوجه شده بودند که دیر یا زود باید شوهرم بدهند. پدرم انتخاب را به عهدهٔ خودم گذاشته بود و من انتظار آن مرد با اسب سفید را می‌کشیدم.

هجده ساله که شدم، امیرحسین به خواستگاری‌ام آمد. از همان روز اول مطمئن بودم که به او جواب مثبت خواهم داد. امیرحسین از نظر مالی در وضعیت بسیار خوبی بود. قیافه‌اش هم خوب بود و دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. مهم این بود که می‌دانستم بهترین جشن عروسی را برایم می‌گیرد و در میان خانواده و دوستان احساس غرور می‌کنم. پدر امیرحسین از دوستان قدیمی پدرم بود. او آنقدر پدرم را دوست داشت که پسرش را وادار کرده بود به خواستگاری من بیاید. به ماه نکشید که عقد کردیم و بعد هم مشغول تدارک عروسی شدیم. آن روزها بهترین روزهای زندگی‌ام بود. برای خرید عروسی سراغ بهترینها رفتیم. بدون هیچ دغدغه و یا مخالفتی طلا و لباس و کیف و کفش و... خریدیم. فکر می‌کردم سیندرلای قصه‌ها هستم. امیرحسین هر کجا که من را با خودش می‌برد، مورد تحسین قرار می‌گرفتم. با افتخار من را به عنوان دختر حاجی... معرفی می‌کرد و من نگاه پراحترام آنها را می‌دیدم.

دوران نامزدی کوتاهی داشتیم و خیلی زود رفتیم سر خانه و زندگی‌مان. زندگی رنگ وبوی رویایی خودش را از دست داد و واقعیتها جلو رویم قد علم کردند. امیرحسین مرد سخت‌گیر و بداخلاقی بود. از هیچ خطا و یا اشتباه من نمی‌گذشت. همیشه هم که نمی‌شد زیر چتر پدر و مادرم مخفی بشوم. حالا خودم بودم که باید توانایی‌ها و قابلیتهای خودم را نشان می‌دادم. اما متاسفانه هیچ چیزی برای ارائه نداشتم. نه زن خانه‌داری بودم و نه می‌توانستم در مقابل بداخلاقی‌های امیرحسین صبور نشان بدهم. همین شد که بعد از هشت ماه با چشم گریان به خانهٔ پدرم برگشتم و این آغاز جنگ و جدالها شد. یک ساعتی از آمدنم نمی‌گذشت که پدرشوهرم دست امیرحسین را گرفت و مجبورش کرد از من عذرخواهی کند. در حالی که خشم پنهانی در چهرهٔ امیرحسین بود، ازمن و پدرم عذرخواهی کرد و من را با خودش به خانه آورد. اما از فردای آن روز سختگیری‌های امیرحسین بیشتر شد و من هم چون می‌دانستم پدرشوهرم همیشه از من حمایت می‌کند، مدام اعتراض می‌کردم. مثل دو تا بچه به جان هم می‌افتادیم و آخرسر گوشی تلفن را برمی‌داشتم و به پدرشوهرم زنگ می‌زدم و موضوع تمام می‌شد.

مادرم دخترش را خوب می‌شناخت و از این بازی کودکانه خیلی ناراحت بود. مدام سعی می‌کرد نصیحتم کند اما فایده‌ای نداشت من هیچ‌وقت عمق مشکلاتم با امیرحسین را درک نکردم.

او دوست داشت زنی مدیر و بادرایت داشته باشد. می‌خواست رفت و آمدهایم را کنترل کند. زن خانه باشم و به قول خودش قابلیت مادر شدن را داشته باشم. اما من دلم می‌خواست مثل هم سن و سالهایم آزاد باشم. به سینما بروم و مدام برای خودم خرید کنم. با دوستانم دوره‌های زنانه داشته باشم و مدام به مهمانی بروم ولی شوهرم از هیچکدام از اینها خوشش نمی‌آمد. گاهی حتی از اینکه من به تنهایی از خانه بیرون می‌رفتم ناراحت می‌شد. به مادرم گفته بودم که خطر همیشه در کمین من است. این حس بدبینی او روز به روز بیشتر می‌شد. خانواده‌ها هم از این بگومگوها خسته شده بودند. دیگر نه پدرشوهرم از من حمایت می‌کرد و نه پدر خودم.

سه سال از ازدواج ما می‌گذشت. فرزندم به دنیا آمد. همه می‌گفتند با تولد بچه همه چیز خوب می‌شود. اما نشد. امیر مدام از من ایراد می‌گرفت. انتظار داشت تمام وقتم را صرف بچه بکنم. حتی حاضر نمی‌شد هفته‌ای دو روز من را از بچه‌داری راحت کند. همه چیز را انگار برای بچه می‌خواست. من هم لجبازی می‌کردم. گاهی بچه نیم ساعت گریه می‌کرد و من بدون هیچ توجهی به او تلویزیون تماشا می‌کردم.

پنج سال از ازدواجمان گذشت. دیگر رابطه من و امیرحسین حسابی سرد و بی‌روح شده بود. حتی حوصلهٔ جروبحث هم نداشتیم. امیر شبها دیروقت به خانه می‌آمد و من درتمام روز مال خودم بودم. بچه را می‌بردم مهد کودک و بقیه روز را آن طور که می‌خواستم می‌گذراندم. ظاهراً از این وضع راضی بودم ولی خیلی وقتها دلم برای همان جنگ و جدالها تنگ می‌شد. دیگر نه مهری بود و نه محبتی. هر شنبه امیرحسین مبلغی پول بهم می‌داد تا تمام هفته را با آن سر کنم.

رقم قابل توجهی بود و به راحتی می‌توانستم ولخرجی کنم که البته این کار راهم می‌کردم.

برخی شبها هم خانه پدرم می‌ماندم و فقط برایش یادداشتی می‌گذاشتم و می‌رفتم. این وضعیت شاید زنگ خطری بود که باید حسش می‌کردم اما بی‌هیچ‌انگیزه‌ای این علائم هشداردهنده را نمی‌پذیرفتم. تا اینکه یک روز امیرحسین برخلاف روزهای دیگر به سرکار نرفت، خانه ماند. انگار منتظر موقعیتی بود که سرحرف را باز کند. بالاخره سر ناهار سر حرف را باز کرد. از این وضع زندگی گله داشت و گفت که می‌خواهد ازدواج بکند. نمی‌دانید چه حالی شده بودم. انگار دنیا دور سرم می‌چرخید. حالم بد بود ولی باز غرورم نقابی برچهره‌ام انداخت.

امیرحسین دو راه‌حل پیش پای من گذاشت. اول اینکه طلاق بگیرم و همهٔ حق و حقوقم را به من می‌داد اما حاضر نبود بچه را به من بدهد چون من را مادر لایقی نمی‌دانست. دومین راه‌حل هم این بود که به او اجازه ازدواج مجدد بدهم.

بدون هیچ مقاومتی راه‌حل دوم را پذیرفتم. امیرحسین از عکس‌العمل من خیلی تعجب کرده بود اما من برای حفظ شوهرم کوچکترین مقاومتی نکردم.

از آن روز به بعد رابطهٔ ما خیلی سردتر شد. دیگر زن و شوهر نبودیم. روزها فقط اشک می‌ریختم و شبها که او می‌آمد خانه خودم را خوشحال نشان می‌دادم و او فکر می‌کرد که من از این وضع اصلاً ناراحت نیستم.

کاش یک بار هم که می‌شد به او می‌گفتم که چقدر مشتاق همان جنگ و دعواهای اول ازدواجمان هستم. کاش حتی یکبار هم که شده به او ابراز محبت می‌کردم. اما هیچ کدام از این کارها را نکردم و...

حالا آمده‌ایم دادگاه تا اجازهٔ ازدواج مجدد را به او بدهم. شنیده‌ام که می‌خواهد با زن تحصیل کرده‌ای ازدواج کند. نمی‌دانید چقدر از خودم بدم می‌آید. از اینکه هیچ تلاشی برای زندگی‌ام نکردم احساس گناه می‌کنم.

انگار سوار بر قایقی هستم که من را لحظه به لحظه به آبشار نزدیک می‌کند و بدون هیچ تلاشی خودم را اسیر سرنوشت کرده‌ام...

خواب می‌بینم

سرعت در دالان

با برادرم سوار بر موتور با سرعت سرسام‌آوری در دالانی که معمولاً برای مترو ساخته می‌شود، در حال حرکت بودیم و موتور دیگری هم پشت ما می‌آمد. وقتی ما می‌ایستادیم، او هم می‌ایستاد. در یکی از توقف‌ها او پیاده شد و به نزد ما آمد و مقداری پول از جیب برادرم برداشت که من متوجه شدم. موضوع را به برادرم گفتم؛ اما او خندید و واکنشی نشان نداد. آنگاه وارد یک سوپر مارکت شدیم و او هم پشت سر ما آمد. مقداری از همان پول را خرد کرد و بقیه را در جیب گذاشت و باز هم خندید. جالب این است که برادرم هیچ یک از کارهای او را متوجه نمی‌شد. این خواب باعث نگرانی من شده لطفاً مرا راهنمایی کنید.

○ رامونا کامیار، ۲۳ ساله و مجرد، از تهران

تحلیل: پشتیبانی خانواده

خواب شما از چند جزء مختلف تشکیل شده که در مجموع نباید باعث نگرانی باشد. احتمالاً دچار ذهنیتی هستید که در خارج از محیط خانواده باعث مشغولیت فکری شما شده است. در واقع هرچه هست، نسبت به واکنشهای خانوادهٔ خودتان که برادر نمادی از آن می‌باشد، چندان مطمئن نیستید و به همین دلیل از طرح موضوع واهمه دارید. حرکت در دالان تاریک آنهم با سرعت نمایانگر این دو دلی و عدم اطمینان در ذهن شماست. آن بیگانه هم که شما را تعقیب می‌کند، قاعدتاً و طبیعتاً نمایانگر موضوعی است که دلمشغولی شما را فراهم آورده است. مساله پول هم درخواب شما نمایانگر این است که جنبه‌های اقتصادی نیز دراین میان وجود دارد، اما مهمترین بخش خواب شما خنده برادرتان در برابر نگرانی‌های شماست و این به منزلهٔ حمایت خانواده از شماست که باید نگرانی را کنار گذاشته و هر نوع مشکل و یا ابهامی را که با آن روبرو هستید، با آنان مطرح کنید. ببینید ابزار خواب شما همه خوب ومثبت می‌باشند: موتور، برادر، خنده، پول و سرانجام سوپر که نمایگر شکوفایی اقتصادی است؛ منتها مساله‌ای که در این میان وجود دارد، ذهنیت خودتان است که بی‌جهت به احتیاطی بیش از اندازه دست زده‌اید. شما باید با شجاعت کامل و بدون دغدغه به مشاوره با خانواده خود بپردازید و مطمئن باشید که نتیجه مطلوب را به دست خواهید آورد؛ اما قدم اول را باید خودتان بردارید و آنگاه افراد خانواده هم به کمک شما می‌شتابند.

کارت عروسی

چند وقت پیش خواب دیدم که یک کارت عروسی در دست دارم که در جای اسم عروس، اسم خود من بود و بجای اسم داماد نوشته شده بود «شهید» این خواب قدری مرا نگران کرده است.

○ سمیه. ص، ۱۹ ساله، دیپلمه، مجرد و ساکن تهران

تحلیل: معانی در خواب

پیشتر هم بارها گفته‌ام که معانی و مفاهیم در خواب با آنچه که در عالم واقع وجود دارند، تفاوت‌های عمده دارد. به عبارت دیگر نه کارت عروسی به معنای کارت عروسی است و نه شهید به معنای کسی است که شهید شده و نه عروس و داماد به معنای ازدواج جلوه می‌کند. البته واژگان می‌توانند صفات خود را داشته باشند؛ به عبارت دیگر شهید یک پدیده و عامل مثبت به خاطر صفاتی که به آن تعلق می‌گیرد، تلقی می‌شود. کارت عروسی یک کاغذ و سند است و عروسی هم به معنای اتفاقی خوش و جشن و پایکوبی است. به نظر می‌رسد که یک قرارداد و یا دست کم کاغذی که ارزشمند باشد، نقشی سرنوشت‌ساز قرار است تا برای شما ایفا کند. در این میان یک شاهد باصفات خوب و ویژه باعث می‌شود که این رابطهٔ قانونی ـ حقوقی و یا قراردادی ارزش قانونی پیدا کند. البته این را فراموش نکنید که به عنوان یک دختر ۱۹ ساله ازدواج در ذهن شما حضوری فعال دارد و این ذهنیت در ایجاد نوع خواب موثر است؛ اما از جانب دیگر خواب با بخش ناخودآگاه رابطه برقرار می‌کند. این رابطه باعث می‌شود که ازدواج به عنوان یک اتفاق در خواب شما حالت فرع و یا بخشی از آنچه که اصل روانشناختی خواب شما را تشکیل می‌دهد، شناخته شود. ممکن است نتیجه آن کاغذ یا سند به ازدواج انجامد: اما آنچه در ذهن شما وجود دارد، به دست آوردن آن سند و مجوز است. با این تفاصیل متوجه می‌شوید که باید فعالیت خود را در برقراری این رابطه افزایش دهید. در واقع خواب شما نیاز به حرکت و فعال‌تر شدن شما را در مورد هدفی که در پیش دارید، نشان می‌دهد. البته در این مورد طبیعتاً سدهایی وجود دارد، اما خواب شما نشان می‌دهد که این سدها توسط خودتان قابل شکستن و عبور می‌باشد.

دکتر بهمن بهروزی

هفته بعد شما

فروردین

اگر عقل و هوش خود را به کار بیاندازید، بدون شک آن مشکل پیش‌بینی نشده را به خوبی می‌توانید حل کنید. روز سوم هفته تقریباً تمام مشکلات به پایان می‌رسد و می‌توانید موقعیت سابق خود را دوباره بدست آورید. در این هفته ستاره شانس و اقبال شما وضع خوبی ندارد. روز آخر هفته نیز با مشکلات و دشواریهایی روبرو می‌شوید که زودگذر است.

اردیبهشت

وقایع و حوادثی را که به‌طور مستقیم با شما ارتباط ندارند از نظر دور ندارید، زیرا در هرحال این وقایع در نتایج کار شما اثر خواهد گذاشت. پیشنهادات مالی در این هفته به شما خواهد شد که قابل توجه است و آنها را بدون مطالعه و بررسی رد نکنید.

خرداد

در روز چهارم هفته حوادثی روی می‌دهد که کلید این حوادث بدون ضرر است. از دیگران توقع دقت و وقت‌شناسی زیاد دارید. در روز پنجم هفته فرصت و امکان این کار را بدست خواهید آورد که در کارها موفق شوید. در کار و زندگی خود نظم بیشتری قائل شوید.

تیر

از شما به خوبی و خوشی یاد می‌کنند و در هفته آینده همه با یک دید رضایت‌بخش به شما می‌نگرند و این موقعیتی است که باید از آن حداکثر استفاده را بکنید. در روز دوم هفته با تدبیر با اطرافیان خود روبرو شوید.

مرداد

افراد خانواده از شما انتظارات زیادی دارند. شاید هم انتظارات آنها را نتوانید برآورده کنید؛ اما تلاش خود را بکنید. در کارها صبر و حوصله داشته باشید. در آخر هفته ممکن است چند چیز را از دست بدهید، اما صبر داشته باشید. به شایعات اهمیت ندهید و خود را نبازید.

شهریور

روزهای پرهیجانی را درپیش دارید. از نظر خانوادگی روز پنجم هفته خبر خوشی دریافت می‌کنید. در روز سوم هفته موقعیت خوبی به دست می‌آورید که می‌توانید نظرات خود را برای افراد و اطرافیان خود تشریح کنید و آنها را نسبت به امور روشن نمایید.

مهر

برنامه‌ای را که برای روز جمعه و پایان هفته می‌خواهید اجرا کنید از حالا تنظیم کنید. در کارهایتان حسابهای دقیقی بکنید تا با حوادث غیرمنتظره و ناگهانی روبرو نشوید. در آخر هفته خبر خوشی را می‌شنوید.

آبان

قراردادی را که در این هفته تجدید می‌کنید به نفع شماست. به اصرار کسانی که می‌خواهند در رویه شما تغییری بدهند توجه نکنید. شما تصمیم خود را بگیرید و سعی کنید در این تصمیم کاملا پابرجا باشید.

آذر

به آنچه تاکنون بدست آورده‌اید قانع نباشید و به تلاش خود ادامه دهید. دیگران ممکن است از این نتایج راضی باشند، ولی شما نباید به آن رضایت دهید. روز سوم هفته وارد کار تازه‌ای می‌شوید و این برای شما به منزله شروع یک دوره جدید است. به اشخاص بدبین نباشید، زیرا ممکن است قضاوت دیگران در مورد آنها درست نبوده باشد.

دی

شما به خوبی نتوانسته‌اید تاکنون از روزهای گرم تابستان استفاده کنید. به هرحال هنوز فرصت باقی است و می‌توانید جبران کنید. روز ششم هفته پیشنهاد جالبی به شما خواهد شد. تاکنون روی هم‌رفته همه چیز به خوبی تمام شده است. مواظب باشید موقعیت خود را از دست ندهید.

بهمن

کاری را که مورد علاقه و میل شما نیست کنار بگذارید. در مورد افراد مورد علاقه و خانواده خود تجدیدنظر جدی کنید. آنها احتیاج به مراقبت و توجه بیشتر شما دارند. وقت زیادتری را باید صرف آنها بکنید وگرنه یک مرتبه خود را تنها می‌یابید.

اسفند

سوءظن شما کاملاً بیمورد است. بهتر است در بدبینی خود تجدیدنظر کنید و با دید بهتری به اطراف خود بنگرید. روز چهارم هفته باید آمادگی کاملی داشته باشید. زیرا اهمیت خاصی برای شما دارد. این هفته احتیاجات مادی شما برطرف می‌شود. در روز سوم هفته هدیه خوبی به دست شما می‌رسد که از نظر مادی مهم نیست ولی باارزش است.

دسترنجی که قیمتش هیچ است!

دست شما درد نکند!

سال گذشته از شما دعوت کردیم تا سوژه‌های جالبی را که ما به آنها دسترسی نداریم و شما با آنها زندگی می‌کنید برای صفحه خودتان بفرستید. البته در صورت امکان به همراه عکس، تلفن تماس و شرح جزئیات ماجرا...

و امروز این درخواست با استقبال عجیب شما روبرو شده و ما در قدم نخست از بین مطالب ارسالی، این گزارش‌ها را تقدیم شما می‌کنیم تا انگیزه‌ای شود برای کسانی که همیشه مجله خودشان را می‌خوانند. اما هنوز برای برقراری ارتباط مستقیم با آن اقدام نکرده‌اند تا رنجی را فریاد بزنند یا عشقی را وا گویند و ما همچنان امید داریم که این اشتیاق زنده شود و پاینده بماند.

تولید کنندگان چه می گویند؟

این گزارش را آقای جلیلوند از تویسرکان برای مجله ارسال کرده و در مقدمه آن نوشته‌اند. همیشه از مشکلات مصرف‌کنندگان سخن به میان آمده ولی کمتر در مورد مشکلات تولیدکنندگان صحبت شده در حالی که اگر کمی دقت کنیم بخش بزرگی از گردانندگان چرخ اقتصادی کشور را تولیدکنندگانی همچون کشاورزان دامداران و غیره یا به عبارتی دیگر روستائیان تشکیل می‌دهند که این گروه مشکلات عدیده‌ای دارند و در این گزارش ما پای صحبت آنان می‌نشینیم تا ببینیم...

زحمت کشان چه می گویند؟

در ابتدا با راهنمایی اهالی محل به خانه یکی از کشاورزان زحمت‌کش می‌روم. در چوبی خانه را می‌کوبم و با دعوت صمیمانه او وارد حیاط می‌شوم درگوشه‌ای از حیاط چند بیل و کلنگ گل گرفته روی زمین است و درگوشه‌ای دیگر چند کیسه گندم روی هم انبار شده. با دیدن این صحنه بی‌مقدمه می‌گویم: تا به حال چقدر گندم برداشت کرده‌ای؟

○○ در یکی از زمین‌هایم حدود سه کیسه گندم کاشته‌ام که از این مقدار گندم ۲۳ کیسه برداشت شده.

کشاورزان:
محصولاتی که ما می کاریم به
نصف قیمت خریداری شده و
مابقی سود نصیب
واسطه ها می شود

□تراکتور دارید؟

○○خیر، در روستا افرادی مانند من که از ماشین‌های کشاورزی بی‌بهره‌اند باید برای هر کاری روی زمین زراعی مخارج زیادی را پرداخت کنند. برای مثال در این ۲۳ کیسه حدود شش کیسه آن باید بابت دست مزد به دارندگان ماشین‌های کشاورزی پرداخت شود. حال این درآمد به کجای مخارج زندگی این دوره می‌رسد آنهم با شش سر عایله خدا می‌داند.

□برای جبران این کمبود چه می کنید؟

○○به ناچار چند گاو شیری را نیز نگهداری می‌کنم و در طول روز مقدار زیادی کاه و یونجه و سبوس و مواد دیگر مورد نیاز دامها را تامین و در مقابل مقداری شیر به دست می‌آورم.

□شیر را به چه قیمتی می فروشید؟

○○ هر کیلو ۱۳۰ تومان، البته با هزار دردسر! به این صورت که بدون محاسبه کردن دست رنج خودمان از هر کیلو تنها ۲۰ تومان گیرمان می‌آید.

این درحالی است که کارخانه‌ها با گرفتن چربی و مواد غذایی موثر آن هرکیلو شیر را ۱۸۰ تومان می‌فروشند. البته واسطه‌ها نیز شیر را به همین قیمت در بازار عرضه می‌کنند و دو برابر من تولیدکننده سود می‌برند.

زنان روستا چه می گویند؟

حالا دیگر او مرا به اتاق دعوت کرده و با یک سفره روستایی پذیرایم شده، چای، گندم تفت داده شده، کشمش و نان محلی و من همچنانکه فرصتی می‌یابم پای درددل مادر خانواده می‌نشینم و او در حین قالیبافی می‌گوید: من بعد از هفته‌ها زحمت و شب بیداری‌های فراوان در مدت یکماه این قالی را می‌بافم ولی این قالی تنها حدود ده هزار تومان برای یکماه زحمت من سود دارد.

□این نحوه قالیبافی برای شما عوارضی ندارد؟

○○چرا، این کار باعث بروز بیماریهای مختلفی در من شده کمردرد، چشم‌درد و...

این جملات مرا به فکر فرو می‌برد، واقعاً علت بی‌توجهی ما به بخش تولید حداقل در بخش سنتی چیست؟ چرا رابطه‌ای منطقی بین عرضه و تقاضا هیچگاه در چرخه اقتصادی ما ایجاد نشده؟

محصولاتی که نصف قیمت می خرند!

با این خانواده خداحافظی می‌کنم و با آرزوی داشتن محصولی پربار راهی مزرعه یکی دیگر از کشاورزان می‌شوم.

کار او کاشت، پیاز، سیب‌زمینی، گوجه و لوبیا، سبزی و دیگر محصولات است.

با او به گفت وگو می‌نشینم و او مرا به زیر سایه یک درخت تنومند دعوت می‌کند.

□از کاشت امسال چه خبر؟

○○(با دست رنجورش به بخشی از مزرعه‌اش اشاره می‌کند و می‌گوید:) این خیارهایی که امسال کاشته‌ام باید هر سه روز یکبار آب و کود شیمیایی گران قیمتی را صرف رشدشان کنم، مقدار زیادی هم پول باید برای برداشت محصول به کارگران بدهم و این کار سود مرا به ده درصد هم نمی‌رساند.

□چرا خودتان برداشت نمی کنید؟

○○من به تنهایی امکان برداشت محصول را ندارم، چون اگر این محصولات هر سه روز یکبار برداشت نشوند، خراب شده و دیگر به راحتی قابل فروش نیستند.

□قیمت خرید محصولات مناسب است؟

کشت‌هایی مثل خیار و گوجه در بازار با نصف قیمت از ما خریداری می‌شود، و مابقی سود نصیب واسطه‌ها می‌شود.

به همین ترتیب پیاز و دیگر محصولات هم مشکل خاص خودشان را دارند.

مقدار زیادشان فاسد شده و یا آفت می‌بیند و نرخ تضمینی دولت برای خریدشان نامناسب است. لوبیا هم بار زیادی نمی‌دهد و به گردوخاک حساس است. این محصول به محض قرار گرفتن در معرض گردوخاک کم بازده می‌شود و...

هزاران درد نگفته دیگر که کشاورزان دارند ولی به زبان نمی‌آید. این گوشه‌ای از رنج این مردم ساده‌دل است. کسانی که با وجود هزاران مشکل همچنان بر رعایت اصل تولید پابند هستند و آرزوی خودکفایی در سر می‌پرورانند، آنان از بلندگوها و رسانه‌ها دور هستند، نه گوش شنوایی به استقبال آنها می‌رود و نه دست توانایی زخم آنان را مرهم می‌گذارد، ولی این روستائیان با وجود مقابله با مشکلات طبیعی هم باید به طور شبانه‌روزی کار کنند و هم با سفره خالی بسازند تا بلکه روزی تمامی مشکلات کشورمان حل شود و فقط بماند بخش کشاورزی!! و آن روز شاید کسی به فریاد آنان توجه کند، شاید!

با تشکر از حسین جلیلوند ـ تویسرکان

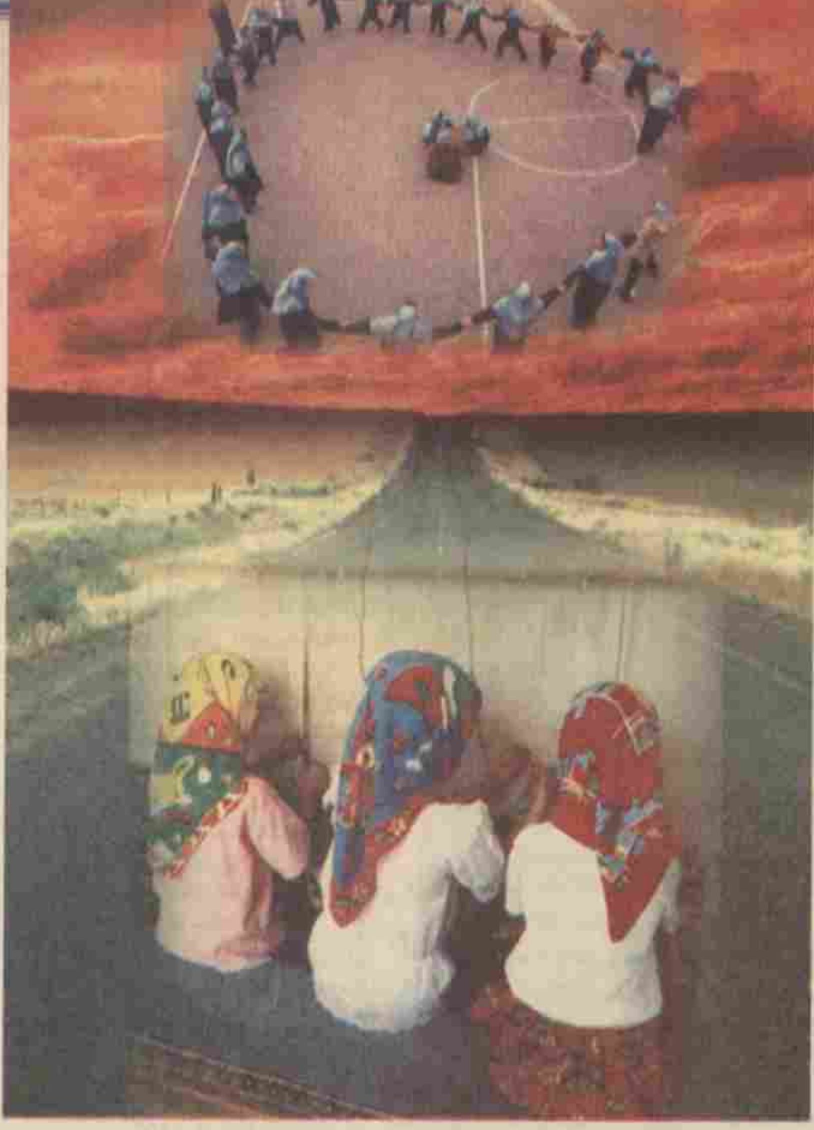

رویایی بنام مدرسه

تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

از بس، در و دیوار خونه رو نگاه کردم خسته شدم. ما حتی یک مجله یا کتاب نداریم که از دنیای بیرون باخبر باشیم و باید فقط کار کنیم!

یک گفت‌وگوی کوتاه

مطلبی که پیش روی شماست گوشه‌ای از برخوردهای روزانه‌ای است که برای بسیاری از ما اتفاق می‌افتد و از کنار آن به سادگی می‌گذریم اما اینبار صحنه‌های تلخ این گزارش برای خانم سرلک از الیگودرز اتفاق افتاده و او که این گفت‌وگوی کوتاه شکافی عمیق در احساسش ایجاد کرده تصمیم گرفته هرچه را که دید، بنویسد شاید التیامی شود برای چشمهای پرحسرت یک دختر! بخوانید:

دردی که بروز می‌کند

اولین باری که دیدمش، در یک ظهر گرم و خلوت تابستان بود. ساکی سنگین به دست داشتم و به طرف خوابگاه می‌رفتم. خسته از راه که ناگهان دستان مهربانش به کمکم آمد وخیلی زود باغ صحبتمان گل کرد.

□ شما دانشجویی؟

○○ آره.

□ می‌ری همون خوابگاهی که نزدیک خونه ماست؟

○○ آره، انگار همسایه هستیم؟

گونه‌هایش سرخ شد و دست کوچیکش رو جابجا کرد و با دنیایی نشاط از این آشنایی ادامه داد: تازه از شهرتون اومدین؟

«آره» و تا من خواستم از او سوآلی بپرسم بدون معطلی ادامه داد: خوش به حالت. کاش من جای شما بودم.

○○ برای چی؟

□ آخه بابام اجازه نمی‌ده که «ما» درس بخونیم. مادر هم که ندارم. مجبورم از چند تا خواهر کوچکترم مواظبت کنم و قالی هم ببافم. ولی خیلی دوست داشتم که منم درس بخونم.

راستی می‌دونستی؟ من همیشه از پنجره خونمون به دانشجوهای خوابگاه شما نگاه می‌کنم. خیلی دلم می‌خواست جای یکی از اونها بودم. بابام حتی اجازه نمی‌ده که ما از خونه بیرون بیاییم، یا اینکه با کسی ارتباط داشته باشیم. الانم که به خاطر یه کار ضروری بیرون اومدم واگر یه دقیقه دیر برم خونه اون وقت...

من از شنیدن این حرف‌ها شوکه شده بودم اصلاً نمی‌دونستم باید چه کار کنم و همینطور مات و مبهوت نگاش می‌کردم که دوباره آهی کشید و ادامه داد: از بس در و دیوار خونمونو دیدم دیگه خسته شدم. ما حتی یک مجله یا کتاب هم نداریم تا از دنیای بیرون با خبر بشیم. آخه بابام از اینطور چیزها بدش می‌یاد و ما فقط باید کار کنیم.

توی درک دنیای کوچک و غم گرفته اون غرق بودم که یک دفعه در کنار در کوچک و رنگ‌ورو رفته‌ای توقف کرد و گفت: ببخشید که نمی‌تونم تا در خوابگاه همراهتون بیام تو رو خدا قدر چیزهایی‌رو که دارید بدونید. چیزهایی که یه عمر حسرتشون توی دلم مونده... خداحافظ!!

ولی این غم رهایم نکرد!

اونشب اصلاً خوابم نبرد. همش چشمای پرحسرت و صدای بغض‌آلود این «فرشته» توی سرم می‌پیچید. لباس رنگ‌ورو رفته‌اش، روسری سوراخ شده از آتیش سیگارش، دمپایی‌های پاره‌اش و ناخنهایی که توی خلوت و تنهایی خورده شده بودن. لحظه‌ای رهام نکرد. همش به خودم می‌گفتم: من این همه نعمت داشتم و تا اون لحظه اصلاً به چشم نمی‌اومد.

چند روزی گذشت، ولی یک روز که دوباره مسیرم به اون کوچه افتاد، ضربان قلبم زیاد شد مسیرم رو به طرف در خونشون تغییر دادم و وقتی جلوی خونه‌شون رسیدم، صدای داد و فریادی از داخل حیاط توجهم رو جلب کرد. در حیاط نیمه باز بود و من مرد خشمگین و درشت اندامی رو دیدم که با کمربند دیوانه‌وار مشغول کتک زدن چند دختر کوچک و بزرگ بود، که بزرگترینشون «او» بود. همون فرشته زندگیم. صدای گریه و التماس بچه‌ها سراسر کوچه رو پر کرده بود. خواستم کاری بکنم. اما چشمام اونچه رو که می‌دید باور نمی‌کرد. خواستم برم تو اما پاهام یاریم نمی‌کرد. بی‌اختیار به طرف سرکوچه دویدم تا کمکی بیارم، اما کسی نبود. چشمام انگار هرچی اشک داشت رو بیرون می‌داد. دنیا دور سرم می‌چرخید لحظه‌ای روی زمین نشستم... یک ساعت دو ساعت نمی‌دونم چقدر گذشت اما وقتی از جام بلند شدم، صدای گریه بچه‌ها هم قطع شده بود.

یکراست به سمت خوابگاه راه افتادم و سعی کردم راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنم اما تا من فکرم به نتیجه برسد چند روزی طول کشید و وقتی دوباره به سراغ اون جهنم رفتم دیدم فرشته‌ها نیستن، اونها رفته بودن، برای همیشه و من هیچ نشونی از اونها نداشتم.

از اون روز تا به حال چندماه می‌گذره اما هنوز هم نتونستم اون چشمهای پرحسرت رو فراموش کنم و هر وقت که به یاد «فرشته» می‌افتم فقط از خودم یک سوآل بی‌جواب می‌پرسم...

گناه اونها چی بود؟

گزارش: زهرا سرلک

هپاتیت، تهدیدی در یک قدمی ما

گزارش: رویا فرهادنیا تنظیم: سیداحمد شهابی تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

هرکسی که با کارهای تزریقات، دندانپزشکی و آرایشگری سروکار دارد در خطر ابتلا به هپاتیت قرار دارد

نامی که تن را می‌لرزاند

«هپاتیت» عنوان بیماری است که مثل ایدز و هزار درد بی‌درمان دیگر وقتی نام آن به زبان می‌آید تن خیلی از مردم دنیا می‌لرزد و دراین میان تن مردم وطن ما بیشتر. چرا که اگر تن مردم دنیا بلرزد با یک طرحی، برنامه‌ای و نقشه‌ای کارشناسی شده به مقابله این بیماری می‌روند. با آن می‌جنگند و آنرا مغلوب می‌کنند. ولی وقتی این مشکل در کشور ما بروز کند. همه همدیگر را مقصر شناخته و هرکسی می‌گوید من در موقع تصدی این سمت با چنین مشکلی روبرو نشدم و اگر هم بپذیرند و برای رفع آن اقدام کنند هزار و یک مشکل دیگر پیش کشیده می‌شود که به نحوی بالاخره این طرح یا موفق نباشد یا اگر قرار است موفق باشد حداقل در زمانی دو برابر زمان معمول و یا هزینه‌ای چند برابر هزینه معمول به بار بنشیند و این گونه است که ما برای آشنا شدن شما با جوانب این بیماری دست به کار شدیم تا شما هم بدانید این خطر چطور جان می‌گیرد؟!

وسواس هپاتیت!

این روزها هر شخصی که به آرایشگاه و یا دندانپزشکی مراجعه می‌کند. از در و دیوار گرفته تا ابزار کار و روپوش و غیره را به دقت وارسی می‌کند و در انتخاب دندانپزشک و یا آرایشگر خویش وسواس شدیدی به خرج می‌دهد. چرا؟

چون همه جا صحبت از شیوع بیماری ایدز و چگونگی انتقال آن دراین اماکن است. اما دراین میان به‌ندرت کسانی پیدا می‌شوند که نسبت به بیماری مهلکی به نام «هپاتیت» آگاهی داشته باشند.

بیماری که دست کمی از ایدز ندارد و گاه قربانیانش را در کمتر از چند ماه از پای در می‌آورد. اما وجه تمایز این بیماری با ایدز، وجود واکسنی است که هپاتیت دارد و با تزریق به موقع آن می‌توان خود را در مقابل این بیماری مصون ساخت اما ایدز آن را ندارد!

هرگاه به درمانگاه یا بیمارستانی مراجعه می‌کردم پوسترهای نصب شده بر در و دیوارها را به دقت می‌خواندم.

اما هیچگاه متوجه نشده بودم که خطر ابتلاء به هپاتیت در یک قدمی ماست. و از چگونگی ابتلاء و یا درمان و پیشگیری آن اطلاعی نداشتم تا اینکه روزی در یک دندانپزشکی متوجه شدم که دکتر به تمام بیماران خود تاکید می‌کرد که تزریق واکسن هپاتیت لازم است.

او می‌گفت: هرکسی که با کارهای تزریقات، دندانپزشکی و آرایشگری سروکار دارد در خطر ابتلاء به هپاتیت است. اما متاسفانه در کشور ما فقط به کودکان زیر دو سال واکسن تزریق می‌شود! و افراد بزرگسال نه تنها دسترسی به واکسن با قیمت دولتی ندارند بلکه از طریق رسانه‌های گروهی نیز چنان آگاهی به آنها داده نشده تا خود اقدام به این کار کنند.

و این جملات باعث شد تا من همان روز تصمیم بگیرم در اولین فرصت به اتفاق خانواده به نزدیکترین مرکز واکسیناسیون بروم و بپرسم:

واکسن هپاتیت دارید؟

بله اما نه برای بزرگسالان فقط برای کودکان زیر ۲ سال

○پس ما باید به کجا مراجعه کنیم؟

به مراکز و بخشهای خصوصی

با راهنمایی یکی از پرسنل آنجا خود را به یک مرکز خصوصی رساندم. در بدو ورود متوجه شدم که این واکسن در سه نوبت تزریق می‌شود و برای هر نفر ۱۵ هزار تومان هزینه دارد و من با یک حساب سرانگشتی به رقم شصت هزار تومان برای یک خانواده ۴ نفری رسیدم! بنابراین تصمیم گرفتم که تزریق واکسن را کمی به تعویق انداخته و در زمانی مناسب و با برنامه‌ریزی صحیح (شاید چند ماه دیگر) تعدادی از اقلام سبد خانوار را حذف کرده و به جای آن واکسن هپاتیت را اضافه کنم.

به امید چنین روزی از زدن واکسن صرف‌نظر کردیم و فرصت را غنیمت شمرده و از پزشک متخصص واکسیناسیون همان مرکز اطلاعاتی در مورد این بیماری اطلاعاتی گرفتم.

او گفت:

هپاتیت یک بیماری ویروسی، مسری و در پنج نوع است A - B - C - D و E هپاتیت

A: از انواع دیگر خوش‌خیم‌تر بوده و انتقال آن از راه مدفوع و دهان (مواد غذایی) امکان‌پذیر است البته این نوع خود بخود بهبود می‌یابد. هپاتیت B از انواع دیگر شایع‌تر و شدیدتر است و انتقال از راه مایعات بدن شخص آلوده مثل خون، عرق، ادرار، مایع منی و بزاق صورت می‌گیرد که در صورت تماس اینها با پوست زخمی انتقال می‌یابد.

هپاتیت C: اکثراً بر روی نوع B اضافه می‌شود و فوق‌العاده کشنده است.

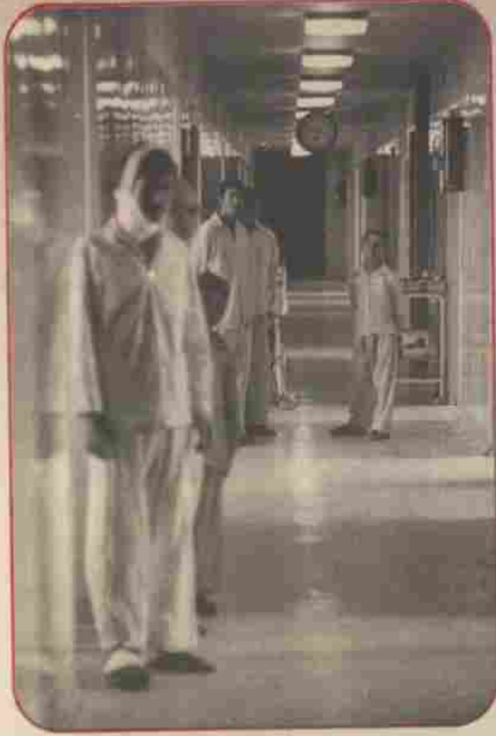

هپاتیت E راه انتقال آن صددرصد مشخص نیست و این نوع هم خود بهبهود یابنده می باشد اما...

بیماری‌زائی هپاتیت B چگونه است؟

دراین نوع بیماری ویروس از شخص آلوده به شخص سالم منتقل شده و در خون تکثیر پیدا کرده و اندام هدف «کبد» می‌باشد که در مراحل بعدی باعث تخریب کبد و بروز علائم یرقان می‌شود. ولی اوایل علائم ظاهری بصورت یک علائم سرماخوردگی بروز می‌کند مانند: بی‌اشتهایی، حالت تهوع، دل‌درد، تب خفیف، زردی در چشم و پوست بدن، بی‌حالی و خستگی عمومی و علائم هپاتیت خطرناک کوما، زردی شدید، کاهش قند خون و کاهش سطح هوشیاری.

○ بیشترین راه انتقال هپاتیت B چیست؟

از راه خون آلوده، مادر به جنین، سرنگ‌های آلوده، تماس جنسی با فرد آلوده، استفاده از وسایل غیراستریل دندانپزشکی، حجامت‌های آلوده، خالکوبی تاتو، و لوازم آرایش مشترک در صورتیکه روی پوست خدشه‌دار استفاده شود.

○اساسی ترین روش پیشگیری کدام است؟

تزریق واکسن و آگاهی همه مردم در موردنحوه انتقال و آموزشهای لازم به افراد ناقل برای پیشگیری از انتقال به مردم.

○آیا با تزریق این واکسن امکان اینکه شخص به این بیماری مبتلا شود هست؟

خیر، به هیچ وجه. چون این واکسن بصورت ژنتیکی تولید می‌شود فقط آنتی‌ژن ویروس را دارد و ویروس کامل نیست. بنابراین درفردی که این واکسن را می‌گیرد نمی‌تواند ایجاد بیماری کند بلکه ایمنی ایجاد می‌کند (برخلاف بعضی از واکسنهای ویروسی زنده که می‌توانند در فرد بیماری خفیف ایجاد کنند مانند سرخک، اوریون و...) واکسن هپاتیت B فقط ایمنی بدن را بالا می‌برد.

البته من همان روز بعد از مصاحبه متوجه شدم که در مرکز واکسیناسیون پاستور که واردکننده اصلی واکسن هپاتیت است قیمت یک دوره کامل واکسن در سه مرحله به ازاء هر نفر ۷۵۰۰ تومان است یعنی برای یک خانواده ۴ نفره سی هزار تومان.

با خود گفتم بد نیست حداقل قدری از فشار وارد بر سبد خانوار کم شد.

در اینجا بود که یاد صحبتهای آن دندانپزشک افتادم که می‌گفت: مردم از وجود چنین واکنشی آگاهی ندارند. ومن فکر می‌کنم شاید هم تمام مردم از قیمت این واکسن آگاهی دارند! و به همین دلیل تامین ناهار و شام خانواده را بر زدن واکسن مقدم‌تر می‌دانند.

تولد لویی پاستور!

به طور اتفاقی همزمان با سالگرد لویی پاستور دانشمند برجسته فرانسوی به موسسه پاستور رفتم خبرنگاران صدا و سیما به آنجا آمده بودند و دکتر تقی‌خانی رئیس این موسسه در مورد تلاش و خدماتی که این دانشمند بزرگ در طول زندگی و حتی پس از مرگش به جامعه بشریت، کرده است توضیحاتی داد و همچنین از چگونگی تشکیل موسسه پاستور ایران که

هم‌اکنون هشتاد و سه سال از تاسیس آن می‌گذرد و شخصی به نام فرمانفرمایان که اولین قدم را با واگذاری زمینهای این مکان برای تاسیس آن در سال ۱۲۹۸ برداشته بود و...

با کسب چنین اطلاعاتی توفیقی اجباری نصیب من شد تا در ساعت مقرر با دکتر تقی‌خانی صحبت کنم.

○از هپاتیت بگویید؟

هپاتیت یکی از بیماریهای ویروسی است که انسانها به دو نوع B و C آن بیشتر مبتلا می‌شوند و برای نوع «C» متاسفانه تاکنون واکسنی شناسایی نشده، اما در مورد نوع «B» سالیان دراز است که واکسن تهیه شده است.

تشخیص بیماری چگونه انجام می‌پذیرد؟

با آزمایشهای سلولژی، اما برای تشخیص قطعی‌تر روشهای دیگری نیز در آزمایشگاههای تخصصی وجود دارد.

○از چه سالی تزریق این واکسن در کشور ما بطور اساسی شروع شده و برای چه گروههای سنی بطور رایگان انجام می گیرد؟

طبق برنامه‌ای که وزارت بهداشت و درمان از حدود ده سال قبل داشته یعنی از سال ۱۳۷۲ برای افراد زیر ۲ سال به صورت رایگان در کلیه مراکز بهداشتی این واکسن تزریق می‌شود و برای افراد بالای ۲ سال در مراکز غیر وابسته با دریافت وجه این کار انجام می‌شود.

○واردات این واکسن به عهده چه سازمان یا نهادی است؟

واردات این واکسن توسط موسسه پاستور ایران انجام می‌شود و با توافقی که با وزارت بهداشت و درمان شده به قیمتی که وارد می‌شود دراختیار مراکزی که مجوز تزریق دارند قرار داده می‌شود.

○چرا واکسیناسیون بطور همگانی در کشور به اجرا درنمی آید؟

البته توصیه تزریق همگانی برای این واکسن از طریق مراجع ذی‌ربط انجام نگرفته و لزومی هم ندارد که اعلام واکسیناسیون همگانی انجام بپذیرد.

○ چرا لزومی نداره؟

به دلیل اینکه افراد بالای ۲۵ سال به دلیل وضعیت زندگی که ما در شهرها و روستاها داریم احتمال اینکه بطور طبیعی (با تماسهایی که با این ویروس دارند) آنتی‌بادی به میزان کافی در بدنشان ایجاد شود و یک ایمنی اکتسابی را داشته باشند وجود دارد.

○به چه کسانی توصیه می‌شود که حتماً این واکسن را بزنند؟

برای افرادی که در معرض خطرند، مانند پزشکان، دندانپزشکان، کلیه پرسنل و کارکنان بهداشتی و بویژه افرادی که در خانواده‌شان فردی مبتلا وجود دارد.

○آیا قبل از تزریق واکسن باید آزمایش خاصی را انجام داد؟

بله حتماً و با اندازه‌گیری میزان آنتی‌بادی در بدن شخص می‌توان فهمید که این شخص مصون است و یا نیاز به واکسن دارد.

رئیس موسسه پاستور:
در ایران ۳ تا ۴ میلیون نفر آلوده به ویروس هپاتیت هستند

○در کشور ما تعداد مبتلایان یا به عبارتی ناقلان این بیماری چقدر است؟

البته من آمار دقیقی را ندارم، چون مرکز مدیریت بیماریها آمار اصلی را دارد اما حدس من در حدود ۳ تا ۴ میلیون نفر است که ممکن است به این ویروس آلوده باشند.

○با توجه به این آمار آیا هنوز هم واکسیناسیون همگانی نیاز نیست؟

عرض کردم برای افراد پرخطر چرا و همچنین بچه‌ها چون احتمال ابتلاء آنها بیشتر است و هنوز آنتی‌بادی کافی در بدنشان نیست مصونیت ندارند و به همین دلیل وزارت بهداشت و درمان تمام متولدین زیر ۲ سال را به صورت رایگان واکسینه می‌کند.

○چرا رشد این بیماری در کشور ما اینقدر زیاد است؟

عدم رعایت بهداشت ما

استفاده از لوازم شخصی مشترک بویژه مسواک تیغ وسایل دندانپزشکی و... و کلاً هر نوع وسیله‌ای که به پوست خراش برساند می‌تواند عامل انتقال این بیماری باشد.

○پس واکسن بچه‌های بالای ۱۰ سال چطور؟

تحقیقات علمی در این زمینه نشان داده که تا ۲۵ سال در صورتی که آلودگی در محیط زیاد باشد حتماً باید این واکسن را بزنند، اما در بالای ۲۵ سال مگر اینکه جزو افراد پرخطر باشند.

○آیا این روش در تمام کشورها اعمال می شود؟

دنیا هم همین روش را انجام می‌دهد. هیچ جا تزریق واکسن هپاتیت «به دلیل ویژگی‌هایی که عرض کردم» همگانی نیست. اما تمهیداتی با توجه به میزان شیوع در کشورها اتخاذ می‌شود که در کشورها ما هم دستورالعمل همین است که واکسن برای زیر ۲ سال رایگان باشد.

با توجه به اینکه تمام مردم نیاز به دندانپزشک و یا آرایشگاه دارند و رعایت بهداشت چنین محیطهایی از عهده شخص خارج است توصیه شما چیست؟...

بالاخره واکسن بزنیم؟!!

در حال حاضر بسیاری از خانواده‌ها شخصاً مراجعه می‌کنند و حتی خیلی از سازمانها نیز درخواست می‌کنند تا برای کارمندان و اعضای خانواده آنها واکسن تزریق بشود. ما هم این رامی‌پذیریم و گروههایی را به محل می‌فرستیم تا این کار را انجام بدهند.

○پس می‌توان در این زمینه به مدیران و کارفرمایان ادارات و سازمانها امیدوار بود؟ چون همانطور که می‌دانید در بخشهای خصوصی یک دوره کامل برای هر فرد پانزده هزار تومان هزینه در بردارد.

در بخشهای خصوصی شاید هم بیشتر!! چون متاسفانه نرخ ثابتی را برای آنها اعلام نکرده‌اند. آنچه که ما به عنوان بخش دولتی که مسئول واردات واکسن هپاتیت هم هستیم انجام می‌دهیم این است که این واکسن را به قیمت تمام شده در اختیار مردمی که به اینجا مراجعه می‌کنند و هم دراختیار متقاضیان بخش خصوصی یا دولتی که مایل هستند. قرار می‌دهیم که یک دوره کامل آن برای هر فرد ۷۵۰۰ تومان است.

○پس با این حساب تمام بچه‌های زیر ده سال کشور از این بیماری مصون هستند.

خیر، متاسفانه هنوز هم والدینی هستند که از موقعیتی که دولت در اختیارشان گذاشته استفاده نکرده‌اند و برای تزریق واکسن به فرزندشان کوتاهی می‌کرده‌اند والا ما الان تقریباً صددرصد زیر ده سالمان را مصون داشتیم.

○و ما برای افراد بزرگسال فقط مشکل هزینهٔ آن را داریم!!

خوب این بحث دیگری است. ما خیلی از واکسنهای دیگر را هم داریم که تزریق آن همگانی نیست وزارت بهداشت و درمان موظف است واکسنهایی که برابر استانداردهای بین‌المللی تزریق آن برای جامعه اجباری

بقیه در صفحه ۱۵

همه جای شهر، شهربازی است

غربت بی‌داد می‌کند، بی‌غیرتی مُد شده است. در خیابانها چیزی که کمتر دیده می‌شود حیا و حفظ شئونات اسلامی و رعایت غیرت و عرق خانوادگی و ملی است.

تو را غیرمستقیم به حرام می‌خوانند و کتابشان دیوارهای پر از تبلیغات شهر است. خوش‌تیپی حرف اول را می‌زند.

باسوادهای بی‌مدرکند و با مدرکها بی‌سوادند.

خواستند شهرمان سبز باشد، آری سبز است البته سبز لجنی. آسمان شهرمان دیگر رنگین کمان ندارد. برای خوب شدن فرصتها را محدود کرده‌اند، مرداب‌های گناه هر روز وسیعتر می‌شود. شکار حیوانات ممنوع است ولی شکار انسان آزاد!! اگر مواظب چشمانت نباشی تیر گناه آن را پاره می‌کند.

اینجا همه نابینایند. دیگر روزهایمان با هم فرق نمی‌کند. حرفها همه حول و حوش چیزهای کاذب می‌گردند. جبهه و جنگ و آن همه جانفشانی‌ها به افسانه پیوسته است. عکسهای یادگاری خرمشهر و هویزه به درد سوختن می‌خورد و آتش‌نشانی هم در این موقع همیشه دیر می‌رسد و دلسوزی معنا ندارد.

کلیدسازها نمی‌توانند کلید خانهٔ دل بسازند و تو در این خرابه چه سرپناهی داری؟! همه جای شهر ما شهربازی است. همه دارند بازی می‌کنند. عروسکها ریز و درشت دارند. درجات آنها فرق دارد اما همه بازیگرند. مومن مسجد ندیده زیاد است، مشکل پابرهنگان را با پوتین حل کردند. شعار ضدسرمایه‌داری هر شب و روز پخش می‌شود و در بوق و کرنا می‌کنند اما طرفداری از سرمایه‌داری یک اصل است. یک جو غیرت و حجب و حیا و عرق ملی در افراد وجود ندارد. هر کس هر طور بخواهد رفتار می‌کند و هر جور بخواهد به خیابان می‌ریزد و خود را به نمایش می‌گذارد.

جای تفکرات امام خالی است و تو ای جوان چه سرپناهی داری؟ آیا راه خرابات را بلدی؟

چه خواهی کرد؟ چه می‌کنند؟ چه می‌خواهند بر سر این کشور بیاورند. فساد اخلاقی به اضافه فساد اجتماعی به اضافه فساد مالی به اضافه فساد اداری و... متولیان مفاسد ایران چه خوب دست به دست هم دادند تا ایران را خراب کنند.

اما تو ای جوان، تو ای بسیجی، باید بمانی، باید با قدرت بمانی، پرتوان و مقتدر و با امید بر حضرت حق، با توکل بر خدا و توسل بر اهل بیت وگرنه خراب خواهی شد و راهت به ناکجاآباد و ترکستان است.

«سعید کاظمی از آمل»

بررسی مسائل فرهنگی از: حسین جوادی

چند نکته دلسوزانه از زبان یک جوان این مملکت

نکته اول: چرا باید انقلابی که از خون هزاران شهید به ثمر رسید، به شاخه‌های مختلف تقسیم شود؟

با این وضع خیلی هم نگرانیم که چرا بعد از پیامبر مسلمانان به دو گروه مبدل شده‌اند؟ و هماره درصددیم با انجام انواع و اقسام شیوه‌های نوین بین آنان اتحاد ایجاد نماییم.

دیگر کافیست بیایید به این گونه قضایا خاتمه دهیم.

از اندیشمندان متفکر و روشنفکر تقاضا می‌شود زمینه و جوی را ایجاد نمایند تا ضربه‌ای که در زمان پیامبر بر پیکره اسلام وارد شد تکرار نگردد. چرا باید بعد از امام (ره) از نو مورد تهاجم دشمنان قرار بگیریم؟

بیایید با تکیه بر گفته حضرت علی(ع) (یک مسلمان از یک سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود) تفکری واحد را در جامعه ایجاد نماییم تا همه در کنار آن از رهبر انقلاب آیت‌الله خامنه‌ای، تبعیت نمایند و زمینه را به گونه‌ای فراهم آوریم که همه با هم بیش از پیش برادر و برابر باشیم و از گروه‌های راست و چپ و برخی احزاب و... دوری گزینیم.

نکته دوم: چندی پیش یک جوان طی گفتگویی اظهار داشت که حرف برخی رؤسا خطاب به کسانی که تقاضای کار می‌کنند این شده:

تو می‌گویی چکار کنم؟ می‌خواهی بنده استعفا بنویسم تا تو را به جای من بیاورند! وی می‌گفت: من هم اینک به این نتیجه رسیده‌ام که در اوج جوانی اشتباه بزرگی کرده‌ام.

بعد از ده سال در رشته ورزشی (تکواندو) کمربند مشکی را احراز، با شرکت در کلاسهای وزارت ارشاد اسلامی مدرک بازیگری را دریافت و در فراگیری هنر خطاطی به اندازه کافی مهارت کسب نمودم.

تمام این اعمال را به امیدی انجام دادم تا در آینده کار آبرومندی داشته باشم ولی وقتی جهت رسیدن به اهدافم به هر جا مراجعه نمودم، می‌گفتند: «کار نداریم، اگر می‌خواهی ما استعفا بنویسیم تا تو را به جای ما بیاورند! آقای محترم برو یک جای دیگر کار بگیر. اینجا فقط به فرزندان کارکنان خود کار می‌دهند و...»

با توجه به سرگذشت فعلی‌ام هم اینک به این نتیجه رسیده‌ام که در اوج جوانی خطای بزرگی مرتکب شده‌ام!

ای کاش از زمانی که خود را شناخته بودم بسان خلافکارانی که در حال حاضر صاحب زندگی شده و به سر منزل مقصود رسیده‌اند، رفتار می‌کردم و...

> ای کاش از زمانی که خود را شناخته بودم بسان خلافکارانی که در حال حاضر صاحب زندگی شده و به سر منزل مقصود رسیده‌اند، رفتار می‌کردم و...

آری، این درد دل جوانی بود که خواندید.

نگارنده از مسوولان ذیربط تقاضا دارد با جوانانی که تاکنون پاک مانده‌اند این گونه رفتار نکنند و این طور سخن نگویند و آنان را از خود دور نسازند.

نکته سوم: هر ساله قبل از سال تحصیلی دانش‌آموزان، آموزش و پرورش هر منطقه طی اطلاعیه‌ای غیر از بهای کتاب و پول بیمه دریافت هرگونه وجهی از سوی اولیاء را مردود می‌شمرد و قرار می‌گذارد که با متخلفان بشدت برخورد خواهد شد.

اما وقتی که، دو ماه از سال تحصیلی می‌گذرد قبض‌هایی به مدیران مدارس ارائه می‌شود که از هر دانش‌آموز مبلغی برای خرج و مخارجی که در محیط‌های آموزشی صورت می‌گیرد، دریافت شود و... در این راستا باید اذعان داشت: ما رایگان بودن آموزش و پرورش افراد را در کشور که در قانون اساسی‌مان آمده را نادیده می‌گیریم!

لذا از مسوولان محترم آموزش و پرورش تقاضا می‌شود مرد و مردانه در همان ابتدای سال طی اطلاعیه‌ای مبلغی را مرقوم فرمایند که هر اولیایی در ابتدای سال به مدیران مدارس بابت خرج و مخارج حاصله، تسلیم نمایند.

انجام این گونه ترفند و شیوه‌ها ضربه مهلکی بر پیکره فرهنگمان به وجود می‌آورد. بی‌توجهی و بی‌اعتمادی مردم به قشر فرهنگی را در پی خواهد داشت و...

حسین مهدوی آسیابی

صدای سبز بسیج
طاها

حرفی از آن هزاران

«تبسمی در ترنم عشق»

برگرفته از «فرهنگ جبهه»

کمک، کمک، کمک،

شده بود حکایت چوپان دروغگو حرف راستش را هم دیگر کسی باور نمی‌کرد. اگر می‌گفت آتش گرفتم کسی حاضر نبود یک ظرف نفت رویش بریزد و خلاصش کند چه رسد به آب. تو شوخی و برخوردهای غیرجدی مثل گاو پیشانی سفید بود.

با این وصف وضع آن روز غیر از همیشه بود. خمپاره درست خورده بود جلوی در سنگرشان هنوز گرد و غبار ننشسته بود که دیدیم یک نفر که گویی صدایش از ته چاه در می‌آید با ناله جانسوزی مرتب می‌گوید کمک کمک کمک کنید. نزدیک رفتیم دیدیم بله، خودش است. از بس از او رودست خورده بودیم پایمان پیش نمی‌رفت می‌گفتیم مثل همیشه باز می‌خواهد اذیت کند. اما چشممان که به خون روی زمین و سرووضع آشفته او افتاد کوتاه آمدیم و گفتیم: «چی شده بیخودی شلوغش کردی» و او درحالی که واقعاً مجروح شده بود و جفت پاهایش را گرفته بود و به خودش می‌پیچید از رو نرفته و شکسته بسته می‌گفت: «کمک کمک. به جبهه‌های جنگ تحمیلی کمک کنید.

درست مثل بچه بازیگوشی که می‌گویند اگر دل وجگرش هم بیرون بیاید با آنها بازی می‌کند داشت می‌مرد ولی دست از شوخی برنمی‌داشت.

بیا! بیا! خوب! افتادی توی چاله

از آن ماشینهایی بود که این اواخر بناچار سر چهارراههای داخل شهر جلویشان را می‌گرفتند و هرچه می‌خواستند بارشان می‌کردند و می‌فرستادند منطقه. بنده خدا بارش را ظاهراً خالی کرده بود و شبانه به قول خودمان می‌خواست بزند به چاک. کاری هم نداشت که می‌خورد به پست یکی از بچه‌های بامزه و باروحیه.

عقب عقب می‌آمد که بعد سروته کند برود و او که از قضیه بو برده بود داد می‌زند: «بیا عقب من هوایت را دارم» او می‌آید عقب این هم با خونسردی هدایتش می‌کند بطرف جایی که دراثر خاکبرداری گود شده بود می‌گوید: «بیا! بیا! بیا! خوب افتادی تو چاله» راننده که پیاده می‌شود می‌گوید: «حالا برو جک و تخته را بردار بیار تا درش بیاریم».

راننده همینطور هاج و واج می‌ماند که چه بگوید انگار نه انگار که ماشین را انداخته تو چاله. و حالا بدون عذرخواهی و پوزشی می‌گوید برو جک بیاور!!!

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. از طرفی هم کار از کار گذشته بود و مجبور بود دندان روی جگر بگذارد تاکمک کنند و ماشین رابیرون بیاورند بچه‌هایی که از داخل کانکس شاهد ماجرابودند دلشان راگرفته بودند از خنده.

* * *

۵ خاطره از دوران اسارت

لباسهای سرمه‌ای

خبر رحلت امام را از تلویزیون شنیدیم. همه لبهاسهای سرمه‌ای خود را پوشیدند و به محوطه رفتند. عراقیها که از پوشیدن لباس یکدست ما چشمهایشان گرد شده بود، دستور دادند که لباسها را دربیاوریم و بگوییم و بخندیم: تعدادی اسرا بازبان زور آنهالباسهایشان رادر آوردند اماتعدادی مقاومت کردند و تنبیه سختی شدند چون در حین تنبیه ما را در منجلاب انداختندمجبور شدیم که لباسهایمان رادر بیاوریم.

ما به جای آن لباس یکرنگ، یک تکه پارچه سیاه زدیم روی سینه‌هایمان و باز عراقیها را داغ کردیم.

محمدعلی زارع ـ سمنان

نماز جمعه

عقربه‌های ساعت ۶ را نشان می‌داد و روز، روز جمعه بود تصمیم گرفتیم که برای اولین بار نماز جماعت را درمحوطهٔ اردوگاه رمادیه برگزار کنیم.

به همه اطلاع داده بودیم که پنج دقیقه مانده به نماز به مکان مشخص شده برویم. با هجوم بچه‌ها به همان محل عراقیها شستشان خبردار شد. با اینحال ما نماز را برگزار کردیم در بین نماز بود که از باتوم و کابل سربازها بی‌نصیب نماندیم اما کسی نماز را قطع نکرد. نماز را که تمام کردیم شعار وحدت هم سر دادیم. عراقیها سزای این جرم را با قطع کردن آب و ندادن غذا تا چهار روز به ما دادند. من بمدت ده سال اسیر بودم.

عادل رضایی ـ ایلام

یک دنیا شکنجه

ساعت ۹ صبح بود که افسر اطلاعات با ۴۰ سرباز وارد قاطع شد. از همان آسایشگاه اول شروع کردند به زدن آزاده‌ها تا رسیدند به آسایشگاه ما یعنی آسایشگاه شماره هفت. اسم بچه‌ها را می‌خواندند و اول، سیر او را جلو دیگران می‌زدند و بعد از بیرون انداختن بچه‌ها، سربازان خارج آسایشگاه دست به کار می‌شدند و از شرمندگی سربازان داخل آسایشگاه در می‌آمدند. وقتی آمدند آسایشگاه ما، اول اسم مرا خواندند به دیگران هم گفتند که هیچکس حق ندارد سرش راپایین بیندازد همه باید نگاه کنند و عبرت بگیرند.

آن روز در سه نوبت پشت سرهم، بچه‌ها را زدند اول داخل آسایشگاه بعد در محوطه اردوگاه و سرانجام جلو آشپزخانه آنقدر کتک خورده بودیم که راه پله را گم کرده بودیم و نمی‌دانستیم در آسایشگاه کجاست.

«احمد احمدی»

ویدئو

گاهی برای ما فیلمهای مبتذل ویدئویی می‌آوردند فیلمهایی که سراسر رقص بود و آواز و بر پیشانیش به تمسخر گرفتن مسوولان جمهوری اسلامی.

محرم سال ۶۸ بود. در روز عاشورای آن ماه تعدادی از سربازان به آسایشگاه ما آمدند و من و تعدادی دیگر از برادران را گرفته به آسایشگاه دیگری که در آنجا فیلم ویدئویی نشان داده می‌شد بردند. آنها به زور ما را مجبور می‌کردند که آن فیلمها را ببینیم و ما مقاومت می‌کردیم.

البته تعدادی از بچه‌ها هم چندان مقاومت نمی‌کردند اما هرکس نمی‌دید شکنجه می‌شد.

محمدرضا ایزی ـ سبزوار

شهادت بعد از زیارت

بعد از پنج ماه اسارت ما را بردند به زیارت قبور ائمه (ع) هنگام زیارت فیلمبرداران هم آمده بودند برادرانی که هنگام زیارت شعار می‌دادند و یا به ذکر و صلوات دیگران را ترغیب می‌کردند، شناسایی می‌شدند. بعدها دو نفر از اسیرانی که در هنگام زیارت شعار داده بودند را شهید کردند.

عین‌الله سلطانی راشد ـ قم

* * *

فرازی از زندگینامه شهید ایرج امیری سیف‌الدینی

شهید ایرج امیری سیف‌الدینی فرزند محمدخان در سال ۱۳۵۲ در میان خانواده‌ای مؤمن و مذهبی در بخش کوهبنان کرمان به دنیا آمد و در روستای فتح‌آباد رشد یافت. و چون پدرش کشاورز ساده‌ای بیش نبود از همان دوران کودکی با سختی زندگی آشنا شد. وی در تمام امور زندگی به پدرو مادرش کمک می‌کرد و اخلاق و رفتارش زبانزد خاص و عام بود و همه او را دوست داشتند. وی پس از اخذ مدرک دیپلم کشاورزی با رسیدن به سن قانونی به خدمت مقدس سربازی اعزام شد.

او سربازی شجاع برای انقلاب، فرزندی فداکار برای پدر و مادر و رفیقی صمیمی برای دوستانش بود ویاد و خاطراتش هرگز فراموش نمی‌شود.

ایرج هنگامی که آخرین روزهای خدمت سربازی خود را در پاسگاه بخش کوهبنان کرمان می‌گذراند درمورخ ۱۳۷۶/۸/۸ در درگیری مسلحانه با اشرار بدطینتی که قصد سرقت از یک طلافروشی در بخش کوهبنان را داشتند به همراه نوجوان سیزده‌ساله‌ای بنام میثم سیف‌اللهی به درجهٔ رفیع شهادت نائل آمدند و به دیدار معبود شتافتند.

پیکر شهید سیف‌الدینی پس از یک تشییع باشکوه به گلزار شهدای روستای ده‌علی کوهبنان منتقل شد و در آنجا به خاک سپرده شد تا امانتی باشد گرانبها نزد خاک پاکی که بهترین فرزندان این سرزمین را در آغوش خود جای داده و به برکت وجودشان عظمت یافته است.

یادش گرامی باد

«فرستنده: محمود جعفری کوهبنانی

شکرخند

۳۵۶

فرار مغزها

می‌رسد هر روزه اخبار فرار مغزها
گوییا داغ است بازار فرار مغزها
می‌دهد تذکار گاهی یک نفر بر دیگران
از «برون ریز» اسفبار فرار مغزها
گرچه جمعی درصدد هستند لاپوشی کنند
لیک نتوان کرد، انکار فرار مغزها
در جراید یا که سیما می‌توان دید و شنید
از مقامی گردد اقرار فرار مغزها
عده‌ای فرهیخته از لاعلاجی می‌روند
ما همه، غافل ز آثار فرار مغزها
هیچ کس از خود نمی‌پرسد که در این سالها
از چه افزون گشته آمار فرار مغزها
می‌شود تعداد دانشمندها هر ساله کم
کس نمی‌گردد دل افگار فرار مغزها
این همه کمبود امکانات و تنگی در امور
می‌کند افزوده طومار فرار مغزها
سختی و بی‌پولی و بیکاری و اوضاع بد
می‌دهد سرعت به اجبار فرار مغزها
بی‌تفاوت تا به کی هستیم در این ماجرا
گوییا کردیم، انگار فرار مغزها
بالیقین تا چند سال دیگر، آگه می‌شویم
از اثرهای زیانبار فرار مغزها
می‌دهد هشدار «پاکی» بر بزرگان وطن
چاره باید کرد در کار فرار مغزها

احمد پاک‌نژاد ـ قم

لیلی و مجنون عصر جدید

آه ای لیلی خوب و نازنین   بنده هستم از دل و جان نوکرت
گر موافق باشی می خواهم‌شوم   با اجازه شوهر غم‌پرورت

○○○

آه ای مجنون عاشق، گوش کن   عشق کافی نیست در این زندگی
زین سبب اول به اینجانب بگو   کار و بارت چیست در این زندگی

○○○

هر سؤالی را که می‌خواهی بپرس   من برای پاسخش آماده‌ام
خواهی گر جویا شوی از شغل من   مخلصت یک کارمند ساده‌ام

○○○

گر که می‌خواهی شوم‌روزی زنت   باش فکر شغل پرپول و نکو
بگذریم از شغل، حالا یک کم از   خانه و ماشین شخصی‌ات بگو

○○○

خانه و ماشین شخصی‌ام کجاست   بنده فعلاً آس و پاسم، آس و پاس
حرفی از عشق رمانتیکی بزن   جای این جور حرفهای بی کلاس!

○○○

خواب دیدی، خیره‌ای مجنون من   آتش خشم مرا، روشن مکن
با چنین شغل وچنین سرمایه‌ای   فکر نامعقول زن بردن مکن

جمشید مقدم ـ وردآورد

خداحافظ، دوستان شکرخند

خوانندگان گرامی و همطنزیان عزیز، سرانجام حکم بازنشستگی مخلص هم صادر و به روایتی به این افتخار نائل آمده‌ام.

شاید در باور عام، بازنشستگی واژه چندان دلچسبی نباشد، که اگر به‌خاطر داشته باشید، یکی ـ دو سال پیش بود که در پاسخ به شعر گلایه‌آمیز دوستی سروده بودم:

مفتخراً هر که گشته بازنشسته   گوشه پارکی،فکور و زار نشسته
معنی این افتخار، یعنی که دیگر   جسم تو فرتوت گشت و فکر تو خسته
ارج نهاده، به موزه‌اش بنشانند   مفرغ پوسیده،کاسه‌های شکسته

که حالا حکایت مخلص است.

گرچه سالمندی مرحله‌ای از سیر طبیعی زندگی‌ست، و فرآیندی نه چندان خوشایند، اما پذیرش این واقعیت سبب می‌شود تا ناگزیر قانون بازنشستگی را شیرین تلقی کنیم. و به این خاطر «ناگزیر» که تبصره تلخی دارد به نام «دوری از دوستان»، تبصره ای که تحمل آن به استناد این بیت دشوار می‌نماید:

«دوری ز برت سخت بُود، سوختگان را   سخت است جدایی، به‌هم آموختگان را»

به ویژه برای کسی که بیش از چهل سال در محیط مطبوعات نفس کشیده و پرسه زده است و حال به حکم همین دوری می‌باید رابطه خود را با شما و قلم قطع کند و با غلاف نمودن قلم، به پشتی بازنشستگی که به تعبیر شوخ‌طبعان «با زن نشستگی‌ست» لم داده، آخیش کش‌داری هم بکشد، تا با رفع خستگی، کمر به خدمت بانو ببندد.

البته تا بوده چنین بوده و چه بسیار شاعران و نویسندگان حرفه‌ای که آمدند و رفتند و می‌آیند و می‌روند، اما مطبوعات همچنان با شکل و شیوه‌های متنوع، منتشر شده، به حیات مادی و معنوی خود ادامه خواهند داد.

و مخلص خدا را شاکر است که در طول انتشار صفحات طنز اطلاعات هفتگی این توفیق را داشته‌ام، که در کنار کار اصلی خود «گرافیک» دوازده سال آن را در خدمت علاقه‌مندان به ادبیات طنز باشم، که تا چه مقدار توانسته‌ام مشوق و مفید، و در شکوفایی استعدادهای جوان کوشا و منشاء اثر باشم، قضاوت با شما عزیزان خواهد بود.

می‌خواستم به مناسبت این خداحافظی، مرتکب سرودن طنزی شوم که نمی‌دانم چرا به یاد غزلی افتادم با ردیف «رفتم» از «شادروان پژمان بختیاری» که این تداعی دست‌بردار نشد و به قدری وسوسه‌ام کرد تا تشویق به تجدید مطلع و استقبال از آن غزل شدم.

«خاری ز گلستان جهان چیدم و رفتم   در دود دل سوخته پیچیدم و رفتم»
تا چاره کنم رنج توان سوز زمان را   طنزیدم و تنقیدم و خندیدم و رفتم
چون رمز سلامت به‌نشاط است و تبسم   صدنسخه در این رابطه پیچیدم و رفتم
تا شعر شما، طرز «شکرخند» بگیرد   با حوصله ویراسته، چاپیدم و رفتم
شد رنجه اگر خاطرتان، عفو نمایید   من هم ز شما هیچ نرنجیدم و رفتم
شادم که در این مرحله، معیار سخن را   بی مغلطه و سفسطه، سنجیدم و رفتم
باشوخ خردورز، در این دشت طربخیز   خواندم سخنی نغز و خرامیدم و رفتم
چون «دانش» و «شمسایی» و «پاکی» و «عمادی»   در خاطر خواننده، درخشیدم و رفتم

که صدالبته دوستان باذوق و طنزاندیش دیگری هم هستند که در طی این سالها مشتاقانه با این صفحه همکاری تنگاتنگی داشته‌اند، که چون ذکر نام تمامی آن عزیزان در این وجیزه نمی‌گنجد، با پوزش و سپاسی صمیمانه دستشان را می‌فشارم و با آرزوی روزگاری خوش، به خداوند منان می‌سپارم.

همیشه به لبهای شما باد شکرخند

○ **یحیی وکیلی‌زند «وکیل‌باشی»**

سیری در ادبیات حماسی

۲۱۰

دیدار بزرگان باکیخسرو

چون کیخسرو به جای نیا بر تخت نشست، به دادگری و بخشندگی روی آورد. مردم از او خشنود شدند و جهان خرمی یافت و باز باران باریدن گرفت و همگان روی شادی و آرامش دیدند و این همه پس از سالیان دراز غم و اندوه و نابسامانی بود.

چـو کـیخسروِ شـاه بـرگاه شـد
ز دادش جهان یکسر آگـاه شـد
چو تاج بزرگی به سر بـر نـهاد
از او شاد شد تاج و او نیز شـاد
به هرجـای، ویـرانـی آبـاد کـرد
دل غـمگنان از غـم آزاد کـرد
از ابـر بـهاری بـبارید نـم
ز روی زمین رنگ بـزدود غـم[1]
جهان گشت پر چشمه و رودِ آب
سرِ غمگنان اندر آمد بـه خـواب
زمین چون بـهشتی شـد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جمّ و فریدون بیاراست گـاه
ز جـام و ز رامش نـیاسود شـاه
جهان شد پر از خـوبی و ایـمنی
ز بـد بسته شـد دست آهَـرمنی

بزرگان کشور نیز به آیین همیشگی، برای تجدید پیمان نماینده‌ای فرستادند؛ اما خـاندان رستم همگی با گـروهی انـبوه راهـی پـایتخت شدند. از پارس نیز مردم بسیاری بـه پـذیره ایشان رفتند.

فـرستاده‌ای آمـد از هـر سـوی
ز هـر نـامداری و هـر پَـهلَوی[2]
پس آگـاهی آمـد سـوی نـیمروز
بـه نـزد سـپهدار گـیتی‌فروز
اَبـا زالِ سـامِ نـریمان بـه هـم
بـزرگان کـاول همه بـیش و کـم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس[3]
بـدرّید هـر گـوش از آوای کـوس
بـه پـیش انـدرون زال بـا انـجمن
درفشِ بـنفش از پسِ پـیلتن
تـبیره بـرآمـد ز درگـاه شـاه[4]
هـمه بـرنهادند گـردان کـلاه،
یکـی کشـور از جـای بـرخـاستند
پـذیره شـدن را بـیاراسـتند

کیخسرو از شنیدن خبر آمـدن رستم کـه پرورنده سیاوش بـود، شـاد شـد و از بـرخـی بزرگان خواست تا به استقبال بروند. پس چون چشم آنها به رستم افتاد، در آغوشش گرفتند و سپس نزد زال و آنگاه فرامرز - پسر رستم - رفتند و شادمانه راهی دربار شدند.

دل شاه شد زان سـخن شـادمان
سراینده را گـفت: «کآبـاد مـان
کـه او بـود پـروردگار پـدر
و زویست پیدا بـه گـیتی هنر»
بفرمود تا گیو و گودرز و تـوس
برفتند بـا نـای رویـین و کـوس
ز پـهلَوْ پـذیره شـدند
هـمه بـا درفش و تـبیره شـدند
بـرفتند پـیشش بـه دو روزه راه
چنین پهلوانـان و چـندین سـپاه
درفش تـهمتن چـو آمـد پـدید
به خـورشید گـرد سـیه بـرکشید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کـوس
ز قلب سپه گیو و گودرز و توس،
بـه پـیش گَـو پـلیتن تـاختند
به شادی بـر او آفـرین سـاختند
گـرفتند هـر سـه ورا در کـنار
بـپرسید شیراوژن از شـهریار[5]
ز رستم سـوی زالِ سـام آمـدند
گشـاده‌دل و شـادکام آمـدند
نـهادند سـوی فـرامرز روی
گـرفتند شـادی بـه دیـدار اوی
وز آن جایگه سوی شـاه آمـدند
بـه دیـدار فـرّخ کـلاه آمـدند

کیخسرو با دیدن رستم به گریه افتاد و از تخت به زیر آمد و گفت: «تو پرورنده و آموزگار سیاوشی.» رستم نیز زمـین را بـوسید و ادای احترام کرد. آنگاه خسرو سر زال را بـه سـینه فشرد و سپس همگی را کنار خود نشانید.

چـو خسـرو گـوَ پـیلتن را بـدید
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفـرین
تـهمتن بـبوسید روی زمـین
به رستم چنین گفت: «کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان؛
کـه پـروردگار سـیاوُش تـوی
به گیتی هنرمند و خامش تـوی»
سرِ زال از آن پس به بر در گرفت
ز بهر پدر دست بـر سـر گـرفت
گوان را به تخت کیی بـر نشـاند
بر ایشان همی نام یزدان بخوانـد

رستم که با دقت کیخسرو را می‌نگریست و رفتارش را می‌سنجید، سیاوش را به یاد آورد و دلش به درد آمد و گفت:«من در جهان شاهی را ندیده‌ام که همچون تو مانند پدرش باشد.»

نگـه کـرد رستم سراپـای اوی
نشست و سخن گـفتن و رای اوی
رُخش گشت پرخون و دل پر ز درد
ز کـار سـیاوش بسـی یـاد کـرد
به شاه جهان گفت: «کای شـهریار،
جـهان را تـوی از پـدر یـادگار
نـدیدم مـن انـدر جـهان تـاجور
بـدین فـرّ و مـانندگیِ پـدر»
وز آن پس چو از تخت برخاستند
نـهادند خـوان و مـی آراسـتند[6]
جهاندار تا نـیمی از شب نـخفت
گذشته سخنها و می بـود جـفت

بامداد فردا بزرگان کشور همراه رستم نزد کیخسرو آمدند و با او به شکار رفتند و سپس با سپاهی انبوه بـه سرکشی در سراسر کشـور پرداختند.

چو خورشید تیغ از میان بـر کشـید
شب تـیره را گشت سـر نـاپدید
تـبیره بـر آمـد ز درگـاه شـاه
بـه سـر برنهادند گُردان کـلاه
چو توس و چو گودرز و گُیو دلیر
چو گرگین و گُستهم و بـهرامِ شیر
گـرانـمایگان نـزد شـاه آمـدند
بـدان نـامور بـارگاه آمـدند
بـه نـخچیر شد شـهریار جـوان
اَبـا نـامور رسـتم پـهلوان
ز لشکـر بـرفتند آزادگـان
چو گیو و چو گـودرزِ کشـوادگـان
سپاهی که شد تیره خورشید و مـاه
ز بس جوشن و ترگ و تیغ و کلاه
هـمه بـوم ایـران سـراسـر بگشت
به آبـاد و ویـرانـی انـدر گـذشت

کیخسرو در هر شهر مدتی درنگ می‌کرد و با مردم آشنا مـی‌شد و شـادی مـی‌پراکـند و ویرانه‌ها را آباد می‌ساخت و آنگاه راهی شهری دیگر می‌شد. تا اینکه به آذربایجان رسید. پس به آتشکده آذرگشنسب رفت و نیایش به جای آورد و آنگاه هـمگی شـادان و خرامـان بـه پایتخت بازگشتند.

هر آن بـوم‌وبر کـان نـه آبـاد بـود
تـبه بـود و ویـران ز بـیداد بـود

بقیه در صفحه ۴۱

با پیشرفت روزافزون در تکنولوژی، خواب بشر قربانی می شود

آیا خواب در زندگی حذف می‌شود؟!

گزارش از مجله فوکوس

برگردان: بهروز بهرامی

پروفسور استامپی خود دست به کار شده و وسیله‌ای به نام «صندلی چرت» ایجاد کرده است. طراحی این صندلی به شکلی است که امکان خوابی عمیق را که جسم و روح را جلا دهد، در مدت کوتاهی فراهم می‌آورد.

آینده خواب

.... بطور کلی دو گونه اصلی خواب وجود دارد، خواب عمیق شبانه و چرتی کوتاه؛

اما حرکت به سوی زندگی فعال و ۲۴ ساعته اهمیت چرتهای کوتاه‌مدت را بیشتر نمایان کرده است.

به سوی زندگی ۲۴ ساعته:

آخرین تغییرات و تحولات اساسی و ساختاری که پیشرفتهای عظیم بشر در فناوری (تکنولوژی) و دنیای مدرن و صنعتی، در انسان ایجاد کرده است، دگرگون شدن خواب او می‌باشد.

زمانی برای بشر همه چیز تقسیم‌بندی شده بود و جایگاه خاص خود را داشت. کار و تلاش ساعت خود را داشت، تفریح و هنگام فراغت، در زمان ویژه خود انجام می‌شد و از همه مهمتر خواب آرام و شبانه یکی از ملزومات تندرستی به‌شمار می‌رفت؛ اما اکنون که همه چیز در هم آمیخته است، زندگی بشر روز به روز به سوی در هم ریختگی ۲۴ ساعته می‌تازد. تلاش و کار که اکنون پوشش توجیه‌آمیزی برای آزمندی شناخته شده است، افزایش بی رویه و فوق‌العاده یافته است. همراه با آن اولین قربانی که انسان توانست با خرج کردن آن بر تلاش خود بیفزاید، خواب بود، در نتیجه خواب آرامش دهنده و دست‌کم شش یا هفت ساعته، اکنون جای خود را به چرت‌های سریع و «میان فعالیتی» داده است: چرا که فشارها و تنشهای عصبی که زاییده فعالیت توام با اضطراب ونگرانی است، اجازه خواب آرام را از انسان گرفته است. در نتیجه اکنون دانشمندان به فکر افتاده‌اند تا برای انسان وضعیتی ایجاد کنند که همین خوابهای کوتاه‌مدت هم بتواند تا حدامکان به آرامش یافتن بشر کمک کند. در واقع اکنون پژوهش پیرامون خواب به سمت و سویی حرکت می‌کند که بشود خواب را برای (اجتماع ۲۴ ساعته) امکان‌پذیر ساخت.

ساعت بیولوژیک:

پروفسور استامپی یکی از پژوهشگران مشهور در مقولهٔ خواب انسان که در دانشگاه بوستن آمریکا به آزمایش و تحقیق اشتغال دارد، دراین مورد می‌گوید: نمودارهای خواب و یا بیداری ما را یک ساعت بیولوژیکی درونی کنترل می‌کند. این ساعت بیولوژیکی به شکل شگفت‌آوری با شب و روز هماهنگ شده است. این ساعت از همان زمانی آغاز شده که بشر نخستین در روز به شکار برای به دست آوردن غذا می‌پرداخت و در شب می‌خوابید و هرگز در طول روز از یک مسافت کوتاه که از فاصله میان طلوع و غروب آفتاب (نمایانگر زمان) تجاوز نمی‌کرد، به سفر کردن نمی‌پرداخت. اما در مقابل اکنون انسان باجت به آن سوی کرهٔ زمین سفر می‌کند، به کار و تلاش در هر برهه از شبانه‌روز می‌پردازد. در تمامی ساعات به اتخاذ تصمیمات مهم و سرنوشت‌ساز که خود باعث تنش‌های عصبی (استرس) می‌شود، اقدام می‌کند.

مقصود پروفسور استامپی این است که در هم ریختگی نمودارهای ویژهٔ خواب و اهمیت ندادن به ساعت بیولوژیکی بدن باعث چنان آشفتگی ذهنی شده است که به نوبه خود به وقوع حوادث و فجایع عظیم انجامیده. برای مثال فاجعهٔ چرنوبیل در اوکراین و آب شدن جداره‌های محفظه اورانیوم و رادیو اکتیو فقط ناشی از خستگی فوق‌العاده و درهم ریختگی نمودارهای خواب در چند مسوول شاغل درآن راکتور بود.

کافی است نگاهی به ساعت وقوع فاجعه در چرنوبیل بیندازیم: ساعت یک و ۲۳ دقیقه بامداد؛ یعنی دقیقاً زمانی که ساعت بیولوژیک بدن نیازمند خوابهای عمیق و آرام است.

دلیل اینکه آپولو ۱۳ که به فضا رفت دچار نقص فنی شد، سهل‌انگاری چند مهندس مسوول در پایگاه آپولو درزمین تشخیص داده شد؛ اما این سهل‌انگاری در ساعات بین ۳ تا ۴ بامداد رخ داده بود؛ یعنی هنگامی که بشر قاعدتاً باید در حال استراحت باشد.

برخی از بحرانهای بین‌المللی و سیاسی در زمانی روی داده است که مسوولان مملکتی مجبور به اتخاذ تصمیم در ساعاتی شده‌اند که معمولاً باید ذهن در حال استراحت باشد.

آینده خواب:

کارشناسان و پژوهندگان درزمینه خواب برا ین باورند اکنون که بشر ناچار به زندگی در اجتماع ۲۴ ساعته است و نمی‌تواند از خوابهای طولانی در شب بهره بگیرد، پس بهتر است که بتواند از چرتهای کوتاه‌مدت در ساعات مختلف شبانه‌روز بهترین بهره‌برداری را کرده، جبران مافات کند. دراین میان آنها از برخی از بزرگترین اندیشمندان تاریخ بشریت نام می‌برند که به جای یک وعده خواب طولانی از خوابهای کوتاه‌مدت در طول شبانه‌روز استفاده می‌کردند:

وینستون چرچیل، آلبرت انیشتین و توماس ادیسون از آن جمله انسانها بوده‌اند. آنچه را که ما اکنون به عنوان پدیدهٔ خواب می‌شناسیم براساس قواعد فیزیولوژیک به دو وضعیت تقسیم می‌شود:

خواب بدون حرکات سریع چشم و خواب همراه با حرکات سریع چشم.

در وضعیت دوم است که مغز و ذهن فعال می‌شود و باعث ایجاد رویا و خواب دیدن می‌گردد.

هر دو وضعیت فوق چرخه‌ای ۹۰ دقیقه‌ای در هنگام خواب شبانه، پنج یا شش بار تکرار می‌گردند. در هر چرخه (سیکل) ۹۰ دقیقه‌ای انسان به صورت تدریجی عمیق‌تر و عمیق‌تر به خواب بدون حرکات سریع چشم فرو می‌رود و سپس به وضعیت خواب همراه با حرکات سریع چشم باز می‌گردد. این شرایط نیز نشان می‌دهد که طبیعت درانسان، فرصتی ایجاد کرده که بتواند از هر ۹۰ دقیقه از عالم خواب به عالم بیداری برسد.

اگر انسان بتواند، خوابهای کوتاه‌مدت خود را به شکلی تنظیم کند که همین فرآیند طبیعی درچرخه‌های کوتاه‌مدت‌تری واقع شوند، آنگاه می‌توان به کمک چرتها و خوابهای کوتاه‌مدت هم استراحت کافی برای ذهن و بدن ایجاد کرد و هم از ساعات فعالیت بیشتری بهره گرفت.

بقیه در صفحه ۴۱

دکتر بهمن بهروزی

روانکاوی نقاشی کودکان

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

شهر رنگ‌ها

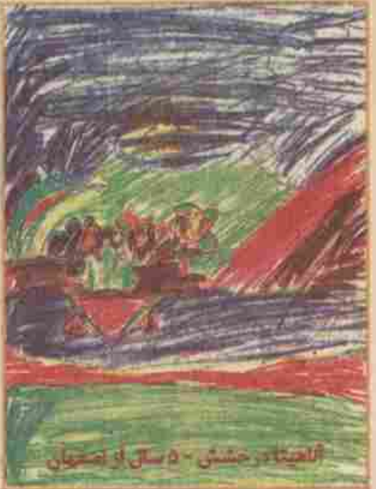

آناهیتا درخشش - ۵ سال از اصفهان

آناهیتا هر چند که به تداخل رنگها دست زده است اما با همه سن کم و بی‌تجربگی، نمایش جالبی از رنگها را در برابر چشم قرار داده است. همینکه آناهیتا رنگها را بصورت طبقه طبقه قرار داده است نوعی نگرش منظم به طبیعت را نشان می‌دهد. مطالب دیگری که در نقاشی این دختر ۵ ساله جالب به نظر می‌رسد این است که او تقریباً توانسته تعادل میان رنگها را برقرار کند یعنی اینکه از رنگها به مقدار مساوی در بخش‌های مختلف نقاشی استفاده کرده است. این حاشیه‌پردازی و استفاده از رنگها نشان می‌دهد که آناهیتا صاحب سبک است و برای یک پنج ساله این امر نشان از هوش سرشار و موثر می‌دهد. آناهیتا را می‌توان در رشته‌هایی که در آن تخیل نقش داشته باشد موثر دید، مانند نویسندگی داستانهای کودکان و یا نمایشنامه و فیلمنامه. اما از طرف دیگر هوش آناهیتا او را در رشته‌هایی چون روانشناسی و جامعه‌شناسی و نیز تزئینات، دکوراسیون و گرافیک موفق جلوه دهد.

کلبهٔ دراز

مائده دقیقاً یک نقاشی با روش اکسپرسیونیزم ارائه کرده است. نگاه کنید به خطوط عمودی و قرار گرفتن کلبه میان دو درخت. اگر خوب نگاه کنیم دو درخت را مانند انسانهای جاندار که به ما می‌نگرند نشان داده است. استفاده از زمینهٔ سپید وبعد رنگ‌آمیزی سقف کلبه که برخلاف بخش‌های دیگر نقاشی به ناگهان از چند رنگ بهره گرفته شده همه نشان از نگاهی عمودی به موضوع مورد نقاشی که همان نگاه اکسپرسیونیستی باشد، می‌دهد. مائده نگرشی بسیار خالص و زیبا به زندگی دارد و نظم و انضباط ذهنی برای او حرف اول را می‌زند. به خط کوهستان توجه کنید که چقدر نازک اما مؤثر کشیده شده و آنگاه چشم همیشه حاضر و همیشه مرموز خورشید که مراقب همهٔ ما می‌باشد. برای مائده من مقوله پزشکی در تخصص‌های مغز و اعصاب و زنان را مناسب می‌دانم ضمن آنکه او می‌تواند در ادبیات و زبانهای خارجی نیز تسلط مناسب خود را نشان دهد.

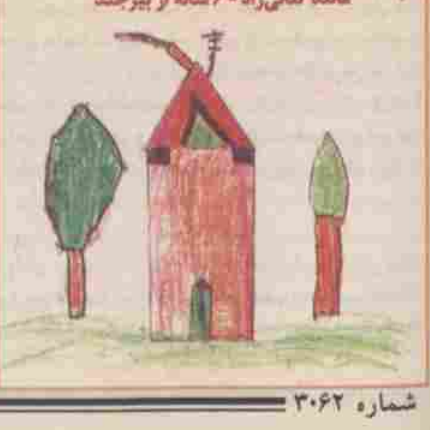

مائده ثنائی‌راد - ۶ ساله از بیرجند

«چهره»

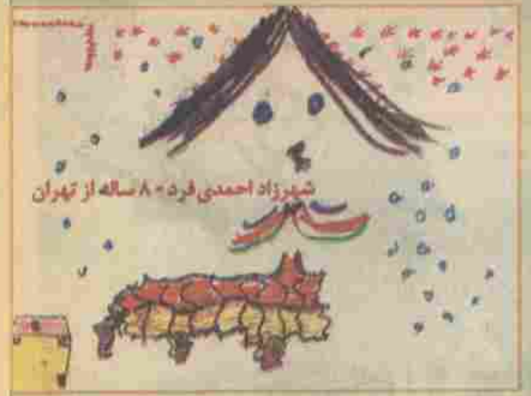

شهرزاد احمدی‌فرد - ۸ ساله از تهران

یک پرترهٔ زیبا از یک چهرهٔ مرموز از شهرزاد که اعجاب‌آور به نظر می‌رسد. این نقاشی از نظر نقطه شروع و پایان دارای ویژگی‌هایی مختلف است. چشم‌ها و دهان از حالتی خاص خبر می‌دهد، ضمن آنکه رنگهای زیبا و گویا زوایای نقاشی را پر کرده است. از گوشهٔ نقاشی هم یک تصویر کوچک و غافلگیرکننده از کلبه‌ای زردرنگ مشاهده می‌کنیم. اما دراین نقاشی هرچه هست درآن پرتره و آن چهره است. البته با توجه به سن و تجربهٔ خالق اثر.

شهرزاد در علوم و هنر موفقیتی زیاد خواهد داشت. در رایانه، طراحی و گرافیک و نیز نرم‌افزار، شهرزاد صاحب آینده است. همچنانکه می‌توان او را در بازیگری و کارگردانی و حتی فیلمبرداری و عکاسی و دکور صاحب سبک دانست.

نقاشی ویژه:

«میوه چینی»

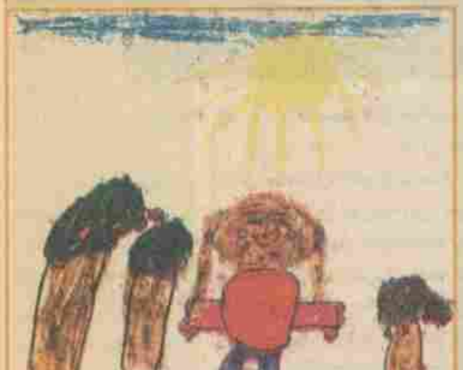

غزاله بهمن‌پور - ۶ ساله از تهران

یک بچهٔ تپل در حال خوردن میوه‌های درخت‌های باغ و احساس لذتی که او را فراگرفته می‌تواند موضوع بکر و جالبی برای نقاشی ویژه این هفته باشد. غزاله ممکن است از نظر تکنیک چندان نمایش جالبی نداده باشد، اما از نظر موضوع و محتوی نمایش او بسیار گویا و زیبا است. همچنین از طنز بسیار جالبی نیز برخوردار است. برای غزاله می‌توان پیشرفت در مشاغل مدیریتی پیش‌بینی کرد. مدیریت مالی و تجاری، صنعتی و کشاورزی و همین‌طور مسؤولیتهایی در شهرداری‌ها و شوراها، وزارتخانه‌ها و نهادها مانند محیط زیست از جمله موارد مناسب برای غزاله می‌باشد و نیز پرستاری، مامائی و داروسازی و حتی دندانپزشکی نیز دور از دسترس او نیست.

دوستان همیشگی:

از دوستانی که نام می‌بریم تقاضا می‌کنیم به تحلیل‌های درج شده توجه کنند.

احمدرضا کتابی از تهران- بنفشه نیکوئی از رشت- پریسا آهی از گرگان- نادر صمدپور از مشهد- راضیه کردستانی از کهگیلویه- دلارام صهبائی از تهران- کتایون مژدهی از سنندج- ندا طاهری از بندرعباس- هدیه گل‌آبادی از کرمان

یک بازی زشت...!

قسمت دوم و آخر

براساس سرگذشت: منیژه
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

در قسمت قبل خواندید:

زنی به نام منیژه از زندگی خود می گوید که: من با مردی سنتی به نام «داش اسماعیل» ازدواج کردم. او مردی مهربان بود اما هرگز واژه «عشق» و یا دوستت دارم» را به زبان نمی‌آورد. به همین خاطر وقتی با مردی جوان به نام مهران آشنا شدم. او توانست با واژه‌های عاشقانه مرا فریب بدهد و من نیز پس از چند سال درحالی که یک فرزند داشتم از «داش اسماعیل» جدا شدم. به این امید که با «مهران» ازدواج کنم اما...
و اینک ادامه و پایان زندگینامه

یکی از شیرین‌ترین روزهای زندگیم، همان روز جدایی‌ام از «داش اسماعیل» بود! اگرچه حرف‌های تلخ لحظه خداحافظی او، چند دقیقه‌ای ذهنم را شلوغ کرد. اما همین که از پله‌های محضر پایین آمدیم و «داش اسماعیل» رفت دنبال زندگی‌اش و من نیز - با خیال راحت - راهی محل وعده همیشگی‌مان با مهران شدم، در همان چند ساعتی که انتظار «او» را می‌کشیدم، شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام را تجربه کردم: اینکه از امروز به بعد با مردی زندگی خواهم کرد که عاشقش هستم و او نیز مرا دوست دارد، کافی بود تا از شادی سر به آسمان بسایم!

بالاخره مهران پیدایش شد. او درجریان بود که قرار است امروز از شوهرم جدا شوم [و اصلاً پیشنهاد او و تشویق‌های پیاپی‌اش بود که مرا به طلاق مشتاق کرد] وقتی مهران نزدیکم شد، بجای اینکه جواب سلامم را بدهد، با اشتیاق فراوان گفت:

-تمام شد؟ طلاق گرفتی؟

با خوشحالی و شوق و ذوق گفتم:

خلاص... تمام شد...!

مهران قدری خوشحالی کرد و بالا و پایین پرید و بعد هم به قول خودش «به افتخار این اتفاق خوش» مرا برای ناهار به یکی از رستوران‌های عالی تهران دعوت کرد. تا بعدازظهر باهم بودیم تا اینکه من گفتم:

-حالا نوبت تونه مهران که وقت تعیین کنی برای ازدواج من و تو؟

مهران کاملاً جا خورد و گفت:

-ازدواج؟ من و تو؟ شوخی می‌کنی منیژه؟ من زن دارم... بچه‌دارم... چطوری می‌تونم با تو ازدواج کنم؟

انگار دنیا روی سرم خراب شد! البته من می‌دانستم که او بچه دارد، اما در آن چند ماه هر وقت صحبت از زنش شده بود، طوری وانمود می‌کرد که گویی مجرد است! در حالی که به سختی اشک می‌ریختم گفتم:

-پس چرا منو تشویق کردی طلاق بگیرم؟ مهران چرا این بلارو سر من آوردی؟ اینها را گفتم و به حالت قهر از ماشینش پیاده شدم تا برای همیشه از او جدا شوم [که ایکاش این اتفاق افتاده بود و من از او مایوس می‌شدم تا لااقل به زندگی سابقم برگردم!] اما او نگذاشت. مهران دنبالم دوید و در حالی که مدام از زیبایی و جوانی من تعریف می‌کرد - همان حرف‌هایی که مرا اسیر خودش کرده بود - [چیزی که هرگز از زبان داش اسماعیل نشنیده و همیشه تشنه‌اش بودم] بالاخره گفت:

-من نگفتم باهات ازدواج نمی‌کنم... من عاشق تو هستم... اما به من چند وقت مهلت بده تا سرفرصت عروسی کنیم... اصلاً یک کار دیگه می‌کنیم؛ چند ماهی عقد موقت کنیم، بعداً که در این مدت مشکلات من هم حل شد، با خیال راحت عروسی می‌کنیم... قبول؟

مگر چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهادش داشتم؟ اگر من می‌گفتم نه، به عنوان یک بیوه جوان که هیچ پشت و پناهی ندارد، کجا می‌توانستم بروم؟ لذا فقط با این امید که ظرف این چند ماه، او را سخت مشتاق خود سازم عده‌ام که تمام شد، به صیغه او در آمدم!

○
○

-مهران اگر تو بعد از این چند ماه از من خسته بشی، یا لااقل حاضر نشی با من ازدواج کنی، من چیکار کنم؟ دیگه پیش «داش اسماعیل» هم نمی‌تونم برگردم، چون اون با من «اتمام حجت» کرد و گفت اگر ده سال دیگه هم بخوام توی زندگیش برگردم، درخونه‌اش به روی من بازه... اما مشروط بر این که پای هیچ مردی به زندگیم باز نشده باشه [چه شرعی و چه غیرشرعی!] واسه همین مهران، اگر تو یکروز به من پشت بکنی، من نابود میشم!

این حرف‌ها را در همان هفته اول «زندگی موقتمان» به مهران گفتم؛ با این امید که دل او را به دست بیاورم... اما مهران خندید و گفت:

- این حرفها چیه منیژه... مگر من مغز خر خوردم که زن جوان و زیبایی مثل تورو رها کنم به امان خدا، اون وقت برم با زن خودم که مثل عجوزه است و من فقط بخاطر ثروتش با اون عروسی کردم، زندگی کنم؟ نه منیژه... من عاشق تو هستم... من تورا همیشه توی رویاها می‌دیدم... حالا چطور امکان داره وقتی زیباترین زن دنیا نصیبم شده، اینقدر احمق باشم که به خودم «پشت‌پا» بزنم؟ نه عزیزم... تو هدیه‌ای هستی که من باید لایقش باشم و...

آری، مهران در تمام آن لحظاتی که من در خانه اجاره‌ای او که برای من گرفته بود، زندگی می‌کردم، با همین حرفها مرا سرگرم و دلخوش می‌کرد! حالا که به آن روزها می‌اندیشم، فکر می‌کنم او آنقدر زیرک بود که از همان جلسه اول آشنایی‌مان که سفره دلم را نزدش باز کردم و گفتم که: [برای شنیدن «دوستت دارم» از زبان شوهرم دچار عقده شده‌ام] او از همان جلسه حالی‌اش شد که برای تصاحب من، کافیست مانند بچه‌ای که گریه می‌کند و با دادن یک «جغجغه» می‌توانند او را ساکت کنند! خامم کند. در حقیقت مهران همان واژه‌هایی را که من هرگز از زبان «داش اسماعیل» نشنیده بودم، به عنوان «جغجغه» برایم خرج می‌کرد تا مرا آنطور که می‌خواست - و توانست - پایبند خودش سازد!

○
○

هرچه به پایان سه ماه نزدیک می‌شد، اضطراب من هم بیشتر می‌شد؛ قرار بود پس از پایان سه ماه مهران مرا بصورت دائمی عقد کند! اما درست یکروز مانده به پایان ۹۰ روز، او دوباره با همان جغجغه‌اش

به سراغم آمد و آنقدر «دوستت دارم» گفت و آنچنان از زیبایی من تعریف کرد و آنقدر حرف‌های شیرین زد تا بالاخره مرا خام کرد:

ـ منیژه جان... عزیز دلم... اگر تو منو دوست داری و اگر دلت می‌خواهد در آینده خوشبخت بشیم، شش ماه، فقط شش ماه دیگه به من مهلت بده، یعنی یک شش ماه دیگه صیغه من باش، اون موقع، درست شب عید [عید سال ۱۳۸۱ ـ هفت ماه قبل] بهت قول میدم که با هم عروسی می‌کنیم. قبول می‌کنی عزیزم؟

نمی‌دانم که چون با واژه‌هایش مرا نرم کرد پیشنهادش را پذیرفتم، و یا چون چاره دیگری نداشتم؟ شاید نیز هر دو!

○

○

در طول آن ۹ ماه، طبق قراری که با «داش اسماعیل» گذاشته بودیم، هر پنجشنبه غروب بچه می‌آمد پیش من و تا ظهر جمعه خانه‌ام بود و دوباره برمی‌گشت. در طول این مدت نیز، سوای سلام و علیک و حال و احوال کردن‌های عادی، «داش اسماعیل» هر جمعه غروب بعد از اینکه پول اجاره خانه مرا می‌داد [اسماعیل نمی‌دانست که قرار است پول را مهران بدهد و من پول او را پس‌انداز می‌کردم!] موقع خداحافظی نیز اسماعیل فقط یک سؤال از من می‌پرسید:

ـ منیژه... هنوز ازدواج نکردی؟

و من که احساس می‌کردم او اینگونه و با این سؤال، می‌خواهد غرور شکسته شده‌اش را ترمیم کند، هر بار می‌گفتم: «نه داش اسماعیل... با هیچکس ازدواج نکردم»! و او هر بار فقط تبسمی از روی رضایت بر لب می‌نشاند و فقط می‌گفت:

ـ ان‌شاال... که خیره!

و من هیچ وقت به معنی حرف او که «خیره» فکر نمی‌کردم!

○

○

بالاخره شب عید رسید. حالا طبق قراری که با مهران گذاشته بودیم و قولی که او داده بود، می‌بایست به عقد دائم او در می‌آمدم. اتفاقاً هر بار که از او سؤال می‌کردم، با امیدواری می‌گفت:

ـ همین روزها کار تمام است...

تا اینکه در لحظه سال تحویل، مهران در کنار طلایی که برایم خریده بود، یک پاکت نیز به دستم دادم، وقتی پاکت را باز کردم از فرط شوق و هیجان فقط می‌خندیدم: «کارت عروسی منیژه ـ مهران»! اما تعجبم این بودکه چرا مهران مضطرب است. ولی وقتی به تاریخ جشن عروسی نگاه کردم که قید شده بود: [روز بیستم خرداد به صرف شام و شیرینی] آن وقت یخ کردم و تا خواستم اعتراض کنم، مهران دوباره جفجفه را دستم داد و با همان شوخی‌های همیشگی گفت:

ـ سه ماه... سه ماه که چیزی نیست... من حتی کارت عروسی‌رو هم چاپ کردم که تو خیالت راحت بشه!

خب: این دفعه «جغجغه» مهران چون «جدید» بود: و کمی هم امیدوارم کرده بود، دوباره پذیرفتم تا ۳ ماه دیگر هم صیغه او باشم. فقط به امید روز بیستم خرداد!

○

○

ـ منیژه دیگه خسته‌ام کردی... تو یعنی واقعاً نفهمیدی که من، اگر الان یکسال است که هر بار به تو وعده ۳ ماه و ۶ ماه و دو هفته و ده روز دیگر میدم، برای این است که شاید تو ازفکر ازدواج دائم خارج بشی؟ چرا موقعیت منو متوجه نمیشی عزیزم؟ من نه می‌تونم زنم رو طلاق بدم، و نه می‌تونم «تجدید فراش» کنم، حتی... اگر کسی خبردار بشه که تو صیغه من هستی هم آبروی هر دومون میره! اصلاً من نمی‌دونم تو چه اصراری داری که صیغه بشی؟ مهم این است که من و تو همدیگررو دوست داریم و هر دویمان نیز تا ابد به پای هم خواهیم نشست... پول اجاره خونه‌رو هم که من میدم... پس تو دیگه چه اعتراضی داری؟

اینها حرف‌های مهران، در روز هیجدهم خرداد بود. حرف‌هایی که مانند آب سرد بر پیکرم ریخته شد. احساس کردم خودم از خودم بیزارم. در حقیقت من از دو، سه هفته قبل متوجه رفتارهای سرد مهران شده بودم. اما باورم نمی‌شد که او اینقدر ناجوانمرد باشد که حاضر شود در حالی که می‌داند چه بلایی سر من آورده و من چگونه به دست خودم و باتشویق‌های او، زندگیم را نابود کرده‌ام، اینطور رذیلانه با من رفتار کند!

در حالی که به سختی می‌لرزیدم و بغض گلویم را گرفته بود، سعی کردم براحساس خود غلبه کنم و با لحنی که بوی تنفر می‌داد گفتم:

ـ برو مهران... برو گمشو از این خونه بیرون و دیگه هم اینجا نیا...

مهران که حالا کم‌کم داشت روی واقعی‌اش را نشانم می‌داد، پوزخندی زد و گفت:

ـ مثل اینکه یادت رفته من پول اجاره این خونه‌رو میدم. اون‌وقت تو منو از خونه خودم بیرون می‌کنی؟!

حرف‌هایش مثل قیر مذاب مغز و قلبم را می‌سوزاند. ناگهان یاد پول‌هایی افتادم که «داش اسماعیل» دراین مدت داده بود و من همه را پس‌انداز کرده بودم! به سراغ کمد رفتم و پولها را بیرون آوردم و پرتاب کردم توی صورتش. فریاد زدم:

ـ برو گمشو حیوون... تو از یک خوک هم کثیف‌تری... این هم پولهات... اما جواب یکسال زندگی من و اینکه همه چیز را داغون کردم کی میده؟ برو گمشو از اینجا بیرون...

مهران پولها را در کمال وقاحت جمع کرد و در حالی که بطرف در خانه می‌رفت و گفت:

ـ حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

در حالی که به سختی می‌گریستم، گفتم:

ـ برمی‌گردم... برمی‌گردم سراغ اسماعیل... به دست و پاش می‌افتم تا منو ببخشه... سگ اسماعیل به تو شرف داره نامرد...

مهران در حالی که پوزخند می‌زد گفت:

ـ ولی اون «داش اسماعیل» اینطور که تو گفته بودی، اگر بفهمه که مردی توی زندگیت بوده ـ چه شرعی و چه غیرشرعی ـ اون موقع طبق گفته خودش، تورو راه نمیده توی اون خونه [مهران سیگارش را روشن کرد و ادامه داد] بگذار خیالت‌رو راحت کنم؛ من دوست ندارم لعبتی مثل تورو به این سادگی از دست بدهم! واسه همین اگر بخوای برگردی سر زندگی اولت، مجبورم همه چیزرو به شوهرت بگم! در ضمن؛ همانطور که تو هم می‌دونی، صیغه ما جایی ثبت نشده و اون‌وقت من مجبورم به شوهرت بگم که تو فقط «دوست» من بودی و...

ـ برو کثافت...

این را گفتم و بشقابی را که دم دستم بود بطرفش پرتاب کردم که به شانه‌اش خورد! مهران نیز یکمرتبه دیوانه شد و بطرفم آمد و پس از اینکه چند مشت و لگد نثارم کرد گفت:

ـ بهتره عاقلانه تصمیم بگیری منیژه... من باز هم حاضرم اجازه خونه تو رو بدهم، به شرط اینکه با من باشی، و اگر هم بخوای بری سراغ اون داش اسماعیل گاوکش [با صدای بلند قهقهه زد] کاری‌رو که گفتم انجام می‌دم و نابودت می‌کنم!

اینها را گفت و خنده‌کنان از خانه بیرون رفت و مرا به حال خودم رها کرد تا به درد خود بسوزم!

○

○

اینکه دارم «زندگینامه»‌ام را برایتان می‌نویسم، نزدیک به ۹۱ روز است که اجازه نداده‌ام مهران به خانه‌ام بیاید [درست از روزی که مهلت صیغه آخری‌مان تمام شد] در این مدت مهران هرچند روز یکبار به سراغم می‌آید تا با حرفهای قشنگش بار دیگر مرا فریب بدهد. اما من که این روزها بیش از همیشه به وجود داش اسماعیل نیاز دارم، حتی در را به رویش باز نمی‌کنم! این را مطمئنم که مهران، آنقدر نامرد هست که تهدیدی را که گفته عملی کند! اما اگر به سراغ «داش اسماعیل» نروم چه کنم؟ یعنی مانند یک «دستمال کهنه» خودم را در اختیار مهران قرار بدهم؟ حتی فکرش نیز آزارم می‌دهد!

نمی‌دونم چه کنم: همین چند روز قبل وقتی به «داش اسماعیل» گفتم: «اگر بخواهم برگردم راهم میدی؟» او در حالی که به زمین خیره شده بود گفت:

ـ حرف مرد یکیه! بهت که گفته بودم: اگر تا الان فقط من «تنها مرد زندگی تو» هستم، تو هم آخرین زن زندگی من هستی!

این حرف «داش اسماعیل» خیلی امیدوارم کرد. اما مهران چی؟ می‌دانم که او بخاطر هوس‌هایش حاضر است یک زندگی را به آتش بکشد! او اگر به داش اسماعیل آن دروغ‌ها را بگوید، دیگر امکان ندارد مرا بپذیرد [شاید حتی صیغه بودنم را نیز نپذیرد] نمی‌دانم چه کنم؟ اگر پیشنهاد مهران را قبول کنم، آن وقت آینده زندگیم چیست؟ آن وقت نام من چه خواهد بود؟ کمک کنید... شما را به خداقسم راهنمایی‌ام کنید که چه کنم؟

○

○

توضیح: خوانندگان عزیزی که خواهان مشاوره دادن به منیژه هستند نامه‌های خود به سرویس داستان زندگی را به آدرس مجله ارسال کنند!

محسن ـ طبیب

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت بین ...»

این هفته: زندان قصر

قسامه

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

هرچه گفتم من اینکار را نکردم و اصلاً در ساعت وقوع حادثه من آنجا نبودم کسی حرفم را قبول نکرد و هیچ تحقیقی انجام نشد. حتی مرا برای بازسازی صحنه نبردند...

نزدیک ظهر بود. مرد جوانی که از مدتی قبل در خواست مصاحبه کرده بود، حالا در محوطهٔ اندرزگاه، زیر یک درخت در مقابل من نشسته و منتظر بود تا سر صحبت را باز کنم.

او مردی بود، درشت استخوان با قامتی متوسط، صورت گرد و بزرگی داشت با چشمانی بی‌حالت اما نگران. موهایش پرپشت بود اما آرایش خیلی بدی داشت و با آن حالت خاص چهره‌اش، سر و وضع نامناسبی پیدا کرده بود.

لهجه غلیظ اما شیرین آذری داشت. صحبتمان را با یک احوالپرسی ساده شروع کردیم، بعد هم با همان سادگی خاص شهرستانیها، به شرح حالش پرداخت. درتمام مدتی که او صحبت می‌کرد، ترجیح دادم سکوت کنم و او حرفهایش را بگوید. و او اینطور برایمان شرح داد:

سال ۴۹ در شهر سراب به دنیا آمدم. دو خواهر و پنج برادر دارم. یکی از برادرانم شهید شده و سه برادر دیگرم در همان شهر خودمان مشغول کارند.

من تحصیلاتم را در حد ابتدایی دنبال کردم، اما بعد به دلیل فقر شدید خانواده، ترک تحصیل کردم. البته به دلیل همین مشکل، هیچ کدام از ما نتوانستیم ادامه تحصیل بدهیم دوازده سال داشتم که به عنوان کارگر نانوایی با هفته‌ای ۲۵ تومان مزد، شروع به کار کردم. اگرچه مزدم خیلی کم بود، اما چاره‌ای نداشتم. باید به گونه‌ای زندگی را می‌گذراندم. سال ۶۹ یعنی وقتی ۲۰ سال داشتم با دختر همسایه‌مان ازدواج کردم. جوان بودم و دوست داشتم زودتر ازدواج کنم و تشکیل خانواده بدهم.

یک سال بعد از ازدواجم، اولین فرزندمان به دنیا آمد. حالا دیگر مخارج زندگی‌مان بیشتر شده، اما در آمد من هیچ تغییری نکرده بود. یک سال دیگر را هم با همان شرایط بداقتصادی گذراندیم، اما بالاخره سال ۷۱ تاب نیاوردیم و به دلیل مشکلات مالی که برایم پیش آمد، راه تهران را در پیش گرفتیم. البته من خیلی سعی کردم که در همان شهر خودمان، کار بهتری پیدا کنم، اما متأسفانه حرفهٔ دیگری جز نانوایی بلد نبودم که آنهم درآمدش کم بود. بهرحال سال ۷۱ به همراه همسر و فرزندم با پانصد هزار تومان پول راهی تهران شدیم. بلافاصله که درتهران جاگیر شدیم یکی از اقوامم که در کشتارگاه تهران آشنا داشت، کاری برایم جور کرد و من رفتم سرکار. کارم از ساعت ۶ صبح شروع می‌شد و تا ۱۱ شب طول می‌کشید. البته درآمد خیلی خوبی هم داشتم و ماهانه بین ۳۵۰ تا ۴۰۰ هزار تومان درمی‌آوردم. کارم این بود که صبح از ساعت ۶ تا یک بعدازظهر جگر گاو پاک می‌کردم و تحویل کسانی که قرارداد داشتند می‌دادم، از یک تا دوونیم ـ سه بعدازظهر گوشت بار می‌زدم و بعد تا ساعت هشت شب گوشت توزیع می‌کردم. توزیع که تمام می‌شد، می‌رفتم کشتارگاه صالح‌آباد، کله پاک‌کنی و بعد هم توزیع گوشت به چلوکبابی‌ها داشتم. خلاصه یازده ـ دوازده شب کارم تمام می‌شد. اینطور شبانه‌روز جان می‌کندم تا محتاج کسی نباشم و علاوه برآن چون دست و بالم باز شده بود، به اقوام کمک می‌کردم. البته این برای همه مساله شده بود که چرا من که اینقدر در شهرستان مشکل داشتم حالا وضعم اینقدر عوض شده که به همه کمک می‌کنم.

سه ـ چهار سال از اقامت ما در تهران می‌گذشت. حالا دیگر کاملاً در کار و زندگی‌ام جا افتاده بودم. سال ۷۴ دومین فرزندم هم به دنیا آمد و شادی زندگی‌مان کامل شد. یعنی سال ۷۵ چند نفر از اقوام همسرم از جمله برادر و خاله و مادر همسرم برای میهمانی به منزل ما آمدند. درمدتی که آنها آنجا بودند من سعی می‌کردم زودتر به منزل بیایم و تقریباً هر روز ساعت پنج بعدازظهر منزل بودم.

یک روز وقتی هنوز آنها میهمان ما بودند؛ زمانی که من به خانه رفتم، دیدم همه ناراحتند. پرسیدم چه شده؟ همسرم گفت که گویا یکی از خاله‌هایش تصادف کرده. پرسیدم از کجا خبردار شدند (چون ما تلفن نداشتیم) همسرم گفت که از طرف کلانتری محل آمده بودند و به آنها اطلاع دادند. من اول تعجب کردم چراکه اگر هم تصادف کرده بودند، به کلانتری ارتباطی پیدا نمی‌کرد. هنوز در همین حال بودیم که یکی از مأموران کلانتری محل زندگی خاله همسرم که در شرق تهران قرار دارد، به دنبال من آمدند و اطلاع دادند که اقوام ما تصادف کرده‌اند و من

باید همراه او به کلانتری بروم.

به اتفاق به کلانتری رفتیم. در کلانتری افسر نگهبان چند پرسش از من کرد. از جمله اینکه از چه روزی این افراد را ندیده‌ام و یا کجا آنها را دیده‌ام و... بعد هم به من گفتند که خاله همسرم و دو فرزند او شب گذشته در منزلشان به قتل رسیده‌اند!

من هاج و واج ماندم که چطور این اتفاق افتاده است؟ و چرا مرا احضار کرده‌اند که ناگهان نگاهم به شوهر خاله همسرم (همسر مقتوله) افتاد که دریک گوشه اتاق دستش را به صندلی بسته بودند. یعنی او قبل از من به عنوان مظنون اول دستگیر شده بود.

آن شب من کاملاً برای افسر پرونده توضیح دادم که من از سه روز قبل آنها را ندیده‌ام. و شب قبل هم در ساعت وقوع حادثه - ۸/۳۰ شب طبق نظریه پزشکی قانونی - من شاهد دارم که در خانه بوده‌ام و شهودم هم مادر، خواهر و برادر مقتوله هستند. با تمام این توضیحات، افسر نگهبان آن شب مرا بازداشت کرد هرچه سؤال کردم که چرا مرا نگه داشته‌اند، پاسخ قانع‌کننده‌ای نگرفتم. جز آنکه گفتند گویا پزشکی قانونی گفته هرکس آنها را کشته، به امور سلاخی وارد بوده چرا که آنها را سلاخی کرده‌اندو شوهرخاله همسرم گفته که حتماً چون من در سلاخ خانه کار می‌کنم، آنها را کشته‌ام.

صبح روز بعد ما به آگاهی اعزام شدیم. در آگاهی نمی‌دانم چرا از او رفع اتهام شد، اما مرا نگه داشتند. دو - سه روز شدیداً تحت بازجویی بودم هرچه گفتم من اینکار را نکرده‌ام، اصلاً در ساعت وقوع حادثه من آنجا نبودم، کسی حرفم را نخرید و اصلاً تحقیقی انجام نشد، حتی مرا برای بازسازی صحنه نبردند. از آن طرف در گزارشات آمده بود که شوهر مقتوله آن شب دو مرتبه از محل کارش با منزل تماس گرفته و حتی دو - سه ساعت از شیفت خودش فرار کرده و سرکار خود نبوده. اما او در پاسخ قاضی گفته بود که چون یکی از اقوام همکارش فوت کرده بود نزد او رفته بود!

این مسائل در آگاهی کاملاً بررسی نشد و فقط مرا تحت بازجویی شدید قرار دادند. البته من در پرونده هیچ اعترافی ندارم. هیچ دلیل و مدرکی علیه من وجود ندارد، حتی مادر مقتوله به من رضایت داده و گفته من می‌دانم این فرد قاتل نیست و دخترم را دامادم کشته. اما با اینحال مرا به زندان فرستادند.

سه ماه بعد از تشکیل پرونده وقتی اوضاع چنین شد خانواده‌ام هرچه را که داشتیم فروختند و برای من وکیل گرفتند. وکیل هم پس از بررسی پرونده گفت می‌دانم تو آنها را نکشته‌ای و نمی‌گذارم شما شش روز هم در زندان بمانی. اما الان شش سال می‌گذرد و من همچنان بلاتکلیف در زندان هستم.

گویی هیچ کس به حرف من گوش نمی‌کند. هیچ کس راجع به این موضوع تحقیق نمی‌کند حتی افسر آگاهی هم کامل تحقیق نمی‌کند که آیا ساعتی که این افراد کشته شده‌اند من خانه بودم یا نه؟ در حالی که من حداقل ده نفر شاهد دارم که شب حادثه از ساعت پنج بعدازظهر درخانه بودم.

الان هم اگرچه وکیل گرفتم اما کاری از پیش نبردم. اصلاً گویی کسی به حرف وکیلم هم گوش نمی‌دهد و هرکس کار خودش را می‌کند. شش سال است که من اینجا بازداشت موقت هستم، در حالی که هیچ حکم، اعتراف، شاهد، همدست و مدرکی دال بر مجرمیت من وجود ندارد. فقط سالی یک بار می‌روم دادگاه و می‌گویند پرونده‌ات هنوز تکمیل نشده، مجدد همان حکم قبل ابقا می‌شود و با همان حکم قبل برمی‌گردم زندان. متأسفانه چون اتهامم قتل است، حتی با وثیقه هم نمی‌توانم آزاد شوم.

الان با این وضع، خون سه نفر (یک زن ۳۵ ساله، یک پسر ۱۰ ساله و یک دختر ۶ ساله) پایمال شده، یک نفر هم به مخمصه افتاده و اگر نجات پیدا نکنم، بیگناه کشته می‌شوم در حالی که قاتل اصلی الان آزاد می‌گردد! اما به چه قیمتی؟ به قیمت خون من! از این گذشته خانوادهٔ من درحال فروپاشی است. شش سال یک عمر است. من اینجا آمدم بچه بزرگم پنج ساله و دیگری یک ساله بود. الان آنها یازده و هفت ساله شده‌اند در حالی که سایه پدر را بر سر خود احساس نکرده‌اند.

از وقتی که این اتفاق برای من افتاد، خانواده‌ام رفتند شهرستان حالا هر وقت پول داشته باشند می‌آیند و هر وقت نداشته باشند من آنهارا نمی‌بینم.

اما یک چیز را هم بگویم: اگر من قاتل بودم، با توجه به آنکه مقتولان از خانوادهٔ همسرم هستند، باور کنید، آنها همان موقع طلاق همسرم را می‌گرفتند اما نه تنها اینکار را نکردند بلکه از خانواده‌ام نیز نگهداری می‌کنند.

متأسفانه شاکی من، خودش مظنون بوده است. اگرچه شواهد و مدارک نشان می‌دهد که شوهر مقتوله به او مشکوک بوده، اما قتل او را بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای پای من نوشتند.

OOO

مدتی بعد او را دوباره دیدم. اصلاً حال و حوصله نداشت. خیلی پکر و دمغ بود. موهایش را کاملا تراشیده بود. افسردگی کاملاً در چهره‌اش نمایان بود. پرسیدم:

○ چه خبر؟ دادگاه نرفتی؟ حکم نگرفتی؟

با ناراحتی گفت:

- متأسفانه چون هیچ دلیل و مدرکی علیه من نداشتند، نه اعتراف، نه شاهد نه مدرک خاصی، پس ناچار متوسل به قسامه شدند. یک مرتبه هفت نفر قسم خوردند، اما رفت دیوان و نقض شد. چرا که رعایت اعداد نشده بود. بار دوم آنها رفتند و ۵۰ نفر را آوردند و قسم خوردند که من آنها را کشته‌ام. که آنها هم نه فامیل سببی بودند نه فامیل نسبی بلکه غریبه بودند و آمدند قسم خوردند. در حالی که افرادی که قسم می‌خورند باید یا فامیل سببی یا نسبی باشند اما پرونده با قسامه پنجاه نفر که هر کدام به دروغ خود را پسرخاله و پسر عمه و... معرفی کردند به دیوانعالی کشور رفت وحکم تأیید شد و الان من زیر حکم هستم.

در صورتی که قسم می‌خورم من آنها را نکشتم. همه می‌دانند کسی که می‌دانست نگفت و پرونده هم با این گره و نهایتاً قسامه به اعدام من انجامید!

○ الان چه احساسی دارید؟

- من هیچ احساسی ندارم. مرتکب قتل نشده‌ام اما محکوم به اعدام می‌شوم که نه تنها خون آنها که کشته شدند پایمال می‌شود بلکه خون من هم به ناحق می‌ریزد. من بدبخت چیزی شدم که اصلاً درآن نبودم.

حالا هم منتظرم شاکی نصف پول دیه مرا بپردازد و اعدام شوم.

■

پرونده با قسامه پنجاه نفر که هر کدام به دروغ خود را فامیل معرفی کردند به دیوانعالی کشور رفت و حکم صادره تأیید شد و من الان زیر حکم هستم!

○ در پرانتز:

مرد با سادگی تمام ماجرایش را برایمان تعریف کرد. اما به تجربه دریافته‌ام که به عنوان یک خبرنگار نباید به سادگی هرچیزی را باور کنم. ضمن آنکه هشت سال کار در زندانهابه من آموخته هرگز به حرفهای یک متهم یا مجرم به طور کامل استناد نکنم. چرا که تنها کسی که به عنوان نظردهنده و قضاوت کننده اشراف به پرونده دارد، قاضی است و ما چون فقط حرفهای یک طرف را می‌شنویم و هیچ دلیل و مدرک و شاهدی برای استناد در دست نداریم، نمی‌توانیم با قاطعیت درمورد صدق و یا کذب بودن سخنان این افراد نظر بدهیم.

البته سیر پرونده‌های قتل به این صورت است که در ابتدا یک قاضی بدوی و سپس سه قاضی در تجدید نظر و بعد هم هیاتی مرکب از پنجاه نفر از قضات در دیوان عالی کشور پرونده‌ای را بررسی و سپس اقدام به اعلام حکم می‌کنند. با این حساب نمی‌توان پذیرفت که نه تنها در مورد این فرد بلکه هر پرونده دیگر قتل، حکم اشتباهی را بگیرند. مگر در مواردی اینچنینی که قاضی به دلیل عدم شواهد و مدارک کافی متوسل به قسامه شود. حال باید دید چرا کسانی که به قول این فرد، ناشناس بودند، حاضر می‌شوند به دروغ قسم بخورند و فردی را بر بالای چوبه دار بفرستند؟ آیا در پس این پرده وقایعی است که ما بی‌خبریم یا تمام جریان به همین سادگی است که شنیدیم؟ تنها خدا می‌داند که متهم تا چه حد راست می‌گوید)

رطیل قاتل دختران سبز چشم

۱۰۴

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

اشاره: سرهنگ فروزش - یا همان کلانتر خودمان - که چند هفته است به سوئد رفته[برای استراحت نزد دختر و دامادش] قبل از رفتنش چیزی حدود ۱۲ تا ۱۵ خاطره را که از قبل آماده کرده بود در اختیار حقیر قرار داده بود «محمود - الف» تا به نوبت آنها را در مجله چاپ کنم.

و اما سه‌شنبه هفته قبل بود که از سروصداهای «اجق وجق» تلفن همراهم متوجه شدم که تماسی از آن‌سوی آبها با من گرفته شده است. «الو» را نگفته بودم که صدای نازنین، مهربان، خوش‌آهنگ و؛ «خسته» سرهنگ را شناختم: «سلام پسرجان... احوالی از ما نمی‌گیری؟» خودش بود: کلانتر! کمی حال و احوال و چاق سلامتی و... و بالاخره کلانتری که ظاهراً در سوئد نیز اخبار مربوط به ایران را سفت و سخت تعقیب می‌کند - با تعصب کامل - گفت: «وقتی خبر دستگیری و اعدام «کرکس»هارو شنیدم، خاطره «رطیل چشم‌سبز» برام تداعی شد و بی‌مناسبت ندیدم اون‌رو برای این هفته اختصاص بدهیم»

پیشنهاد کلانتر را استقبال کردم و ساعتی بعد «فاکس» دستنویس کلانتر به دستمان رسید که آن را تقدیمتان می‌کنم.

ضمناً: از سرهنگ فروزش - یا همان کلانتر خودمان - سپاسگذار و قدرشناس هستم که در عین دوری و بعد مسافت، اینچنین صمیمانه و دلسوزانه، خود را در قبال مجله و خوانندگان اطلاعات هفتگی متعهد می‌داند.

□

□

اگرخطا نکنم، شاید اولین ماموریت مهمی که محسن را همراه خودم بردم، در مورد پرونده «**رطیل؛ قاتل چشمان سبز**» بود! قبل از آن هم او را که سرجوخه بود به ماموریت‌های کوچک برده بودم؛ اما ماموریت بزرگ و مهم نه!

آن روزها خیلی جوان بود و خیلی بی‌باک و خیلی جویای نام و...؛ خیلی هم بی‌تجربه! راستش را بخواهید چون قبلاً شناخت کاری از این جوان بذله‌گو و بشاش نداشتم، و معمولاً در مورد پرونده‌های حساس همیشه ماموران زبده را با خودم می‌بردم، اصلاً دل خوشی نداشتم که او همراهم شود! اما یکی، دو تا اتفاق و بدشانسی، و از آن مهم‌تر، اصرار زیاد محسن که مثل گیره گریبانمان را گرفته بود، در مجموع باعث شد تا رضایت بدهم که این گروهبان جوان همراهم شود [محسن ابتدا به عنوان درجه‌دار استخدام شد و بعد به اصرار همسر من فاطمه - که جای خالی مادر را برای محسن پر کرد - و با تشویق‌های خودم، دیپلم را گرفت و افسری خواند و بعدها سروان شد] اینطوری بودکه اولین دستیاری محسن برای من رقم خورد!

□

□

مراسم صبحگاه کلانتری در حال اجرا بود که معاونت ستاد مرکزی به کلانتری آمد: قبل از حتی پیاده شدن «سرهنگ - ع» از روی ماشینش فهمیدم که اوست: از آن مدل ماشین فقط «**ستاد فرماندهی**» داشت که معمولاً معاونت ستاد ما «سرهنگ - ع» نیز با آن اینطرف آنطرف می‌رفت.

«سرهنگ - ع» را قبلاً خیلی دیده بودم، اما رابطه‌مان بیشتر اداری بود تا دوستانه. به همین دلیل وقتی ایشان را عصبانی و غصب کرده دیدم، احتمال دادم که باید خبری باشد! به احترام ورود «سرهنگ - ع»، خودم ادامه فرمان رادادم: [پرسنل کلانتری، خبردار - به چپ چپ - احترام به معاونت منطقه؛ پرسنل: خبردار!]

جناب سرهنگ ابتدا بصورت رسمی، چند قدم از مقابل صف پرسنل «سان» دید، سپس مقابل من ایستاد و پاسخ احترام‌ام را با بالا بردن دست و فرمان «سرهنگ؛ پرسنل آزاد» گفت، تا من نیز خطاب به صف فرمان دهم: پرسنل، آزاد!

پرسنل هنوز از حالت خبردار خارج نشده بود که «سرهنگ - ع» دستم را گرفت و با خود بسوی اتاقم برد و همزمان گفت: «کلانتر بیا که خیلی کار داریم».

و بعد، داخل اتاق که شدیم، در را که بستم ادامه داد: «کلانتر، تو و پرسنل‌ات توی این کلانتری چیکار می‌کنین؟ امروز صبح نهمین قربانی «رطیل» هم توی خرابه‌های پشت ورزشگاه پیدا شده، اونوقت شماها فقط مشغول خبردار دادن و اجرای صبحگاه هستید؟»

«سرهنگ - ع» از آن دسته فرماندهانی بود که مقامات بالا - حتی ساواک و دربار - نیز رویش حساب می‌کردند. به همین خاطر خیلی صریح و بی‌پرده حرفش را می‌زد؛ و گاهی اوقات بی‌انصاف هم می‌شد! کما اینکه گفت:

- اگه دو تا ازپرسنل خودم رو می‌گذاشتم توی این کلانتری تا حالا...

من که می‌دانستم منظورش ازپرسنل خودم «ضداطلاعات» می‌باشد! و از آن جایی که من هرگز در طول آن سالها نتوانستم با نیروهای «ضداطلاعات» کنار بیایم و هرگز هم دوست نداشتم کسی آنها را توی سرم بزند، به همین خاطر درعین رعایت احترام، حرف سرهنگ را قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

- هنوز هم دیر نشده جناب سرهنگ... من همین الان کلانتری رو به هرکس بگوئید تحویل میدم! [سرهنگ - ع که یقیناً از روحیه نه چندان سازشگر من اطلاع داشت، سکوت کرد و سیگاری آتش زد و من نیز از سکوتش بهره برده و ادامه دادم] ولی جناب سرهنگ از من چه انتظاری دارید؟ از همان موقعی که قضیه جنایت‌های «رطیل» شروع شد، فکر کنم از دومین جنایتش بود، ده بار به ستاد فرماندهی نامه نوشته و تلفن زدم و درخواست کردم که چون محل ربوده شدن مقتولین در منطقه تحت حفاظت من است، اجازه بدهید ما هم وارد عمل بشویم! اما هر مرتبه از سوی «مقامات بالا» نامه «فوری فوری - محرمانه» آمد که: [ابداً، طبق دستور مقامات دربار و کشوری، قرار است این پرونده بدون سروصدا و بدون مطلع شدن مردم، توسط ضداطلاعات حل بشود] سپس لحنم را آرام‌تر کردم و ادامه دادم:

- پس حالا چه توقعی از من دارید جناب سرهنگ که اینطوری تحقیرم می‌کنین. «سرهنگ - ع» اگر صددرصد حق را به من نمی‌داد، امکان نداشت واکنش نشان ندهد!! اما چون خودش نیز از آن ابتدا موافق نظریه من بود که: پلیس باید اقدام کند»، لذا سری تکان داد و این بار آرام‌تر گفت:

- درسته سرهنگ... ولی این دستور وزیر دربار بود و منم جرات و اجازه تمرد نداشتم [پک عمیقی به سیگارش زد و] ولی الان قضیه فرق کرده، تا صبح روز یکشنبه، یعنی ۲ روز قبل، تعداد جنازه‌ها شش نفر بود، ولی ظرف این دو روز، تعداد دختران جوان سبزچشمی که به اون وضع فجیع کشته شده‌اند، به ۹ نفر رسیده! متوجهی کلانتر: ظرف ۴۸ ساعت، ۳ دختر بیگناه دیگه هم کشته شده‌اند! از اون مهم‌تر اینکه جنازه نهم، خواهرزاده یکی از سناتورهای «سنا» است! متوجهی کلانتر! ناخودآگاه پوزخندی زدم: «آهان... پس قضیه اینه که «مقامات بالا» تصمیم جدی گرفتند؛ یکی «از ما بهتران» گزیده شده! عجب!

کلانتر مراقب حرفهات باش و به این امور هم دخالت نکن [سرهنگ - ع این را با عتاب گفت و بعد:] بگذریم کلانتر، من تمام اطلاعاتی که در مورد این پرونده وجود داره برایت آوردم، بقیه‌اش دیگه با خودت، هرچیزی هم که نیاز داشته باشی از «مقامات بالا» در اختیارت قرار می‌گیره... چی می‌خوای؟

لحظه‌ای تامل کردم و به آرامی گفتم: «اختیار جناب سرهنگ... فقط» اختیار تام می‌خوام و دوست ندارم کسی توی کارم دخالت کند!

- و اما اگر موفق نشدی چی؟

تبسمی تحویلش دادم: «چی؟ باید چه تعهدی بدم سرهنگ؟ من هیچ قولی نمیدم، فقط اگر تا یک هفته موفق نشدم، پرونده رو تحویل می‌دم!»

«سرهنگ - ع» خداحافظی کرد و رفت و من بلافاصله شروع به خواندن محتویات پرونده کردم:

«قاتل احتمالاً یکنفر است / مقتولین دراین موارد دارای نقاط اشتراک هستند: همگی دختران جوان زیبارو هستند - همگی دارای سن بین ۲۰ تا ۲۵ ساله هستند - همگی چشمان سبز دارند - همگی با خشونت مورد تعرض جنسی قرار گرفته‌اند - و بالاخره: همگی با ضربات چاقو که به چشمانشان خورده به قتل رسیده‌اند - ضمناً انگیزه قاتل دزدی و سرقت نیست، چرا که بعضی از مقتولین در هنگام قتل پول و طلا و جواهر زیادی همراهشان بوده که به سرقت نرفته است - اما انگیزه قاتل مشخص نیست، با این توضیح که به دلایل نامعلومی از سوی قاتل، تمامی مقتولین در یک محدوده مشخص از منطقه مرکزی تهران سوار بر خودروی قاتل می‌شوند. اطلاعات دیگری فعلاً در دست نیست.»

این تمام اطلاعاتی بودکه «سرهنگ - ع» به ما داده بود. با توجه به سرعت گرفتن قتل‌ها، باید خیلی سریع دست به کار می‌شدیم، اما نیاز به

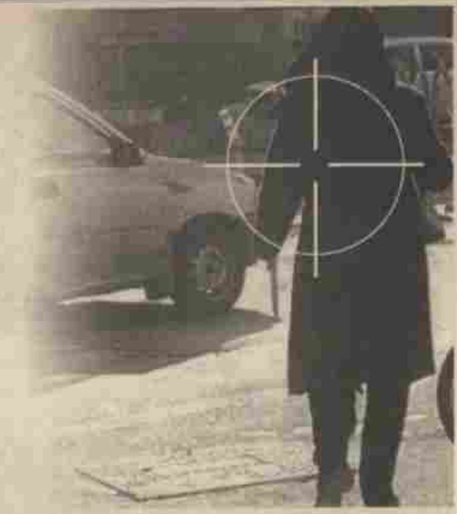

یک دستیار با هوش و زبل داشتم. اگر «سروان جامی»، افسر تجسس سابق کلانتری‌مان بود، مثل همه این چند سال می‌توانستم بااتکا به او وارد ماجرا شوم. اما «جامی» که ماه گذشته با درجه سرگردی برای سرپرستی کلانتری یک شهرستان کوچک رفته بود، جای خالی بزرگی برایمان گذاشته بود. از سروان صادقی هم نمی‌توانستم بهره ببرم چون در غیاب من او جانشین ریاست کلانتری بود. لذا به فکر افتادم که از مرکز درخواست یک نیروی زبده بکنم. اما وقتی محسن -که آن روزها درجه‌دار بود- خبردار شد به سراغم آمد و بالحنی گله‌مند گفت:

-جناب کلانتر در طول این مدت، از زمان سرجوخه بودن تا حالا که گروهبان یکم هستم، در همه ماموریت‌هایی که منو فرستادید یا همراهتان بودم، چند دفعه خرابکاری کردم که فکر می‌کنین من لایق نیستم توی این پرونده در خدمتتون باشم؟ سعی کردم محسن را قانع کنم که این پرونده فرق دارد. اما او که در حرف زدن کم نمی‌آورد، آنقدر ایستادگی کرد ودلیل و مدرک آورد واصرار کرد و سماجت به خرج داد تا بالاخره تسلیم شدم [البته که استیصال هم باعث پذیرش او بود] اما مشروط بر اینکه: «ببین آقا محسن، هرکجای این ماموریت که احساس کردم کم آوردی یا نمی‌تونی ادامه بدی، اگر گفتم «خدا حافظ»، «چرا» نپرس!» محسن پذیرفت و در همان لحظه نقشه‌ام را و نیازم را مطرح کردم: «هر طوری فکر می‌کنم، ما برای به دام انداختن این رطیل چاره‌ای نداریم جز اینکه یک دام سرراهش پهن کنیم؛ یعنی یک دختر چشم سبز، بین سنین ۲۰ تا ۲۵ ساله! پیدا کردن این چنین دختری شاید در نگاه اول راحت باشد، اما دو تا مشکل سر راهه: اول اینکه اون دختر توی این کارها باشد و ناشی‌گری نکند تا کار خراب بشه، و مهم‌تر اینکه، اگر احیاناً ما نتونستیم به موقع «رطیل» رو دستگیر کنیم یا مثلاً از دستمون در رفت، اون دختر چشم سبز بتونه از خودش دفاع کند! حالا دیگه نمی‌دونم چیکار کنیم؟

محسن کمی فکر کرد و یک دفعه از جا پرید: «پیدا کردم کلانتر... یک دختر «سبزچشم» رو سراغ دارم که ساخته شده واسه این کار... از اون «هفت خط»های روزگاره... راستش رو بخواهید توی محل خودمون زندگی می‌کنه. دختر قشنگیه با چشمان سبز زیبا. مطمئن هم هستم که قبول می‌کند منتهی چیزی که هست، راستش چطوری بگم: «حوریه» - همین دختر که می‌گم - خودش خلافکاره... جیب‌بری و کف‌زنی می‌کنه... ولی در عوض با هوش و زبله!

خندیدم و گفتم: «عجب انتخابی! اگر جیب خودمان رو زد و در رفت چی؟» محسن با صدایی آرام گفت: «نه کلانتر... البته «حوریه» مثل همه خلافکارها قابل اعتماد نیست، اما دو تا فرق با بقیه داره: اول اینکه از روی تفنن یا زیاده‌خواهی خلاف نمی‌کنه! «حوریه» برای اینکه نجابتش رو نفروشه، جیب‌بری می‌کنه تا شکمش سیر بشه؛ دوم اینکه، تنها پسر جوانی که توی اون محل هوای حوریه‌رو داشت و بهش نظری نداشت من بودم! واسه همین مطمئن هستم به من یکی کلک نمی‌زنه!»

چاره‌ای نبود. فرصتمان کم بود و مجال جستجو نداشتیم. دو ساعت بعد محسن با حوریه داخل کلانتری شد. اما بیشتر از اینکه زیبایی چهره و خوش لباسی‌اش مدنظر قرار بگیرد، حرف زدنش جالب بود «یک کتی» به دیوار تکیه داد و رو به محسن گفت: «خیلی باحاله دایی محسن... اولین باره که من، یعنی «حوریه ششلول بند» میره توی یک کلانتری، اما بجای اینکه دستبند بهش بزنند و فحش بهش بدهند و کتک بخوره، براش احترام قائل میشن و «بفرمایین بنشینید» می‌گن و چایی جلوش می‌گذارند و... [حوریه که برخلاف حرفه‌اش ظاهر معصومی داشت، به حرف‌های خودش خندید و من و محسن را نیز به خنده وادار کرد - سپس مستقیم رفت سراصل مطلب:] «آقاکلانتر، «دایی محسن» قضیه این یارو «رطیل» بی‌پدر و مادر و اینکه از «سبز چشم‌ها» خوشش نمیاد و می‌کشتشون، و اینکه من قراره طعمه این رطیل بدذات بشم، همه‌رو به من گفته... حالا اگر شما هم حرفی برای گفتن دارید بفرمایین»! حوریه خیلی با اعتماد به نفس بود و این کمک بزرگی به ما و خودش می‌کرد. گفتم: «توضیحاتی درمورد نحوه رفتار تو بعد از اینکه «رطیل» سوارت کرد وجود داره که قبل از گفتن اونها، دو مورد را باید یادآور بشم: اول اینکه در قبال کمکی که به ما می‌کنی، هر کمکی که در حد توان ما باشد -به لحاظ ریالی- دریغ نداریم و تو باید قیمت رو بگی، و دوم اینکه: نمی‌خوام بترسونمت دخترجان، اما مجبورم یادآور بشم که این یک فیلم سینمایی نیست که قراره تو بازی کنی! قراره تو «طعمه» یک قاتل بشی که تا الان ۹ دختر جوان «سبز چشم» رو کشته! در این مورد فکرات رو بکن: البته من و محسن و افراد اکیپ ما، مثل سایه دنبالت هستیم و احتمال این که تو واقعاً طعمه اون بشی، یک هزارم هم نیست! اما با این حال من دوست ندارم با جان کسی قمار بکنم؛ اون هم قماری که طرف «چشم بسته» بازی کنه! حالا خوب فکر کن و اگر همین الان هم بگی پشیمان شدم، من حق‌رو بهت میدم!

حوریه تبسمی تلخ بر لب نشاند و بر حسب عادت سیگار و فندکش را از کیف در آورد تا روشن کنه، اما هنوز سیگار را به لب نگذاشته بود که با «اشاره محسن» فهمید «سیگار کشیدن» توی اتاق من قدغن است، و خواست آن را داخل کیف بگذارد که گفتم: «عیبی نداره... لااقل این بار اجازه سیگار کشیدن توی اتاق من داری»!

«دمت گرم»! این را حوریه گفت و سیگارش را روشن و اضافه کرد: «شما «آقاکلانتر» خیلی آدم مشتی و جوانمردی هستی که اینها رو میگی، اما منم جواب دو تا حرف را با دو تا حرف بدهم بد نیست: اولاً در مورد اینکه شما می‌خواهی تلافی کنی، باید بگم این کاری که من دارم می‌کنم، خودش تلافی «مشتی گری‌های» «دایی محسن» است که سالهاست...

-حوریه این حرفها چیه... من هرگز کاری برای تو نکردم که...

این را محسن گفت و حوریه با تبسمی تلخ ادامه داد: «نه مشتی، چه کاری نکردی؟ اگر توی اون محل که مثل یک جنگل می‌مونه، تو نبودی تا حالا اون «گرگهای خونخوار» صدباره منو دریده بودند! چه اون موقع که پس از مرگ مادرم تنها شدم و این تو بودی که -با همه فقر و نداری خودت و خانواده‌ات- در چهارده سالگی مثل یک برادر بالای سرم وایسادی و منو چهار سال «بالاخونه»تون جا دادی و مادر خدابیامرزت از شکم تو می‌زد تا شکم منو سیر بکنه! و چه الان که مثل «شیر» هوای منو داری و اجازه نمی‌دی لاشخورها بیان طرفم! من اینها رو که یادم نرفته «آقا کلانتر»! به روح مادرم قسم همیشه از خدا می‌خواستم که بتونم یه‌طوری، گوشه‌ای از اون همه مروت و جوونمردی محسن‌رو جبران کنم! اون وقت حالا که پاش افتاده، جا بزنم؟ نه کلانتر، ما اینقدر نالوطی نیستیم! و اما اینکه شما فرمودین مشابه طعمه واقعی اون «رطیل حرومزاده» بشم...

حوریه پک عمیقی به سیگارش زد وازلابلای ابرهای دود به افق خیره شد و در حالی که صدایش ترک برداشته بود ادامه داد: «آقا کلانتر، برای یک دختری مثل من که زندگی‌اش جهنم است و روزگارش با دزدی و خلاف می‌گذره و آینده‌اش هم تلخ‌تر از الانشه، مردن «عروسیه»! فکر می‌کنی اگر من بمیرم، چه اتفاقی توی دنیا می‌افته؟ آب از آب تکان نمی‌خوره کلانتر... اصلا شاید خدا دوستم داشته باشد که نمی‌خواد بیشتر از این «زندگی» زجرکش بشم و... [بغض توی گلوی حوریه نشست و هر طور بود نگذاشت اشکش سرازیر شود وچند ثانیه سکوت کرد تا حالش جا بیاید] و سپس جو و فضا را کاملاً عوض کرد و شروع کرد به خنده و تمدید اراده و اعتماد به نفس‌اش و شروشور به پا کرد وگفت:

-بی‌خیال آقاکلانتر... این حرفها «بوی ناامیده»! مرگ کدومه؟ منو بکشند؟ اون هم یک «رطیل ناکس»؟ تا خودم کفن‌اش نکنم ول‌کن‌اش نیستم! اگر اون «رطیل» هست، من خودم «عقرب جراره»ام... من «مار افعی»ام... من «اژدهای هفت سر» هستم آقا کلانتر... حالا می‌بینی!

حوریه اینها را گفت و همراه «پورهمت» رفت تا لباس‌هایی را که برای ایفای نقش‌اش مناسب است از فروشگاهها بخرد [اگرچه پورهمت بعداً گفت که حوریه او را مجبور کرده به بهترین بوتیک‌های تهران برود!] بعد از رفتن او، رو به محسن که او نیز در فکر بود کردم و گفتم:

. عجب شخصیت جالبیه محسن... اگر از این ماموریت سربلند بیرون بیاد، نمی‌گذارم آینده‌اش تاریک باشد!

محسن برای اولین بار در آن جلسه خندید!

□□

.این یازدهمین پیکان سبز رنگیه که دراین ۲ روز حوریه‌رو سوار کرد... کلانتر فکر می‌کنی باید چند روز این نقشه‌رو دنبال کنیم...

محسن این را گفت و من -در حالی که سعی می‌کردم پیکان سبز رنگی که دختر «چشم سبز» ما را سوار کرده بود گم نکنم- آمدم پاسخی بد هم که خود محسن با هیجان زیاد گفت: «کلانتر «حوریه» سیگار روشن کرد... یعنی راننده اون پیکان رطیل است؟» آن لحظه نمی‌دانستم، اما چند دقیقه بعد یقین کردم که حوریه سوار اتومبیل رطیل شده است.

پایان خاطره در شماره آینده

آینده هواپیماهای مسافربری و تجاری

یکی از برنامه‌های ناسا (سازمان فضایی آمریکا) در آینده این است که سفرهای فضایی و سفرهای تجارتی در کره زمین را تا آنجا که امکان دارد به یکدیگر نزدیک کند. و یکی از راههایی که این نزدیکی تحقق پیدا کند، تولید هواپیماهایی است که ویژگیهای شاتل‌های فضایی را داشته باشند در واقع ناسا که تاکنون فقط درعلوم فضایی شرکت می‌کرد، تصمیم گرفته است تا در مورد سفرهای تجارتی نیز تحقیق کرده و عملاً به تولید هواپیما نیز بپردازد. یکی از برنامه‌های ناسا در آینده هواپیمای مسافری X.۴۳C می‌باشد که با سرعتی معادل هشت هزار کیلومتر در ساعت برای سال ۲۰۰۸ آماده شده و روانه بازار خواهد شد. چنین سرعتی که چند برابر سرعت صوت می‌باشد فاصله میان نیویورک تالندن راکه اکنون با هواپیمای معمولی در هفت ساعت طی می‌شود را بر یک ساعت تقلیل می‌دهد!

کشف تازه زمین‌شناسی

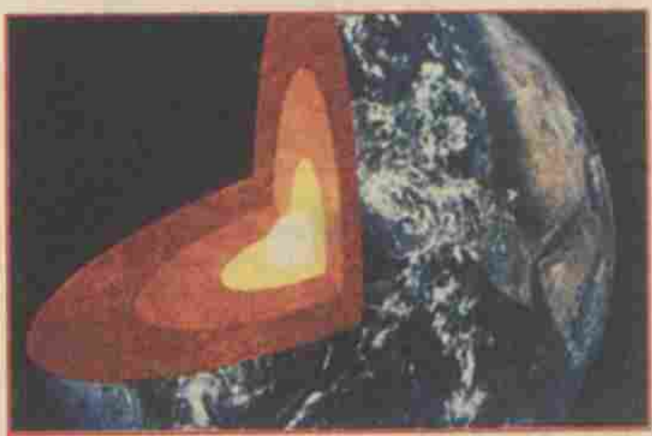

همیشه این سؤال در ذهن بشر قرار داشته است که مرکز زمین از چه موادی تشکیل یافته است. اکنون دانشمندان زمین‌شناس آمریکایی به این نتیجه رسیده‌اند که مرکز زمین در واقع یک توپ عظیم اورانیوم است که قطر آن به هشت کیلومتر میرسد و مانند یک راکتور اتمی در اعماق زمین عمل می‌کند. این تئوری دارای ویژگی‌هایی است که مهمترین آن حل معمای قوهٔ جاذبه زمین است. تاکنون تصور می‌شد که آهن مذاب که در مرکز زمین روان شده، در واقع طیف مغناطیسی را دور کرهٔ زمین ایجاد می‌کند. اما دو دانشمند رشته مهندسی اتمی در آمریکا به کمک آزمایشهایی که توسط رایانه انجام دادند به این نتیجه رسیدند که قوهٔ اتمی در مرکز زمین دایمی است و براساس نظریه بقای نیرو به صورت دائم وجود دارد و توسط هیچ جریانی تشکیل نمی‌شود. به همین دلیل است که در هنگام انفجارهای آتشفشانهای روی زمین متوجه وجود موادی چون هلیوم۳ و هلیوم۴ شویم که نمایانگر صحت فرضیه مرکوری باشد.

کشف گونه جدید هشت پا

چند هفته پیش در بامدادان وقتی که راه‌پیمایان و دوندگانی که صبح زود برای ورزش به ساحل تاسمانیا واقع دراسترالیا آمده بودند، متوجه جسد یک حیوان عظیم و عجیب شدند. پس از بررسی زیست‌شناسان و دانشمندان این علم در استرالیا، آنها به این نتیجه رسیدند که لاشهٔ یک هشت‌پای مادهٔ و عظیم توسط امواج به ساحل آورده شده است. آنها معتقدند که این گونه جدیدی از هشت‌پا است که ۲۵۰ کیلوگرم وزن دارد و در اعماق اقیانوس دور از چشم بشر زندگی می‌کند و پس از جفت‌گیری و تخم‌گذاری که در آبهای شیرین نزدیک ساحل صورت می‌گیرد به علت کهولت جان باخته است. هم‌اکنون دانشمندان زیست‌شناسی مشغول انجام آزمایشهای مختلف روی بقایای هشت‌پای مذکور می‌باشند تا اطلاعات بکر و تازه‌ای در مورد آن به دست آورند.

دست کمکی

یکی از تولیدکنندگان ربات بنام شرکت شادو برای کمک به اشخاص معلول، موفق به تکمیل یک دست رباتی شده است که بسیاری از فعالیتهای روزمره یک دست را می‌تواند برای فرد معلول انجام دهد. این دست که هم‌اکنون مراحل پایانی تولید را طی می‌کند، ۲۴ عمل را انجام می‌دهد. عضلات آن از هوا انرژی می‌گیرد و قابلیت حرکت دادن عضلات و مفاصل مختلف انگشتان و کف دست را مانند یک دست حقیقی دارا می‌باشد. این دست می‌تواند یک لیوان آب را برداشته و به دهان شخص نزدیک کند بدون اینکه قطره‌ای از آب لیوان ریخته شود!

D.V.D پرتابل با معجزه

سوتی توانسته تا با آخرین تکنولوژی ممکن به تولید پخش D.V.D نائل آید که بسیار سبک وزن است و با تمام دستگاههای صوتی، تصویری که در خانه وجود داشته باشد هماهنگ شود. این وسیله ۲۵۰ دلاری قابلیت پخش موسیقی، ضبط D.V.D پخش فیلم، و نمایش تصویر و اسلاید را دارا می‌باشد. ضمن آنکه قابلیت تطبیق با ظاهر و دکور سایر وسایل صوتی و تصویری را نیز دارا می‌باشد. بسیاری از کارشناسان این وسیله را کاملترین D.V.D پرتابل تاکنون می‌دانند و با توجه به قیمت، آن را بسیار مناسب توصیف می‌کنند

اسباب بازی برای بچه و بزرگ

EDGE HOVERCRAFT.

تاکنون هاور کرافت را یک وسیله حمل و نقل جدی برای زمین و دریا می‌شناختیم، اما اکنون یک هاورکرافت ۴۰ سانتی‌متری که بوسیله کنترل از راه دور به حرکت در می‌آید برای سرگرمی بچه‌ها و بزرگسالان به بازار آمده است. این هاور کرافت اسباب‌بازی تمام ویژگی‌های یک هاورکرافت حقیقی را دارا می‌باشد از جمله لاستیک‌های هوایی که بوسیله آنها روی هر سطحی (آب، خاک، چوب، پلاستیک) که صاف باشد حرکت می‌کند. این یک وسیلهٔ تفریحی و ایده‌آل برای خانواده است که می‌تواند اوقات فراغت را به خوبی پر کند. این وسیله به قیمت دویست دلار به بازار عرضه شده است

و سرانجام ظبط D.V.D

تاکنون به جهت نیازهای سخت‌افزاری، تولید ضبط دیسک و یا D.V.D که بتواند با هزینه‌ای که عموم مردم از پس آن برآیند، امکان‌پذیر نبود، اما پاناسونیک سرانجام موفق به تولید ضبط D.V.D شده است. این ضبط دیسک سخت‌افزاری را درون خود دارا می‌باشد و قابلیت ضبط حدود ۵۲ ساعت برنامه از تلویزیون را دارا می‌باشد. پس از آن شما می‌توانید تمامی این برنامه‌های ضبط شده را با انتقال به حافظهٔ D.V.D برای همیشه در آرشیو و حافظهٔ دستگاه حفظ کنید حتی قسمتهای فیلمبرداری شده توسط دوربین ویدئویی نیز پس از انتقال به دیسک سخت‌افزاری می‌تواند تا مدت طولانی در حافظه باقی بماند. البته این وسیله چندان ارزان نیست (هزار و پانصد دلار) اما می‌تواند شروعی مناسب برای قابلیتهای ضبط سخت‌افزاری در منزل باشد

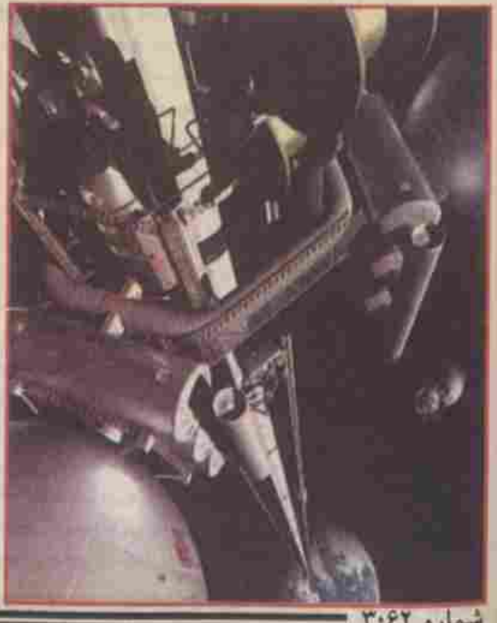

آسانسور از زمین به فضا

یک پروژه عظیم زمین / فضایی در شهر سیاتل در آستانه اجرا قرار گرفته است. این پروژه شامل آسانسوری است که از زمین برخاسته و تا اعماق فضا ادامه می‌یابد. ارتفاعی که این آسانسور طی می‌کند بالغ بر ۳۵ هزار کیلومتر است. هدف از این پروژه حمل انسان و محموله‌های مختلف از زمین به فضا با حداقل هزینه می‌باشد. سازندگان این آسانسور معتقدند که هزینه ساخت آسانسور به مراتب کمتر از هزینه راکت‌های عظیم و یک بار مصرف می‌باشد که سفینه‌های فضایی را بسوی آسمان پرتاب می‌کند. بودجه‌ای که برای ساخت این آسانسور تخمین زده شده در حدود ده میلیارد دلار می‌باشد و در صورت تکمیل برای دهها سال می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. درست برخلاف راکت‌های پرهزینه که پس از هر استفاده نابود می‌شوند.

قصه‌ای از شبهای هزار و یکشب

حکایت امیر جوانبخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت چهل و هفتم

به روایت: مصطفی گلیاری

○ در قسمت‌های قبل خواندیم:

پس از باطل شدن طلسم سام زرد شهرزاد افسانه دیگری از دختری چهارده ساله به نام طاووس که شیر سلطان وحوش دلباخته‌اش شده می‌گوید و قصه را ناتمام می‌گذارد و تا امیر جوان‌بخت را به شهر قصه‌ها روانه کند. امیر با مرارت خود را به شهر قصه‌ها می‌رساند. اما در طی مسیر با همه رویان شوخ و شنگ روبرو می‌شود و شوخ از حسادت بعد از طلسم شنگ، با حیله خود را به امیر نزدیک می‌کند. اما به دورویی امیر جوانبخت آگاه می‌شود و آنها را به باغ گیاهان آدم‌خوار تبعید می‌کند و :آنها به دست پریزاد کوه‌پیکر از باغ نجات می‌یابند. ولی دیو تاریکی راه را بر آنها می‌بندد و در صدد هلاکت آنان بر می‌آید. اما ...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

زهره نیز هراسان شد و گفت:

- گمان کنم دیو تاریکی‌ها دانسته که تو نزد من آمده‌ای و باز گشته است. بیچاره شدیم. امیر گریان شد و گفت:

- من کجا پنهان شوم؟ مرا پنهان کن. زود باش.

- دیگر فایده‌ای ندارد. اگر مرا زودتر از طلسم بیرون آورده بودی، اینک می‌توانستم تو را بر دوش بگیرم و در چشم بر هم زدنی به آسمان هفتم ببرم ولی او اینک می‌اید و اول تو را خواهد کشت. سپس مرا به افسونی دیگر دچار خواهد کرد که هزار بار از این افسون دشوارتر است.

- اینک چکار کنیم؟ زود باش چاره‌ای بیندیش.

زهره نیز گریان شد و گفت:

- چه چاره‌ای؟ تنها چاره کار، دندان گراز است. اگر چشم دیو تاریکی‌ها به دندان گراز بیفتد، بی درنگ آتش می‌گیرد و دود می‌شود و به هوا می‌رود.

امیر با شادی بسیار گفت:

- چه گفتی؟ دندان گراز؟ من دندان گراز دارم.

زهره با ناباوری گفت: - راست می‌گویی؟ کو ببینم؟

امیر دندان گراز را بیرون آورد و نشان داد. زهره گفت:

- همین که دیو تاریکی‌ها را دیدی، دندان گراز را نشانش بده و بگو:

جیم جم و جم، جام جماز — تیـــزیِ دندانِ گراز
دیو شـــود دود سیـــه — طلســـم او شود تبه

این را که بگویی، دود می‌شود و نابود می‌شود.

قلب امیر در سینه‌اش به شدت می‌تپید و رنگ رخسارش پریده بود و دست و پایش می‌لرزید. در این هنگام دیوی سیاه که از نفسش دود بیرون می‌آمد، نمایان شد و خرناسه‌ای کشید و به امیر و زهره نگاه کرد. امیر هراسان گفت:

- جم جماز تیزیِ گراز. ستاره وحشت زده گفت:

- نه. باید بگویی

جیم جم و جم جامِ جماز — تیـــزیِ دندانِ گراز
دیو شود دود سیـــه — طلســـم او شود تبه

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

جیم جم و جم جامِ جماز — تیـــزیِ دندانِ گراز
دیو شود دود سیـــه — طلســـم او شود تبه

این را که گفت از همه جای دیو تاریکی دود غلیظی بیرون آمد و به هوا رفت و همه جا تاریک شد. امیر در آن تاریکی می‌لرزید و زهره را صدا می‌کرد و نمی‌دانست چه شده است. پس از چندی، دود کمتر شد و از میان تاریکی، قد و قامتی فریبا نمایان شد و به روی امیر لبخند زد. امیر دستش را روی قلبش گذاشت و از هوش رفت. آن قد و قامت فریبا زیر لب چیزی گفت و جامی آب نمایان شد و روی صورت امیر ریخت. امیر تکانی خورد و بیدار شد و دختر را نگاه کرد و با لکنت گفت:

- تو کیستی ای من به فدای تو. به چشمانت بنگرم یا به گیسوانت؟ به گونه‌ات نگاه کنم یا به دهانت؟ قدت را تماشا کنم یا عطر وجودت را ببویم؟ آخر بگو کیستی که دیوانه شدم.

دختر لب به سخن گشود و با نوایی آسمانی سخن گفت و با هر کلمه از دهانش گل بیرون ریخت:

- من ستاره زهره‌ام. با نابودیِ دیو تاریکی‌ها، افسونی که در کار من کرده بود، باطل شد و وارد جلد زمینی خودم شدم. امیر بر سر کوفت و گفت:

- ای وای بر من که تو چه حوری وش و پری پیکر و زیبا رخساری. آیا به راستی تو ستاره زهره‌ای؟ آیا تو همان ستاره‌ای هستی که هر شب در آسمان می‌بینم و هیچ توجهی به آن نمی‌کنم؟

زهره خندید و همه جا شکرین شد و گفت:

- آری. من همانم. با تو دیگر کاری ندارم و می‌خواهم نزد محبوبم بروم.

امیر با اعتراض گفت:

- بروی؟ مگر من می‌گذارم بروی؟ من تو را نجات داده‌ام و این من هستم که تشخیص می‌دهم که حق رفتن داری یا نه.

- جای من در آسمان است نه در زمین. من فقط می‌روم و محبوبم را تماشا می‌کنم و به آسمان باز می‌گردم. همین.

- تو قول دادی که کنیز من باشی. یادت نیست؟

- یادم هست ولی شرط من با تو این بود که طلسم مرا باطل کنی. اما تو این کار را نکردی و دیو آمد و ترسیدی و اگر من نبودم، دیو تو را می‌خورد. این من بودم که تو را راهنمایی کردم که دیو را چگونه دود کنی. آیا جز این است؟

امیر سر بر زانوی اندوه نهاد و گریست و گفت:

- نه. همین است. التماس می‌کنم نروی. جان مادرت به من رحم کن و نرو. مگر من به تو چه هیزم تری فروخته‌ام که مرا دلباخته خود کردی و اینک می‌خواهی بروی؟ پس تکلیف قلب من چه می‌شود؟

زهره چرخی زد و همه جا پر از بهار شد و گفت:

- دلِ تو به خودت مربوط است. می‌خواستی جلو دلت را بگیری. من که مجبورت نکرده بودم دلباخته من بشوی. از اینها گذشته، خوب است این را بدانی که کار من دلبری و شیدا کردنِ دیگران است و پس از این که آنها را شیدا کردم، آنان را می‌گذارم و می‌روم.

- ولی تو داری می‌گویی می‌خواهی پیش محبوبت بروی. پس این تو هستی که شیدای او شده‌ای.

- آری. زیرا او هرگز به من توجه نمی‌کند و قلبی از پولاد دارد. هنگامی که با مردی روبه‌رو می‌شوم که به من توجه نمی‌کند، شیدایش می‌شوم و آن قدر از او دلبری می‌کنم تا دلباخته من شود. وقتی که دلش را بردم، رهایش می‌کنم تا در کوره هجران بسوزد. اگر تو نیز به من توجهی نمی‌کردی، شیدایت می‌شدم و تا روزی که شیدایم نمی‌شدی، کنارت می‌ماندم.

امیر گریست و گفت: - ای سنگدل! ای بی رحم!

- بدرود ای مردی که حصارِ قلبت با یک تیرِ غمزه فتح می‌شود.

این را گفت و رفت. امیر بر سر کوفت و گریه‌ها کرد و نالید و گفت:

- وای بر من. این چه بلایی بود که بر من نازل شد؟ اینک چه کنم؟ چگونه به راه خود بروم و امیر قصه گویان را از مرگ نجات بدهم؟ اینک با این دلِ

صاحب مرده چه کنم؟ آخر ای ستاره زهره بی‌انصاف! چرا با من چنین کردی؟ چرا آمدی و رخ نمودی و دل ربودی و رفتی؟

پس از مدتی آه و زاری، گرسنه شد و همه جای خانه زهره را گشت و چیزی نیافت. از آنجا بیرون آمد و وارد دالان شد و کورمال کورمال رفت و رفت تا به روزنه‌ای رسید که روشن بود. وارد روزنه شد و چشمش به باغ کوچکی افتاد که پر از درختان میوه بود. با اشتهای بسیار میوه فراوانی خورد و همین که سیر شد به یاد زهره افتاد و دوباره آه و ناله کرد و به خواندن ترانه‌ای پرداخت:

غرق هنرنمایی بود که دختر خردسالی نمایان شد و گفت:

- تو چه بامزه‌ای! چه چیزهای مسخره‌ای می‌گویی! نکند تو هم گوشه چشمی به ستاره زهره انداخته‌ای و اینک مجنون شده‌ای؟ از کار شما مردان خنده‌ام می‌گیرد. امیر آهی کشید و گفت:

- تو دیگر کیستی؟ تو هم وقت گیر آورده‌ای که به کار ما مردان خنده‌ات بگیرد؟

- اکنون نام من نهال است. گمان کنم وقتی که بزرگ‌تر شوم، نامم می‌شود درخت. و خندید و ادامه داد:

- نه، وقت گیر نیاورده‌ام که به کار شما مردان خنده‌ام بگیرد. دوباره خندید و گفت:

- ولی چه کنم که حال و روز تو بسیار خنده دار است.

سپس با دلسوزی گفت: - بیچاره تو!

امیر آهی کشید و گفت: - چرا به من می‌گویی بیچاره؟

- آخر تو این گونه نالانی و خبر نداری که زهره اینک دارد می‌خندد و شادی می‌کند.

نهال گفت: آن وقت نه تنها همه غم و غصه هایت را در قالب قصه ها درمان می‌کردی و به همه آرزوهایت می‌رسیدی، بلکه می‌توانستی به فریاد مردم برسی

امیر گفت:

- آهای دخترک! مگر تو زهره را می‌شناسی؟

- اوهوی مردک! مگر مادرت یادت نداده است که با مردم مؤدبانه حرف بزنی؟ . . . آری، من زهره را می‌شناسم.

- ناراحت نشو، مرا ببخش. و با غروری امیرانه گفت:

- ولی بهتر است بدانی که من امیر هفت اقلیمم و تو باید به من کرنش کنی.

دخترک به قهقهه خندید و گفت:

- امیر هفت اقلیم! چه دل خُوشی داری تو! تو حتی امیر دل خودت هم نیستی چه برسد به این که امیر هفت اقلیم باشی.

- راست می‌گویی. این طور که معلوم است تو دخترک دانایی هستی. بگو بدانم. آیا دارویی می‌شناسی که مرا از این حال زار و نزار بیرون بیاورد تا بتوانم دنبال مأموریتم بروم؟

نهال فکری کرد و گفت:

- تو باید قصه بگویی تا حالت خوب بشود. و با آرزو گفت:

- آه اگر تو قصه گویی می‌دانستی، - آن وقت چه می‌شد؟

- آن وقت نه تنها همه غم و غصه هایت را در قالب قصه‌ها درمان می‌کردی و به همه آرزوهایت می‌رسیدی، بلکه می‌توانستی به فریاد مردم برسی و با افسوس گفت:

- کاش می‌دانستی که مردمی که قصه ندارند، چه اندوهگین و خسته‌اند.

- مگر چه شده که این گونه سخن می‌گویی؟ نهال قطره‌ای اشک ریخت و گفت:

- مگر تو خبر نداری که امیر قصه‌گویان مرده است؟

امیر بر سر کوفت و گفت:

- ای وای بر من. بیچاره شدم. بد بخت شدم. امیر قصه گویان نمرده است. امیر جوان بخت مرده است. آری، من مرده‌ام. وای بر من. نهال با تردید گفت:

- چه گفتی؟ مگر تو امیر جوان بختی؟

- بودم ولی دیگر هیچ کس نیستم و تا ابد باید در سرزمین افسانه‌ها زندگی کنم.

نهال با شادی گفت:

- برخیز. برخیز تا برویم. من داشتم دنبال تو می‌گشتم. برخیز تا نزد شهرزاد قصه گو برویم. - هیچ معلوم است که چه می‌گویی؟

- خب معلوم است که معلوم است چه می‌گوییم. دارم به تو می‌گوییم زود باش خود را به شهرزاد قصه گو برسانیم. او هیچ قصه‌ای برای گفتن ندارد. امیر قصه‌گویان نیز مرده است و تو که امیری جوان بختی، باید شتاب کنی وگرنه شهرزاد نیز خواهد مرد.

- با این که نباید به حرف بچه‌ها گوش کنم، حرفت را گوش می‌کنم و دنبالت می‌آیم.

نهال دست امیر جوان بخت را گرفت و او را از باغ به روزن برد و از آنجا وارد دالان شدند و پس از مدتی به ته چاه رسیدند و به امیر گفت:

- باید در آب این چاه غوطه بخوری.

- فقط من غوطه بخورم؟ منظورت چیست؟ مگر تو با من نمی‌آیی؟

- نه. من فقط آمده بودم تا تو را پیدا کنم و ببینم چرا دیر کرده‌ای و اگر به مشکلی دچار شده‌ای، کمکت کنم. اینک خودت باید راهت را ادامه بدهی. باید در آب این چاه غوطه بخوری و چشمانت را ببندی تا از آن سوی آب بیرون بیایی. در آن جا، خود راه، به تو خواهد گفت به کجا باید بروی.

- ولی من می‌ترسم تنهایی وارد آب این چاه بشوم. نهال گفت:

- تو نمی‌ترسی. تو امیر هفت اقلیمی. کسی که توانسته باشد تا اینجا بیاید، می‌تواند از اینجا به بعد نیز برود.

امیر نفس عمیقی کشید و آن را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست و به درون آب پرید انگار به پایش سنگ بسته بود زیرا با سرعتی بسیار در آب فرو رفت و به زودی در میان باغی خرم از آب دریاچه‌ای سر بیرون آورد و شناکنان خود را به ساحل رساند و از آب بیرون آمد و با شگفتی دید که جامه‌هایش خیس نشده‌اند. به اطرافش نگاه کرد. سایه درختان در میان گرگ و میش صبح او را می‌ترساند. به خود دلداری داد و گفت:

- اینجا نزدیک قصر امیر قصه گویان است و هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد.

به افق که در حال روشن شدن بود نگاه کرد و گفت: - بهتر است به سوی افق بروم. تا این را گفت، قصر با شکوهی از دل زمین رویید. به خود گفت:

- به من ربطی ندارد که این قصر چگونه نمایان شد. قرار است از هیچ چیز حیرت نکنم. بهتر است به درون قصر بروم.

راه افتاد و از در قصر گذشت و وارد سر سرای بزرگی شد و دوازده در دید که فقط یکی از آنها باز بود. به آن سو رفت و از آن در وارد اتاقی زیبا شد و زنی را در جامه سبز دید که بر تختی نشسته است. سلام کرد. زن رویش را برگرداند و با اندوهی بسیار گفت:

- آمدی ای امیر جوان بخت؟ امیر به او نگاه کرد و با شادی گفت:

- چشمم به جمال شهرزاد گرامی روشن باد. تو کجا، این جا کجا؟

شهرزاد آهی سوزناک کشید و گفت. - چه دیر آمدی! امیر قصه گویان مرد.

- سرِ تو سلامت باشد. عاقبت همه کس مرگ است. مگر کسی می‌تواند از چنگال سرنوشت بگریزد؟

- آری. کسی را از سرنوشت، نه گریزی هست نه گزیری. تو چرا این قدر دیر کردی؟ اگر ساعتی زودتر می‌آمدی، اینک امیر قصه‌گویان زنده بود.

- شرمسارم که دیر آمدم. در راه با حوادث بی‌شماری روبه رو شدم. چندین دیو و اژدها سر راهم قرار گرفتند و من ناچار شدم با آنها بجنگم و همگی را هلاک کنم.

- دیو و اژدها؟ منظورت حوریان و پریوشان و زهره جبینان است؟ مهم نیست. از شما مردان جز یاوه سرایی، چیزی بر نمی‌آید. - ولی دیو تاریکی؟ دندان گراز؟ من . . .

- گفتم که، مهم نیست. اینک وظیفه سنگینی بر دوش توست که باید آن را به خوبی انجام دهی.

امیر کنار شهرزاد روی تخت نشست و گفت:

- وظیفه سنگین؟ راستش من کمی خسته‌ام. البته من هر وظیفه سنگینی را قبول می‌کنم، اما بهتر است زیاد سنگین نباشد.

- افسوس که بامداد شد و باید لب از گفتن ببندم. اینک برو و همه خستگی‌هایت را از تن به‌در کن و هنگامی که ماه به نیمه آسمان رسید، بیا تا وظیفه سنگینی را که بر دوش تو افتاده است، با تو درمیان بگذارم.

امیر خود را به شهرزاد نزدیک‌تر کرد و گفت:

- نمی‌دانی در این مدتی که برای نجات جان امیر قصه گویان دنبال خرم‌ترین بذر قصه‌ها رفته بودم، چه رنجی کشیدم و چقدر تنها بودم.

- من از همه حوادثی که بر تو گذشته است با خبرم. و می‌دانم که با شنگ و شوخ و زهره و دیگران چقدر تنها بوده‌ای.

- شهرزاد جان کنایه نزن. باور کن که بارها با مرگ دست و پنجه نرم کردم و اگر دلیر و هوش سرشارم نبود، مرده بودم.

- اگر دنبال هوس هایت نمی‌رفتی به هیچ مشکلی دچار نمی‌شدی. اینک برو خستگی در کن و نیمه شب باز گرد.

امیر دستی به سبیلش کشید و گفت:

- دلم نمی‌خواهد جایی بروم. همین جا پیش تو می‌مانم تا اگر دیوی، اژدهایی، ببری و شیری خواست به تو حمله کند کمکت کنم.

شهرزاد برخاست و به سوی در رفت و گفت:

- من رفتم. تو هم بهتر است بروی و بخوابی.

ادامه دارد

نوشته: خانم باری‌وود ترجمه: سیروس گنجوی

بانوی مرموز

قسمت سی‌ام

O تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... زمان می‌گذرد و پس از ۴۳ سال سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزل جنیفر و شوهرش دکتر گیلبرت دستبرد می‌زنند و رابرتس بطور ناگهانی می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی توسط پلیس نانتاکت از دوران کودکی جنیفر اطلاع می‌یابد. سپس دکتر چینگ طی گفتگویی از نوجوانی جنیفر و آزمایش «جنبش فراروانی» صحبت می‌کند: او تنها کسی است که دارای آن نیروی مرموز است و خودش به دارا بودن آن نیرو واقف است. ماروین نامزدش تصمیم به نزدیکی بیشتر با جنیفر می‌گیرد و در یک میهمانی خصوصی دو نفره با دیدن جنیفر تعادل روحی خود را از دست می‌دهد و درصدد حمله به جنیفر است که قلبش از حرکت می‌ایستد و همان شب کیت مادر جنیفر با تلفن پلیس متوجه اتفاق می‌شود و فردای آنشب جنیفر تلفنی از نانتاکت با مادرش تماس می‌گیرد جنیفر طی همین تماس تلفنی که از منزل دکتر گیلبرت صورت گرفته، برای بار دوم با او برخورد می‌کند و متوجه می‌شود دکتر حشره شناس است و...

و اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم:

- این جعبه‌ها مملو از حشرات هستند... عنکبوتها، سوسک‌ها، انواع ساسها و نظایر آنها... ما آنها را تحت انواع آزمایش‌ها قرار داده‌ایم. مواد شیمیایی، تشعشعات و غیره... و در میان هر صدتای آنها فقط ممکن است یکی، دچار تغییرات تکاملی شود. در مورد بعضی حشرات، ممکن است یک ماه، یک روز یا برهه‌ای از زمان طول بکشد و ناگهان شما با موجود کاملاً جدیدی روبه‌رو شوید. در پستانداران ممکن است صدهزار سال، یک میلیون سال، و یا یک صدمیلیون سال یک بار، یک چنین تغییراتی دیده شود. کسی چه می‌داند؟ سالها باید بگذرد تا ناگهان شخصی مانند «آینشتین» پیدا شود که با انسانهای معمولی تفاوت داشته باشد. و این تفاوت، در ورای انتظار ما از توارث طبیعی قرار دارد. علت آن معلوم نیست. شاید مادرش، داروی خاصی مصرف کرده، یا مدت زیادی در زیر آفتاب قدم زده، یا چه می‌دانم شاید گربه سیاهی را به چشم دیده باشد!... و بر این عوامل، یا علت دیگری که از آن آگاه نیستیم، در رمز ژنتیکی سلول بنیادین که تعیین کننده هویت هرکس می‌باشد ـ تغییری کوچک اما مشخص، صورت گرفته باشد!

سخن خود را تمام کرد، اما «جنیفر» مایل بود که باز هم از این گونه سخنان بشنود، می‌خواست او همچنان به صحبتش ادامه دهد.

اما دکتر «گیلبرت» پرسید: ـ اسم شما؟

ـ چی؟

ـ شما هنوز اسم خود را به من نگفته‌اید.. ـ اسم من «جنیفر» است.

ـ «جنیفر» به طوری که می‌بینی تنها این حشرات سرخ رنگ نیستند که بازمانده‌های ماهرو باتجربه‌ای هستند. حتی شاید «آینشتین» هم این طور باشد. پس با این حساب، شما هم نباید از این بابت احساس ناراحتی کنید. شاید این موهبتی باشد که نصیب شما شده. این طور نیست؟

ـ پس راجع به «هال کرنی» چه می‌گویید؟ راجع به «ماروین» چی؟

ـ «قربانیان» شما؟ فکر می‌کنم این مسخره‌ترین حرفی باشد که تاکنون شنیده‌ام. «جنیفر» گفت:

ـ خواهش می‌کنم... من تنها هستم... همیشه تنها بوده‌ام... آیا به این خاطر نیست که مردم، احساس عجیبی به من دارند و از من می‌گریزند. همان احساسی که این حشرات زرد در برابر موجود زنده‌ای که با آنها متفاوت است از خود نشان می‌دهند؟ آیا آنها نیز مرا به خاطر آن که با آنها تفاوت دارم از خود طرد می‌کنند؟

ـ هر جوری می‌شود فکر کرد. مگر نه؟ اما من اصلاً چنین احساسی نسبت به شما ندارم. حضور شما اصلاً مرا ناراحت نمی‌کند و تمایلی برای راندن شما از خود ندارم. شاید به این خاطر باشد که من هم آدم تک‌رویی هستم که این موضوع برایم اهمیتی ندارد.

ـ آیا باعث ترس و وحشت شما نشده‌ام؟ آیا از حضور من در این جا احساس ناراحتی نمی‌کنید؟

در همان حال «چینگ» را به خاطر آورد. چه قدر از آن مرد نفرت داشت. پرسید: ـ نمی‌خواهید از من بگریزید؟

ـ نه، ابداً. از این گذشته، من یک زیست شناس هستم، و چیزهایی بسیار عجیب‌تر از شما دیده‌ام!

اشک در چشمان «جنیفر» جوشید. آن مرد دلسوزانه گفت:

ـ اوه، خدای من. شما گریه می‌کنید. خواهش می‌کنم این کار را نکنید.

«جنیفر» در کنار این مرد مهربان، احساس امنیت می‌کرد. بازهم پرسید:

ـ فکر نمی‌کنید من موجود عجیبی هستم؟ آن مرد به شوخی پاسخ داد:

ـ من فکر می‌کنم که تو عجیب‌ترین دختر روی زمین هستی!!

و سرنوشت چنین رقم خورد که با این مرد پیوند زناشویی ببندد و از آن پس، همه او را خانم دکتر «گیلبرت» صدا بزنند!

OO

۵ دسامبر ۱۹۷۶ تا ۳۲ دسامبر ۱۹۶۷

آن سه مرد، پس از تمام شدن سخنان «چینگ» از جا برخاستند تا خانه او را ترک کنند. «استاویتسکی» فکر می‌کرد که بیش و کم به نوعی توافق با یکدیگر رسیده‌اند. هرچند کارش هنوز تمام نشده بود، اما ناگزیر او نیز مانند «ویلبر گلستون» و «ایرااسترن» با چینگ دست داد، و هر سه به طرف در خروجی به راه افتادند.

هنگامی که از خانه «چینگ» خارج شدند چند دقیقه‌ای از نیمه شب گذشته بود. هوای بیرون بسیار سرد بود. «استاویتسکی» کارآگاه سرشناس پلیس، احساس خستگی و سرما می‌کرد. از شنیدن سخنان «چینگ» درباره نیروی مرموز «جنیفر» و حادثه وحشتناکی که برای «ماروین راس» اتفاق افتاده بود، ترس ناشناخته‌ای به جانش چنگ انداخت.

اتومبیل را از محوطه پارکینگ، خارج کرد و از جاده کنار رودخانه به سوی جنوب به حرکت درآمد. توی آینه نگاه کرد. «گلستون» شق ورق و بی حرکت روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و از فاصله میان «استاویتسکی» و «استرن» به جلو خم شده بود. نور چراغهای خیابان، مرتباً صورت او را روشن می‌کرد، و در فاصله بین دو چراغ، چهره‌اش در تاریکی فرو می‌رفت.

«استاویتسکی» زیرلب زمزمه کرد:

ـ او مثل یک سرخپوست پیر در انتظار مرگ است.

«استرن» پرسید: ـ شما چی گفتید؟

ـ گفتم که «ویلبر» مثل رئیس یک قبله سرخپوستی انتظار مرگ را می‌کشد!

«استاویتسکی» منتظر ماند تا او چیزی بگوید، اما «گلستون» همچنان ساکت ماند. «استاوتیسکی» مایل بود صدای پیرمرد را بشنود پرسید:

ـ هی، ویلبر، آیا متوجه شدی چگونه شکستن گردن کسی می‌تواند باعث مرگ او شود؟

«گلستون» لبخند زد. «استاویتسکی» یک لحظه در زیر روشنایی توانست لبهای او را که مانند اکوردئونی در چهره‌اش باز شده بود ببیند. صدای زنگ‌دار او درون اتومبیل طنین انداخت که با لحنی آرام و مقتدرانه گفت: ـ شاید. شاید متوجه شدم.

«استاویتسکی» نفس عمیقی کشید، سپس گفت:

-زن عجیبی که قادر است یک هواپیمای کاغذی را به کمک ذهن خود فرود آورد، یا انسانی را از فاصله دور، از پای دربیاورد، می‌تواند استخوانهای گردن انسان تبهکاری مانند «آموس رابرتس» را نیز بشکند! «گلستون» پرسید:

-خب سروان، حالا می‌گویی چه کار کنیم؟

«استرن» با چهره‌ای رنگ پریده، نگاه وحشت‌زده خود را به «استاویتسکی» دوخت و منتظر پاسخ او ماند.

«استاویتسکی» سکوت کرد. می‌دانست چه کار کند. همان کار روزمره‌ای را انجام می‌داد که وظیفه‌اش به او حکم می‌کرد. او یک کارآگاه پلیس بود. هر موفقیتی که تاکنون به دست آورده بود مدیون همین انجام وظیفه روزانه خود می‌دانست. با خود گفت: «فردا آن چه را که «چینگ» به من گفت بررسی خواهم کرد. کلمه به کلمه‌اش را اگر در سخنانش حقایق قابل توجهی وجود داشته باشد آن وقت درباره‌اش تصمیم خواهم گرفت.» اما چه تصمیمی؟ یقین داشت که که «چینگ» دروغ نگفته بود. چگونه ممکن بود شخصی به سن و سال او چنین داستانی سرهم کند؟

«استرن» سری به نشانه تأیید تکان داد و «گلستون» همچنان لبخند می‌زد. «استاویتسکی» درحالی که از توی آینه عقب به «گلستون» می‌نگریست پرسید:

-آیا هنوز فکر می‌کنید که این یک مسئله پزشکی است؟

-نه، سروان. اما نمی‌خواهم هیچ مسئولیتی را در این ماجرا برعهده بگیرم!

«استاویتسکی» هنگامی که به خانه رسید، همسرش «کارول» در رختخواب سرگرم خواندن کتاب بود. به شوهرش گفت:

- عزیزم، روی میز آشپزخانه قدری کیک گذاشته‌ام. تکه‌ای بردار و با یک لیوان شیر بخور.

وقتی شوهرش پاسخ نداد، سرش را از توی کتاب برداشت و گفت:

-دیوید، آیا مشکلی پیش آمده؟ آیا حالت خوب است؟

در حالی که لباسهایش را از تن خارج می‌کرد، پاسخ داد: -بله، حالم خوب است.

سپس به داخل حمام رفت، در را بست و آخرین تکه لباسش را از تن خارج ساخت. در آینه قدی داخل حمام، نگاهی به تصویر خود انداخت. سالها بود که تصویر تمام قد خود را در آینه ندیده بود. لابلای موهای بور بدنش، تارهای سفید پیدا شده بود. پیژامایش را پوشید و از حمام خارج شد. همسرش تازه چراغ را خاموش کرده بود و گفت:

-شب به خیر عزیزم. کیک یادت نرود!

بی‌آنکه پاسخی گوید یا آنکه چراغ را روشن کند در میان تاریکی، خود را به اتاق غذاخوری رساند. روشنایی خیابان به اندازه کافی، اتاق را روشن کرده بود. سر میز نشست و آرنجهایش را روی میز گذاشت و از پنجره به بیرون نگریست. به سخنان «چینگ» اندیشید. آنچه که شنیده بود باورکردنی نبود!

○○○

«چینگ» گفته بود: «واقعاً عجیب و باورنکردنی است. البته قبل از آنکه با دختری به نام «جنیفر» روبه‌رو شویم با دکتر «کارپ» درباره نیروی ذهنی بشر، زیاد بحث و مطالعه کرده بودیم. ذهن انسان دارای انرژی... و اصلاً خود انرژی است. بنابراین، قبلاً می‌دانستیم که فکر بشر دارای نوعی نیروی فیزیکی است. اما حالا به این نتیجه رسیده‌ایم که دامنه این انرژی، به اندازه‌ای می‌توانست گسترش یابد که بر اجسام اثر بگذارد. باعث شود که جرم...

«چینگ» سخنانش را ناتمام گذاشت و نگاهش را به دیوار پشت سر آنها دوخت. چنان نگاهش را بر روی دیوار متمرکز ساخت که «استاویتسکی» یک لحظه گمان کرد که شخصی وارد اتاق شده و پشت سر آنها ایستاده است. «چینگ» درحالی که هنوز به همان نقطه زل زده بود با آنها از قدرت اعجاب‌انگیز آن دختر صحبت کرد. درحالی که دوباره نگاهش را به آنها می‌دوخت گفت: «حیرت‌انگیز است. این دختر، نه‌تنها هواپیمای کاغذی را منحرف کرد، نه‌تنها از برخورد آن با دیوار جلوگیری کرد، بلکه کنترل آن را کاملاً به دست گرفت. باعث شد که هواپیما برگردد و در مکانی که او مایل بود فرود آید. بله، عجیب و باورنکردنی است و تمامی این کارها، بی‌آنکه او بداند صورت گرفت!»

«استاویتسکی» نمی‌خواست این حرفها را باور کند و سعی کرد در این باره با دکتر «چینگ» وارد بحث شود. «استرن» هم همین‌طور، اما «گلستون» هیچ گونه کوششی در این راه به خرج نداد. دکتر «چینگ» هم از هرگونه بحث و جدلی پرهیز کرد. فقط آن چه را که می‌دانست برایشان تعریف کرد. آنها آزاد بودند که حرفهایش را بپذیرند یا نپذیرند. سرانجام «استاویتسکی» نتوانست طاقت بیاورد و گفت: «واقعاً باورکردنی نیست!» «گلستون» که در تمام مدت ساکت نشسته بود گفت:

-نه، نمی‌توان گفت که باورکردنی نیست.

سپس از جابرخاست و همگی دانستند که باید رفع زحمت کنند. اما خیلی زود بود. «استاویتسکی» می‌خواست بازهم سؤالاتی از «چینگ» بکند و از ته و توی قضیه، بیشتر سر دربیاورد. می‌خواست بعضی چیزها را یادداشت کند. از جمله اسم دو تن از کسانی که «چینگ» از آنها نام برده بود. اما ناگهان آنها باهم دست دادند. «استاویتسکی» خود را جدا مانده احساس کرد.

○○○

نور چراغهای جلوی اتومبیل‌هایی که از پارک نزدیک خانه‌اش می‌آمدند میز را روشن می‌کرد. از این روشنایی ناراحت شد. امشب تاریکی را ترجیح می‌داد. این هم برایش عجیب بود. اصلاً از احساسی که داشت خوشش نمی‌آمد. دستانش عرق کرده بودند و با آنکه تقریباً یک ساعت از نیمه شب می‌گذشت، ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کرد. از پنجره به بیرون نگریست... به نظرش رسید که آن زن، درست در وسط پارک ایستاده است. می‌توانست چهره او را به وضوح به خاطر بیاورد. بخصوص آن نگاهی را که در نخستین دیدار، باعث شده بود که حالش دگرگون شود. اما اکنون، فکر کردن به آن زن، اصلاً ناراحتش نمی‌کرد. این حالت را هم دوست نداشت. زیرا یاد آن زن، می‌بایستی بیش از این آنها را ناراحت و بدحال می‌ساخت!

به زحمت از سر میز بلند شد و به آشپزخانه رفت. چراغ را روشن کرد. کیکی که درون لفاف پلاستیکی پیچیده شده بود روی میز، انتظارش را می‌کشید. تکه‌ای از آن برید و داخل بشقاب گذاشت. یک لیوان شیر هم برای خود ریخت. چنگال را کنار بشقاب گذاشت و لیوان شیر را روی میز قرار داد. تصمیم داشت کار خود را از فردا شروع کند. یک شبکه اطلاعاتی درست کند و به وسیله این تله، او را به دام انداخته بگیرد؛ دامی که هرگز نتواند از آن رهایی یابد. تصمیم داشت هر اطلاعاتی را که درباره «جنیفر لیست گیلبرت» به دست می‌آورد در این شبکه، جمع‌آوری نماید. در اتاق روشن، نام «جنیفر» را با صدای بلند بر زبان راند. اما در این نام، اثری از شرارت به گوش نمی‌خورد. نه‌تنها نامی منحوس نبود، بلکه برعکس به نظر می‌رسید که نامی زیبا و دوست داشتنی است. این هم واکنش دیگری بود که هرگز نمی‌پسندید. او نمی‌بایستی در برابر این زن، تا این اندازه از خود ملاطفت نشان می‌داد.

... به نظرش رسید که آن زن، درست در وسط پارک ایستاده بود. می‌توانست چهره او را به وضوح به خاطر بیاورد

○○○

هنگامی که «استاویتسکی» در ساعت هشت بامداد وارد اداره شد، نوبت کار «جو کافستین» بود. او قبلاً آمده و پشت میزش نشسته بود. هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده بود که «استاویتسکی» صبح به اداره برود و «جو» قبل از او نیامده باشد. همیشه نصف پاکت قهوه و یک گرده نان، همراه خود می‌آورد. البته «استاویتسکی» هیچ‌گاه قرص نان را ندیده بود، زیرا هر وقت به اداره رسیده بود نان، خورده شده بود و فقط خرده‌های آن برجا مانده بود!

با ورود او «جو» گفت: -سلام رئیس.

-سلام «جو» یک قهوه و کمی نان هم برای من بگیر. بعد به دفترم بیا با تو کار دارم.

«جو» به آرامی از جا برخاست و درحالی که سلانه سلانه به طرف در می‌رفت، گفت:

-اطاعت رئیس. -عجله کن وقت زیادی نداریم.

-اطاعت جناب سروان.

از کارمندان شیفت نیمه شب، چند نفری باقی مانده بودند که سرگرم جمع کردن وسایلشان بودند. صدای کشیده شدن صندلیها، باز و بسته شدن کشوها و زنگ تلفن به گوش می‌رسید. همین که ساعت به هشت و نیم نزدیک می‌شد، خارج از اتاق او، کارمندان، خمیازه می‌کشیدند و با کش و قوس دادن به بدن خود خستگی را از تن به‌در می‌کردند. آماده رفتن به خانه می‌شدند و آنان که تازه آمده بودند کت خود را از تن درآورده، فنجانی قهوه می‌نوشیدند و خود را برای شروع کار روزانه آماده می‌ساختند. همه چیز عادی بود.

«استاویتسکی» از پنجره اتاقش به پارک کوچکی که آن پایین بود، نگریست. هوا سرد بود و آسمان گرفته بود. اما ابری در آن دیده نمی‌شد. باد همچنان می‌وزید. از آن بالا، مردم را می‌دید که مثل هر روز صبح، با شتاب از آن پارک عبور می‌کردند و به طرف در ورودی ساختمانهایی که در حاشیه میدان کوچکی قرار داشتند، می‌رفتند. این افراد، خود را به اداراتی که با چراغهای مهتابی روشن شده بودند، می‌رساندند. به سوی ماشین تحریرها، کامپیوترها و تابلوی بهای سهام، روان می‌شدند و معمولاً «استاویتسکی» آنها را به دقت زیرنظر می‌گرفت.

ادامه دارد

برخورد

دو ماه بیشتر نمی‌شد که «پل ترودی» به شهر لندن آمده بود. اما در تمام این مدت فقط غر زده بود. چرا که او هرگز اهل مسافرت کردن به یک شهر غریبه آن هم برای همیشه نبود. اما به خاطر علاقه زیادی که به نامزدش، «پگی»، داشت، به این مساله فکر نکرد و پس از ازدواج با او، به همراهش به این شهر آمده بود.

برای «پل ترودی» که یک آمریکایی پرجنب‌وجوش بود، زندگی درمیان انگلیسی‌هایی که به خونسردی و غرور معروف بودند، مشکل بود.

مشکل بزرگتری که «پل ترودی» را آزار می‌داد، بیکاری او بود. تمام پس‌اندازی که هنگام آمدن از آمریکا با خودش آورده بود، در همان ماه اول زندگی‌شان با «پگی» تمام شده بود و از همان روز دنبال کار می‌گشت. اما خیلی زود متوجه شد در یک شهر بزرگ مثل لندن برای آدمی که جایی را هم نمی‌شناسد جز جمع‌آوری زباله، کاری پیدا نمی‌شود. به همین خاطر آماده رفتن برای جمع‌آوری زباله شد. وقتی همسرش فهمید خیلی راحت گفت:

- «پل» می‌فهمی چه می‌گویی؟ می‌خواهی تمام مردم انگلستان مرا مسخره کنند که شوهرم زباله جمع کن است؟ گر این تصمیم را داری بهتر است مرا طلاق بدهی و بعد بروی سرکار.

به این ترتیب، «پل» که به «پگی» بسیار علاقمند بود، چاره‌ای نداشت جز اینکه به فکر کار دیگری باشد. اما همان طور که به «پگی» گفته بود، هیچ کجا به او کار ندادند.

در یک هفته آخر «پل» چنان کلافه و عصبی شده بود که چند مرتبه دزدیهای کوچکی از مغازه‌ها کرد. اما فقط کنسرو، پنیر و سوسیس می‌دزدید تا بتواند شکم خود و همسرش را سیر کند.

یکی، دو بار هم مصمم شد که دست به سرقتهای بزرگ بزند. اما آنقدر از زندان رفتن هراس داشت که هر بار، تا لحظه آخر هم مصمم بود، اما در ثانیه آخر از ترس، منصرف می‌شد.

اما آن شب تصمیم خودش را گرفته بود، می‌دانست که اگر ظرف همین چند روز مقداری پول دست‌وپا نکند، «پگی» را برای همیشه از دست خواهد داد.

ooo

ساعت نزدیک دوازده شب بود که «پل» پشت یک دیوار ایستاد و سیگاری روشن کرد. سیگار به نیمه رسیده بود که از مسافتی نه چندان دور، سایه دو نفر را دید که به طرفش می‌آمدند. خوب که دقت کرد متوجه شد یک نفر از آنها که پیرمرد است و پایش می‌لنگ بسته‌های اسکناس را به مرد دیگری که جوان بود و سیاه می‌دهد و او هم اسکناسها را در یک کیف دستی می‌گذارد. ابتدا وقتی دید که آنها دو نفر هستند برای یک لحظه منصرف شد اما هم بسته اسکناسها چشمش را گرفته بود. هم اینکه خودش را قانع کرد که یکی از آن دو نفر هم پیر است و هم لنگ. این بود که تصمیمش را گرفت. آنقدر منتظر ماند تا آن دو نفر، پشت دیوار رسیدند و «پل» صدای هر دو را به وضوح می‌شنید مرد جوان گفت:

- خب، «جانی» پس گفتی این پنج میلیون پوند است. خودت شمردی؟ «پل» کلمات «پنج میلیون پوند» را که شنید دیگر معطل نکرد، کلت به دست روبروی آنها در آمد و گفت:

- کیف را تحویل بدهید.

مرد جوان که کیف در دستش بود، آن را به طرف «پل» پرت کرد تا اسلحه‌اش را از جیب در بیاورد که «پل» معطل نکرد و با شلیک دو گلوله او را از پا در آورد.

پیرمرد اگرچه پایش هم ناقص بود، آنقدر با هوش بود که دست به اسلحه نبرد در عوض با خونسردی گفت:

- بسیار خوب، دیگر نیازی به خشونت نیست. مگر تو پول نمی‌خواهی؟ بیا کیف را بردار و برو.

«پل» هم همین کار را کرد. اما ابتدا اسلحه پیرمرد را گرفت و سپس کیف پولها را و بعد در تاریکی گم شد.

«پگی» به محض اینکه چهرهٔ مضطرب شوهرش را دید، نگران شد و علت را پرسید. «پل» در حالی که سعی می‌کرد خونسرد نشان بدهد، گفت:

- هیچی نیست. امشب رفته بودم قمار! نزدیک پنج میلیون پوند بردم. کسانی که باخته بودند، می‌خواستند پول را بگیرند که مجبور شدم با آنها درگیر شوم.

«پگی» که احساس کرده بود شوهرش دروغ می‌گوید، سعی کرد تا حقیقت را از زبان او بیرون بکشد، اما موفق نشد. تا اینکه «پل» که حالا کم‌کم متوجه اشتباهش شده بود، بدون مقدمه گفت:

- خب «پگی» حالا که پول داریم، دوست داری به پاریس که همیشه آرزوی آن را داشتی مسافرت کنیم؟

با شنیدن این پیشنهاد «پگی» بیشتر مشکوک شد، اما اسم پاریس حواسش را پرت کرد.

فردا صبح «پگی» برای تهیه بلیت از خانه بیرون رفت. «پل» که حالا کمی از اضطرابش کاسته شده بود، مشغول خوردن صبحانه بود که در باز شد و «پگی» با عصبانیت زیاد، وارد شد و بدون مقدمه روزنامه‌ای را که در دست داشت باز کرد و صفحه‌ای را نشان «پل» داد و گفت:

- خب، پس گفتی که این پول را در قمار بردی؟

«پل» طراحی چهره‌اش را که لابد پیرمرد برای پلیس گفته بود، داخل روزنامه دید. درکنار آن دستور توقیف او صادر شده بود. «پل» سخت دچار ترس و وحشت شد. اما موقعی که گریه «پگی» را دید که او را قاتل خطاب کرد، عصبانیتش بیشتر شد و گفت:

- نکند یادت رفته آن کسی که مرا مجبور به این کار کرد خود تو بودی؟ بله تو بودی که تهدید کردی اگر برایت پول نیاورم از من جدا می‌شوی، حالا به من می‌گویی قاتل؟!

آنها چند دقیقه‌ای بگو، مگو کردند تا بالاخره «پل» هر طور بود، «پگی» را آرام کرد.

- هرچه بوده گذشته «پگی» تازه مگر ندیدی در روزنامه چه نوشته بود. مقتول یکی از گانگسترهای معروف بود؟ پس زیاد نباید وجدان خودمان را ناراحت کنیم. پس بهتر است هرچه زودتر به فکر فرار از این شهر باشیم تا در پاریس برای همه عمر راحت زندگی کنیم.

«پل» که می‌دانست حالا ماموران پلیس در همه مرزهای انگلستان دنبال او هستند به فکر فرار غیرقانونی افتاد. دراین راه «پگی» از طریق برادرش با یک گروه از خلافکاران آشنا شد که ظاهراً یکی از کارهایشان فرار دادن کسانی بودکه تحت تعقیب پلیس بودند. «پل» که چاره‌ای غیر از این نداشت از برادر «پگی» درباره‌ی آنها پرسید:

- حالا این دوستان تو بابت این کار چقدر می‌خواهند؟

- اولاً که آنها دوستان من نیستند، ثانیاً حدود دو میلیون پوند! او ادامه داد:

- بهتر است فکر چانه زدن نباشی آقای «پل ترودی» یادت باشد اگر به دست پلیس بیفتی، حتی یک پوند از این سه میلیونها پوند هم برایت نمی‌ماند! «پل» که چاره‌ای نداشت، ابتدا یک تماس تلفنی با آنها گرفت. خلافکاران گفتند که ساعت ۱۱ شب یک فولکس واگن، برای بردن آنها به سوی مرز، در میدان «پیکادلی» لندن منتظرشان خواهد بود. اما قبل از آن باید راس ساعت هفت غروب، «پل» برای دادن دستمزد و گرفتن پاسپورتهای جعلی به آدرسی که گرفته بود، برود.

«پگی» مشغول جمع‌وجور کردن لوازم شد که «پل» با یک ماشین کرایه به طرف محل قرار راه افتاد.

زمانی که مقابل خانه مذکور پیاده شد، از خلوتی آنجا تعجب کرد. اما با خود فکر کرد که در همه جای دنیا، خلافکاران در اماکن خلوت زندگی می‌کنند. این بود که بدون نگرانی از پله‌های زیرزمین پایین رفت. در آنجا ابتدا با مردی سیاه پوست صحبت کرد و بعد از معرفی خودش به دنبال او به راه افتاد و به اتاقی که متعلق به رئیس بود رفت. در آنجا پشت یک میز که بالایش یک لامپ بزرگ نور را مستقیم به صورت و چشمان هر تازه واردی می‌تاباند مردی نشسته بود. مرد ابتدا کمی «پل» را نگاه کرد و به سیاه پوست گفت که بیرون برود. برای یک لحظه صدای رئیس برایش آشنا آمد.

اما فرصت فکر کردن زیادی پیدا نکرد. زیرا رئیس از پشت میزش بلند شد و همین که به طرف میهمانش راه افتاد، لنگیدنش جلب توجه کرد و ثانیه‌ای بعد،

همزمان با روشن شدن چراغ سقف، صدای قهقهه پیرمردی‌که یک پایش می‌لنگید و «پل» چند شب قبل او را در خیابان خلع‌سلاح کرده بود، گوشش را پر کرد. برای «پل» شکی نماند که لحظه مرگش فرا رسیده و حتماً پیرمرد انتقام دوستش را از او می‌گیرد. اما در همین لحظه پیرمرد گفت:

-نگران نباش، من تو را به دو علت نمی‌کشم. اول آنکه تو با کشتن «رت» باعث شدی او برای همیشه از سهمش محروم شود. بعد هم اینکه تو آن شب می‌توانستی مرا بکشی، اما اینکار را نکردی. البته این جای پاداش دارد. پاداشت هم این است که من تو را نمی‌کشم اما در عوض به جای دو میلیون پوندی که با هم قرار گذاشته بودیم، من همه آن پنج میلیون پوند می‌گیرم. می‌دانی چرا؟ چون تو باعث شدی آن شب من کمی بترسم! مرد لنگ اینها را گفت و صدای خنده‌اش بلند شد که ناگهان همه چند مامور پلیس از در ودیوار به داخل ریختند.

ooo

اگرچه محاکمه «پل» و پیرمرد لنگ برای «پل» بسیار نگران‌کننده بود اما وقتی با تحویل پولها و اسلحه تخفیف مجازات شامل او شد. «پل» و «پگی» توانستند پس از شش ماه تاخیر، وارد شهر پاریس شوند تا زندگی جدیدی را در این شهر آغاز کنند. حاصل اقامت دوماهه آن دو در لندن فروپاشی یکی از شبکه‌های بزرگ سرقت و قاچاق و جنایت بود.

و البته همه اینها را مدیون نکاوت «پگی» بودند که به پلیس خبر داده بود و به همین خاطر پلیس برای پل چندان دردسر درست نکرد.

■

بقیه از صفحه ۶۴

کوتاه و بلند از ...

مدال برای بانوان پس از ۲۸ سال

۱۹۷۴ آخرین باری بود که بانوان ایران صاحب مدال از بازیهای آسیایی شدند؛ اما در مسابقات بوسان در رشته تیراندازی با تفنگ‌بادی از فاصله ده متر تیم بانوان ایران پس از چین و کره صاحب مدال برنز شد. هرچند که تنها سه تیم در مسابقات شرکت کرده بودند؛ اما این مدال می‌تواند نوید آینده‌ای بهتر و پربارتر برای ورزش زنان در ایران باشد.

قدبلندترین ورزشکاران آسیا

یک بسکتبالیست کره شمالی با دو متر وچهل سانتی متر قد و یک بسکتبالیست دیگر چینی با دو متر و سی و پنج سانتی‌متر قد به عنوان بالابلندترین ورزشکار از میان دو هزار ورزشکار حاضر در بازیهای آسیایی ۲۰۰۲ شناخته شده‌اند.

نخستین دوپینگی‌ها شناسایی شدند

کمیته پزشکی شورای المپیک آسیا نخستین ورزشکاران دوپینگی را شناسایی و از مسابقات اخراج کرد. نکته جالب اینجاست که هر سه این ورزشکاران مربوط به رشتهٔ تازه تاسیس زیبایی اندام در بازیهای آسیایی بودند و هر سه از کشورهای عربی نظیر قطر، کویت و عربستان به مسابقات گام نهاده بودند.

پاسخهای باهوش‌خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

تعداد مکعب‌ها: چنانچه تصویر را برگردانده یعنی سروته کنید هفت مکعب خواهید دید!

سگ و استخوانها: تعداد استخوانها در رؤیای سگ (۱۸) استخوان است!

هشت اختلاف در نوازنده ویالون: ۱. خط سمت راست کلاه اولی ۲. یقه پیراهن نفر سمت راست ۳. خط کنار گوش همان نوازنده ۴. خط شلوار همان نوازنده ۵. نوک ویالون باز همان نوازنده ۶. خط پایه چارپایه نوازنده سمت چپی ۷. خط کنار دهان نوازنده ۸. خط شلوار زیر دست همین نوازنده با هم اختلاف دارند.

چیستان؟: جواب بادکنک باشم من!

بقیه از صفحه ۷

زمین تا کی...

در زمانیکه وسایل حمل و نقل اسب و... بود این آلودگی وجود نداشت و پیشرفت تکنولوژی در راحت‌تر شدن حمل و نقل مشکلات عدیده‌ای از قبیل آسیب‌رسانی به محیط زیست را در برداشته است.

در قدیم، آلودگی شهرها به علت وجود همه نوع زباله درکوچه و معابر بود، اما امروز آلودگی هوا دارای سه منبع اصلی مهم هستند که عبارتند از:

اجاقهای خانگی، کوره‌های صنعتی و مواد نشر یافته از آنها و بالاخره گازهای خارج شده از لولهٔ اگزوز وسایل نقلیهٔ موتوری، که دلیل بر پیشرفت استفاده از وسایل نقلیه و گرمازاست!

«نتیجه»

با پیشرفت تکنولوژی، مواد زائد بیشتری تولید می‌شود که منجر به بحران عظیم‌تری در زمینهٔ کمبود منابع آب و تخریب محیط زیست (آب، خاک، هوا) در آینده خواهد شد.

و این مسئله زندگی بشر و سلامت او را به خطر می‌اندازد.

تکنولوژی برتر درزمینهٔ صنعت، تجارت و... علاوه بر اینکه باعث تسریع تولیدات کالاها و در نهایت راحت‌تر شدن زندگی بشر شده ولی عوارض ناشی از آن و آسیب‌های وارده به محیط بسی عظیم‌تر است.

افزایش ماشین‌ها با مدلهای جدیدتر ـ کارخانه‌های متعدد ـ افزایش جمعیت و... باعث آسیب‌رسانی به طبیعت و محیط زیست و در نهایت منجر به مرگ محیط زیست خواهد شد.

اما باید در نظر داشت که سرعت تغییر محیط از سرعت تطبیق انسان نباید بیشتر باشد.

به علاوه کیفیت زندگی باید در نظر گرفته شود.

هم‌اکنون باید به فکر چاره‌جوئی این مشکلات باشیم، پس به امید روزی که محیط سالم و زیبایی داشته باشیم، به امید آن روز.

بقیه از صفحه ۲۶

آیا خواب ...

اینده و تکنولوژی:

پروفسور استامپی معتقد است که در آینده به شکلی که بشر با چنین سرعتی هرچه بیشتر و عمیق‌تر در اجتماع ۲۴ ساعته غرق می‌شود، سلامت جسم و جانش بستگی به پیشرفت و گسترش نظریهٔ خوابهای کوتاه‌مدت خواهد داشت و در این راه همین تکنولوژی که بشر را به چنین صحنه‌هایی کشانده است باید دست به کار شود و ابزاری برای استفادهٔ هرچه بهتر و بیشتر از خوابهای کوتاه‌مدت به وجود آورد.

پروفسور استامپی خود دست به کار شده و وسیله‌ای به نام «صندلی چرت» ایجاد کرده است، طراحی این صندلی به شکلی است که امکان خوابی عمیق را که جسم و روح را جلا دهد، در مدت کوتاهی فراهم می‌آورده. این صندلی با رایانه کنترل و تنظیم می‌شود و دارای یک چتر می‌باشد که در هنگام خواب روی سر انسان قرار می‌گیرد. ضمن آنکه صندلی نیز خود با حرکاتی موزون و کند باعث ماساژ عضلات پشت انسان می‌شود، در هنگام بیداری چراغهای چتر روشن می‌شوند و صندلی به حالت نشسته باز می‌گردد و از سوراخهایی که در آن تعبیه شده، هوای خنک و تازه به صورت انسان می‌وزد.

استامپی معتقد است این صندلی می‌تواند میزان کارایی و سلامت جسم و روح انسان را افزایش دهد؛ اما حتی بدون استفاده از آن نیز به نظر می‌رسد آینده بشر در هرچه بهتر چرت زدن نهفته باشد!

بقیه از صفحه ۲۵

ادبیات حماسی

درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت
چنان چون بود مردم نیکبخت
همه بدره و جام می خواستی
به دینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شوی
همان با می و تخت و افسر شده
چنین تا در آذرآبادگان
بشد با بزرگان و آزادگان

همی باده خورد و همی تاخت اسپ
بیامد سوی خان آذر گشسپ
جهان‌آفرین را ستایش گرفت
به آتشکده اندر نیایش گرفت
چو پر شد سر از جام روشن گلاب
به خواب و به آسایش آمد شتاب

۱. از روی زمین رنگ غم را زدودO ۲. پهلو: شهر، پهلوانO. نیمروز: جنوب، سیستانO ۳. آبنوس: چوبی سیاهO ۴. تبیره: طبل، دهلO ۵. شیراوژن: شیراوژن، شیرافکن، کنایه از رستم O ۶. خوان: سفره.

جُنگ طنز

این دغل دوستان

نوشته: محب

هاشم آقا، تا دلتان بخواهد آدم خوبی بود و زنی داشت همتای خودش. البته، من یک چیزی می‌گویم و شما یک چیزی می‌شنوید. وگرنه، شنیدن کی بود مانند دیدن؟

منظورم این است که شما فقط وصف خوبی‌های این زن و شوهر شریف را می‌شنوید، آن‌هم از زبان آدم الکنی مثل من! در حالی‌که من، خودم سال‌ها، از نزدیک با همین دو تا چشمم خوبی آن‌ها را دیده‌ام و الان که دارم این سطور را می‌نویسم، نه به آن‌ها بدهکارم که ناچار باشم مجیزشان را بگویم تا ادعای طلب نکنند و نه از آن‌ها طلبی دارم که با این جور تملق‌گویی‌ها بخواهم بر سر غیرت بیاورمشان و مجبورشان کنم بدهی خودشان را بپردازند! اما قبول کنید که همه آدم‌ها به اندازه من بی شیله پیله نیستند و وقتی آدم خوبی پیدا کنند، برای سوءاستفاده از او با همدیگر مسابقه می‌گذارند. کما این‌که هاشم آقای بیچاره و عیالش هم همین وضعیت را پیدا کرده بودند و هیچ تنابنده‌یی نبود که هاشم آقا را بشناسد و از وی متوقع نباشد. او هم چون آدم محجوب و کم‌رویی بود، وظیفه خودش می‌دید هر انتظاری را برآورده کند و نگفته پیداست که گاهی در این رابطه پدر مرحومش جلوی چشمش حاضر می‌شد و با وجود این، رویش نمی‌شد روی کسی را زمین بزند. به همین جهت، هر وقت به خانه‌اش می‌رفتی، می‌دیدی هفت، هشت نفر آدم ریز و درشت که هر کدام مشکل خاصی دارند، به اتفاق عیال و اولادشان در خانه او حاضرند و بعضی‌ها که از شهرهای دور و نزدیک آمده بودند، گاهی چندین شبانه‌روز در خانه او می‌ماندند تا نتیجه لازم را بگیرند و در تمام آن مدت، متعلقه هاشم آقا مجبور بود از آن‌ها پذیرایی کند تا مبادا بعدا پشت سرش صفحه بگذارند و ادعا کنند به آن‌ها کم‌محلی شده یا تحویلشان نگرفته است. با این حال، خانواده هاشم آقا همیشه به صغیر و کبیر بدهکار بود و دایم عده‌یی از او گله داشتند.

این اواخر، کار به جایی رسیده بود که هر کسی می‌خواست خانه‌یی بفروشد، اتومبیلی بخرد، دخترش را شوهر بدهد، برای پسرش زن بگیرد، کسب و کاری شروع کند و... به بهانه مشورت کردن با هاشم آقا، راه خانه او را پیش می‌گرفت و چند نوبت شام یا ناهار، به اضافه مقادیری چای، میوه، شیرینی و سایر مخلفات پذیرایی، به او ضرر می‌زد. به اضافه این‌که روزی چندین نامه هم از گوشه و کنار مملکت به آدرس هاشم آقا پست می‌شد که مجبور بود به آن‌ها جواب بدهد و چون خط و ربط مقبولی نداشت، و از طرفی دلش می‌خواست به نویسندگان نامه‌ها جواب معقولی بدهد، بعد از وصول اولین نامه‌ها، خدا پس کله‌اش زد، به سراغ من آمد و گفت:

-فلانی! از این همه کاغذی که در طول روز سیاه می‌کنی و به قول خودت «فانتزی» می‌نویسی، چیزی هم عاید کسی میشه؟

-چه عرض کنم؟

-بنابراین، چرا از یک طرف به خودت زحمت میدی و از طرف دیگه باعث عذاب و زحمت سردبیر، ویراستار، حروف‌چین، صفحه‌بند، مصحح، صفحه‌خوان و... میشی؟ تازه مطمئن هم نیستی که کسی نوشته‌هات رو می‌خونه یا نه؟

-چه کنم هاشم آقا؟ هر کسی یک هنر و تخصصی! داره و از راه اون رزق و روزی خودش و زن و بچه‌ش رو در میاره.

-آخه عزیز من! دروغ و دغل به هم بافتن که تخصص نیست! به فرض هم که کار دیگه‌یی از دستت بر نمیاد و فقط نویسندگی بلدی، لااقل چیزهایی بنویس که اولا خاطر جمع باشی خونده میشه، در ثانی، گرهی از کار کسی باز کنه و ذخیره آخرتت بشه.

-مثلا چیکار کنم؟

-حالا اومدیم سر اصل مطلب... تو، شبی یکی دو ساعت بیا خونه من و جواب نامه‌های مردم رو، اون جوری که من میگم، منتهی خیلی شسته رفته و ادبی! بنویس، در عوض من هم به طوری که نه سیخ بسوزه نه کباب، از خجالتت در میام!

به مصداق این که گفته‌اند: «کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم بینا!» از درآمدی که داشت برای ساعات فراغتم جور می‌شد، استقبال کردم و از آن پس، شبی چند ساعت به خانه هاشم آقا می‌رفتم و به نامه‌های رسیده جواب می‌دادم.

ولی از همان شب‌های اول متوجه شدم اغلب افراد، مشکلاتشان جوری نیست که خودشان نتوانند حل کنند و به فرض هم که مشکلشان حل نشود، زمین به آسمان نمی‌رود و آسمان به زمین نمی‌آید. منتهی یک عده آدم مرد رند، با سوءاستفاده از ساده‌دلی هاشم آقا و مال و منالی که از پدر مرحومش به او رسیده بود، سعی دارند بار خودشان را ببندند و آن‌هایی هم که برای هاشم آقا نامه می‌نویسند، هیچ درد و مرضی ندارند جز این که می‌خواهند باب معاشرت با او را باز نگه دارند تا اگر روزی روزگاری گذرشان به تهران افتاد، بتوانند در خانه‌اش اطراق کنند و سر سفره‌اش بنشینند و صد البته که قبولاندن این نکات به هاشم آقا کار ساده‌یی نبود و هر چه می‌گفتم:

این دغل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی!

به خرجش نمی‌رفت. تا این‌که یک شب، فکری صد در صد فانتزی! و در عین حال سازنده، به سرم زد و اول تصمیم گرفتم بر اساس آن یک فانتزی مهیج بنویسم. ولی وقتی خوب جهات و جوانب قضیه را سنجیدم، به این نتیجه رسیدم که اگر قید چندر غاز حق‌التحریر یک فانتزی را بزنم و سوژه را وقف هاشم آقا کنم، ثوابش بیشتر است و احتمالا به قول او، نفعی هم برای آخرتم دارد. به همین جهت، یک شب که بر حسب اتفاق توانستم او را تنها گیر بیاورم، بعد از کلی آسمان و ریسمان به هم بافتن، گفتم:

-هاشم آقا! بیا و مدتی خودت رو به مریضی بزن و به عیالت سفارش کن بعد از یکی دو روز تظاهر کنه که بیماری شما به او هم سرایت کرده.

-این کار چه خاصیتی داره؟

-در مدتی که شما و عیالت به طور مصلحتی بیمار و بستری هستید، همه جا شایع می‌کنیم شما و متعلقه به یک بیماری مسری و لاعلاج مبتلا شده‌اید. به این ترتیب، زحمت اون‌هایی که جون خودشون رو دوست دارن، کم میشه.

-پیشنهاد بدی نیست. ولی ما که نمی‌تونیم برای همیشه مریض بمونیم. بالاخره باید یک روز خوب بشیم. اون وقت دو باره سر و کله جماعت پیدا میشه.

-اگه این جور شد، پرده دوم نمایش رو اجرا می‌کنیم.

-یعنی چیکار می‌کنیم؟

- شما و عیال، پس از بهبودی، وانمود می‌کنید بر اثر بیماری گوش‌هاتون کر شده و قادر به شنیدن هیچ صدایی نیستید.

-این کار چه خاصیتی داره؟

- خاصیتش اینه که مراجعین، در حضور شما با خیال راحت با همدیگه حرف می‌زنن و خیلی ساده می‌فهمی که کدومشون واقعا مشکل دارن و کدومشون دارن سوءاستفاده می‌کنن!

-صحیح! ولی اون وقت تا کی باید کر بمونیم؟

- حداقل یک هفته. بعد وانمود کنید بر اثر استمرار معالجه و مصرف دارو، مجددا شنوایی شما خوب شده و قادر به شنیدن صدای افراد هستید!

هاشم آقا که پیدا بود خودش هم به ستوه آمده و راه چاره‌یی به نظرش نمی‌رسیده، همان شب، یا شاید روز بعد، قضیه را با متعلقه‌اش در میان گذاشت و آن بنده خدا هم که از مدت‌ها پیش خسته شده بود و ملاحظه روحیه شوهرش را می‌کرد و چیزی به روی خودش نمی‌آورد، با رضا و رغبت پیشنهاد را پذیرفت و به فاصله یکی دو روز از همدیگر، زن و شوهر به بستر بیماری افتادند و طفلک‌ها چنان آه و ناله‌یی می‌کردند که یواش یواش خودم هم باور کردم به بیماری مسری و صعب‌العلاجی مبتلا شده‌اند و باید از آن‌ها فاصله بگیرم.

این ترفند، مخصوصا که من سیر داغ و پیاز داغش را بیشتر می‌کردم و اظهارات هشدار دهنده پزشکان معالج خیالی را با آب و تاب به زبان می‌آوردم، خیلی‌ها را ترساند و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، بعد از یک هفته، پای عده‌یی از خانه هاشم آقا بریده شد. اما از طرفی پیش‌بینی هاشم آقا درست از آب در آمد و بلافاصله بعد از بهبودی او، دو باره سر و کله عده‌یی پیدا شد و در نتیجه پرده دوم نمایش به اجرا در آمد و چون طبق برنامه، هاشم آقا و زنش چیزی نمی‌شنیدند، حقه‌بازهایی که به دیدنشان می‌آمدند، خوفی نداشتند از این‌که بلند بلند حرف بزنند و نیات خودشان را بر ملا کنند.

در اولین شب بعد از بهبودی هاشم آقا و زنش، گروهی که احساس کرده بودند

خطر رفع شده، به دیدنشان آمدند و الحق زن و شوهر نقش خودشان را خیلی خوب ایفا کردند. مثلا وقتی یکی از مهمانان پرسید:

ـ حالتون چطوره؟

هاشم آقا جواب داد:

ـ اطاعت. تا دو سه روز آینده ترتیبش رو می‌دم.

مهمان دیگری، از کسی که مخاطب هاشم آقا بود، پرسید:

ـ از ایشون چیزی خواسته بودی؟

ـ راستش به بهانه این که می‌خوام خونه بخرم، تقاضای ششصد هزار تومان قرض‌الحسنه کرده بودم که دیدی ایشون قول مساعد داد.

ـ ای بابا! چرا اینقدر کم تقاضا کردی؟ هر مبلغ دیگه‌یی هم می‌خواستی مضایقه نداشت. آدمی هالوتر از هاشم آقا در هیچ جای دنیا پیدا نمیشه. خود من، هر چند وقت یک‌بار به بهانه مریضی زنم، کلی تیغش می‌زنم.

مهمان دیگری خودش را وارد بحث کرد:

ـ اگه بشه، می‌خوام گردن هاشم آقا بگذارم که برام یک تاکسی بخره.

ـ یعنی ایشون تاکسی بخره و شما روی اون کار کنی؟

ـ البته. تا وقتی نخریده، آره. ولی وقتی بخره، اگه پشت گوشش رو دید، منم می‌بینه. آدم باید تا جایی که زورش می‌رسه، از این‌جور آدما استفاده کنه.

شب‌ها و روزهای بعد هم به همین ترتیب و با حرف و حدیث‌های مشابهی گذشت و هاشم آقا که از شدت عصبانیت در حال انفجار بود و اگر کاردش می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. بعد از حدود یک هفته وانمود کرد کم و بیش بعضی صداها را می‌شنود و بالاخره، یک شب مدعی شد کاملا بهبود پیدا کرده و دیگر از لحاظ شنوایی مشکلی ندارد.

همین که هاشم آقا این موضوع را مطرح کرد، بادمجان دور قاب چین‌ها زبان گرفتند که:

ـ خدا شاهده من شب و روز برای سلامتی شما دعا می‌کردم.

ـ من یک گوسفند نذر سلامتی شما کردم.

ـ الهی درد و بلای شما به جون من بیاد. طی مدتی که شما مریض بودی بیش از صد دفعه از خدا خواستم من رو مریض کنه و به شما شفا بده.

هاشم آقا که بعد از سال‌ها غفلت، تازه گوشی دستش آمده بود، در برابر اظهار لطف دوستان! تواضعی کرد و گفت:

ـ از لطف همه‌تون متشکرم و خوب می‌دونم از اثر دعاهای خالصانه شماست که این‌قدر زود خوب شدم.

نمایش‌نامه‌یی که من طراحی کرده بودم، بیش از دو پرده نداشت. اما هاشم آقا بلافاصله خودش پرده سومی برای آن خلق کرد و افزود:

ـ واقعا هیچ نعمتی مثل شنوایی نیست. شما نمی‌دونید طی مدتی که کر شده بودم، چه عذابی می‌کشیدم. البته، اطباء گفته بودن که ناشنوایی من دایمی نیست و خیلی زود خوب میشه. با این وجود، قبول بفرمایید برای آدمی مثل من که یک عمر به شنیدن صدای اقوام و آشنایان عادت کرده، همین مدت کوتاه، به اندازه یک قرن گذشت.

ـ خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه.

ـ امیدوارم وجود مبارکتون همیشه همین‌طور صحیح و سلامت باشه.

ـ خدا همیشه به افراد خیر و نیکوکار مرحمت داشته و شما به دلیل صفای باطنی که داری همیشه از لطف پروردگار برخورداری.

ـ مرحوم پدرم می‌گفت...

هاشم آقا حرف آخرین نفری را که قصد چاپلوسی داشت، قطع کرد و ادامه داد:

ـ در مدتی که گوشم نمی‌شنید و دلم برای شنیدن صدای تک‌تک شما لک زده بود، خیلی دلم می‌خواست بدونم چه حالی دارید و در باره این قضیه چه جوری حرف می‌زنید:

ـ ای آقا! هیچ کدوممون دل و دماغ حرف زدن نداشتیم.

ـ اگر هم حرفی می‌زدیم، آرزوی بهبودی شما بود.

هاشم آقا دنباله حرفش را گرفت:

ـ به همین جهت به فلانی (یعنی من) سفارش کردم در تمام مدتی که کر هستم، در مواقعی که مهمون دارم، ضبط صوت رو روشن نگه داره تا صدای آقایون و خانوما ضبط بشه و بعد اون‌ها رو بشنوم و الان بی مناسبت نیست تا کنار همدیگه هستیم، تمام حرف‌های چند روز گذشته رو بشنویم.

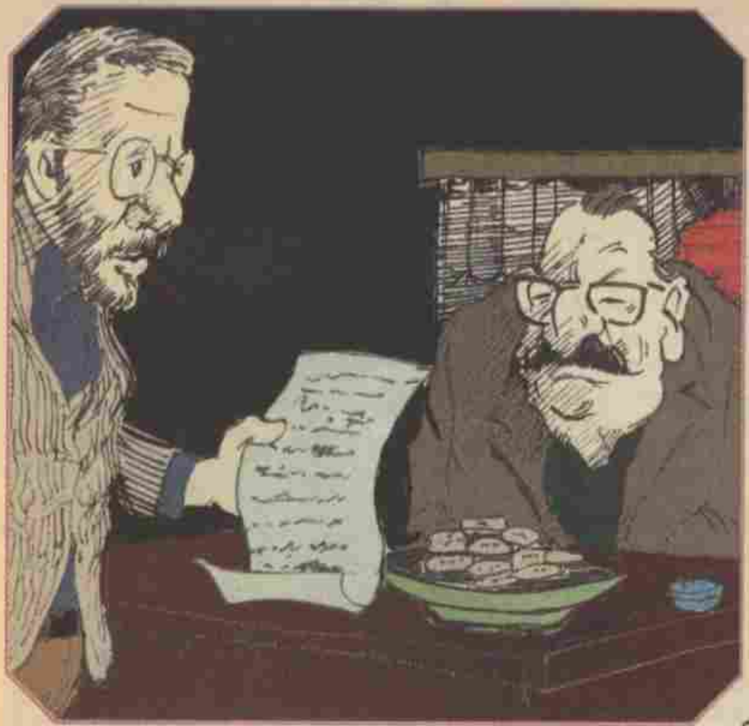

هنوز این حرف از دهان هاشم آقا بیرون نیامده بود که یکی از حاضران گفت:

ـ با عرض معذرت، بنده جایی گرفتارم و اجازه مرخصی می‌خوام.

همزمان با او، مهمان دیگری از جایش بلند شد:

ـ اگه اجازه بفرمایید من هم زحمت رو کم می‌کنم که مانع استراحت شما نباشم.

بعد از رفتن آن دو نفر، همهمه‌یی میان بقیه حاضران افتاد و هرکس، چیزی می‌گفت:

ـ شنیدن نوارها رو برای وقت دیگه‌یی بگذارین و فعلا اجازه بدین از بیانات شما محظوظ بشیم!

ـ آره آقا! شنوایی شما تازه خوب شده و بعید نیست شنیدن اون همه نوار، خدای نکرده دو باره کار دستتون بده.

دردسرتان ندهم، از فردای آن شب، اگر شما کسی را در خانه هاشم آقا دیدید، خودش هم دید. آن جماعت، چنان نیست و نابود شدند که گویی اصلا مادرشان آن‌ها را به دنیا نیاورده است!

دیروز بعد از ظهر، هاشم آقا به دیدن من آمد و بعد از چاق سلامتی جانانه‌یی گفت:

ـ یادته یک روز گفتم فانتزی نوشتن به درد دنیا و آخرت کسی نمی‌خوره؟

ـ بله. مگه ممکنه چنین فرمایش گهرباری یادم رفته باشه؟

ـ حالا می‌خوام یک چیز دیگه بگم.

ـ چی؟

ـ راهی که تو پیش پای من گذاشتی، اگرچه ظاهری خیلی جدی نداشت و به اصطلاح خودت فانتزی بود، اما باعث شد تا چشم من به روی خیلی از حقایق باز بشه و خودم رو از قید آدم‌های فرصت‌طلبی که قیافه افراد مستحق رو به خودشون گرفته بودن، خلاص کنم.

ـ شما لطف داری هاشم آقا!

ـ ضمنا، می‌خوام پیشنهاد کنم داستان زندگی من رو، همون جوری که خودت بلدی، بنویسی و مردرندها رو افشا کنی. درسته که من اشتباه کردم و امکاناتی رو که داشتم در اختیار یک عده آدم‌های شارلاتان گذاشتم. اما کاری کن تا لااقل آدمای دیگه‌یی که امکاناتی دارن و می‌خوان در راه خیر صرف کنن، حواسشون جمع باشه و فریب سوءاستفاده‌چی‌ها رو نخورن.

ـ حرفی نیست، به شرطی که شما قبول کنی فانتزی نوشتن هنره.

ـ هنره و اتفاقا هنر خیلی خوبی هم هست. ■

انتظار

O نوشته

شریف‌خو . ابوالکی

بی‌بی سر بر مهر داشت. دانه آخر تسبیح را صلوات فرستاد و سجاده‌اش را جمع نمود. آن را روی طاقچه گذاشت. روی طاقچه قاب عکسی از رحیم شوهرش به چشم می‌خورد. نگاهی به چشمهای داخل عکس انداخت و گفت: اینطوری نگام نکن که خیلی ازت دلخور می‌شم... خوب خودتو راحت کردی...

بی‌بی آهی از ته دل کشید و طوری به عکس خیره شد که هر کس او را می‌دید فکر می‌کرد ماتش برده است. زنگ تلفن افکار بی‌بی را به‌هم ریخت. به سمت تلفن رفت و گوشی آن را برداشت:

- الو... سلام بی‌بی، خوبم... تو چطوری؟... نه مادر هنوز که نیومده... راستی مهری جون چطوره؟... پاهام هنوز هم درد می‌کنه ولی خوب دیگه باهاش مدارا می‌کنم... خداحافظ.

بی‌بی گوشی را روی تلفن نهاد و به سمت حیاط رفت. صبح زود که از خواب بیدار شده بود، شیلنگ آب را داخل باغچه گذاشته بود و حالا باغچه پر از آب شده بود. شیر آب را بست و بر حافظه خود لعنت فرستاد. به سمت گلهای سرخی که تازه شکفته بود رفت. آنها را بویید. چند شاخه گل سرخ و چند شاخه گل یاس چید و به سمت اتاق رفت. گلها را در گلدان کریستالی که پر از آب بود فرو کرد و روی میز گذاشت. زنگ در حیاط به صدا درآمد. گوشی اف‌اف را برداشت و گفت:

- کیه... سلام بی‌بی‌جون... و دکمه اف‌اف را فشار داد. لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد و ناهید وارد شد. سلام کرد.

بی‌بی - سلام بی‌بی، چطوری؟

ناهید: خوبم، تو چطوری؟

- می‌بینی، چند روزه که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه... نمی‌دونم این پسره چه اتفاقی براش افتاده که نه زنگ می‌زنه، نه نامه‌ای می‌ده...

- زیاد نگران نباش... شاید کار مهمی براش پیش اومده که نتونسته خبر بده.

- امیر از اون آدمهایی نیست که بدون خبر بخواد جایی بره یا کاری بکنه. نمی‌دونی وقتی آقاجونت، خدابیامرز سکته قلبی کرد، با دیدن لحظه به لحظه جون دادن آقاجونت چه حالی شد. از اون موقع به بعد دیگه امیر حالت عادی نداشت. همه فکر می‌کردن دچار افسردگی شده. گاهی اوقات هم سرش تو کتاب بود و زیاد صحبت نمی‌کرد. تا اینکه یه روز دیدم روزنامه به دست وارد حیاط شد. داشتم کنار حوض به گلدونا آب می‌دادم که دیدم خوشحال و خندان کنارم نشست و گفت:

- بی‌بی، از این به بعد دیگه لازم نیست بری دکتر...

خندیدم و گفتم: پاشو مادر حوصله ندارم...

خندید و روزنامه را به طرفم گرفت و عکسش را نشان داد. عکس امیر صفحه اول روزنامه بود. شاگرد اول کنکور شده بود.

ناهید نگاهی به چشمهای به اشک نشسته بی‌بی کرد و گفت:

- بی‌بی، امیر لیاقت این‌رو داشت که پزشکی قبول بشه. برای همین بورسیه‌اش کردن و فرستادنش آلمان. با اون مغزی که اون داره حتماً موفق میشه. حالا هم این همه نگرانی نداره که. حتماً موقعیت خوبی براش پیش اومده و نتونسته خبربده.

بی‌بی اشکهایش سرازیر شد و رو به ناهید کرد و گفت: آخه مادرجون... می‌ترسم بمیرم و عروسیشو نبینم... نمی‌دونی چه آرزوهایی براش دارم.

- بی‌بی، شاید زن گرفته باشه و زنش نمی‌ذاره با ما تماس بگیره.

بی‌بی اخمی به چهره نشاند و گفت: امیر من چنین کاری‌رو نمی‌کنه...

ناهید خندید و گفت: میدونم... فقط خواستم کمی شوخی کنم.

بی‌بی نیز خندید و گفت: ای شیطون... سربه‌سر من میذاری... یه بار هم امیر اینکاررو کرد... وقتی تلفن کرد و گفت که زن گرفته و کلی سربه‌سر من گذاشت. میدونی مادر اون دوست داره یه دختر ایرونی بگیره... قرار بود این بار که برگرده واسه همیشه اینجا بمونه و ازدواج هم بکنه...

ناهید خندید و گفت: می‌گم بی‌بی کم‌کم داره می‌ترشه‌ها...

بی‌بی: تو دیگه واسه پسر من عیب نذار. و قاه قاه خندید.

- آخه خمره هم داره گرون میشه‌ها بی‌بی.

- خوب دیگه... دلت بخواد همچین پسری داشته باشی.

- بی‌بی خواستم فقط یه خورده بخندیم، وگرنه امیر هیچی کم نداره که کسی زنش نشه. چند وقت پیش که زنگ زد، گفت که یکی از بیمارستانهای اونجا بهش پیشنهاد ریاست بیمارستان‌رو دادن و امیر هم قبول نکرده.

- تازه یه کار دیگه هم واسه یکی از آزمایشگاههاشون بهش پیشنهاد داده بودند که امیر اون‌رو هم رد کرده بود و می‌خواسته برگرده ایران.

- آخه بی‌بی، امیر با اون هوش و ذکاوتی که داره مشخص می‌شه که آلمانیها به معلومات او نیاز دارن و بعید می‌دونم که بذارن اون برگرده ایران و بخواد به مردمش خدمت کند. اونا از هوش امیر استفاده می‌کنن. خوب هوشش هم که معلومه به خواهرش کشیده...

بی‌بی خندید و گفت: خوب تو هم... همش از خودت تعریف می‌کنی... از کجا معلوم که امیر برادر تو باشه.

ناهید (با تعجب): مگه نیست؟!

- شاید نباشه، تو چه می‌دونی...

- این یکی‌رو دیگه نداشتیم بی‌بی... نکنه...

- نکنه چی؟!... فکرای بد به دلت راه نده... اصلاً شوخی کردم...

ناهید نگاهی پرمعنی به بی‌بی انداخت و گفت: شما هیچ‌وقت از اینجور شوخیها نمی‌کنین... راستشو بگین چی شده؟

بی‌بی از جا برخاست که ناهید دستش را کشید و گفت: بی‌بی خواهش می‌کنم.

بی‌بی دوباره نشست و رو به ناهید کرد و گفت: باید قول بدی پشیمونم نکنی.

ناهید منظور بی‌بی را فهمید و گفت: بی‌بی مطمئن باشین به هیچ کس نمی‌گم...

- بیشتر منظور من خود امیر هست. ولی خوب بقیه هم ندونن بهتره.

- بیخود نیست که می‌گن مادرا بیشتر با دختراشون درددل می‌کنن.

- خوب واسه خودت دلیل‌تراشی می‌کنی... باشه میگم. راستش امیر پسر اصلی من و پدرت نیست. ما اونو یه روز تو خیابون پیدا کردیم و بعدش هم بزرگش کردیم. اما چون شماها بچه بودین و زیاد نمی‌فهمیدین تصمیم گرفتیم هیچ‌وقت این رازرو به شماها نگیم تا امیر از قضیه بوی ببره... برای همین دوست دارم برای امیر از مادر خودش هم بهتر باشم تا اون کمبودی‌رو احساس نکنه.

- وقتی اونو پیدا کردین به جایی خبر ندادین؟ یا پدر و مادرش دنبالش نمی‌گشتن؟

- اتفاقاً با پدرت به کلانتری محل رفتیم و گزارش دادیم تا شاید پدر و مادرش پیداشون بشه... به یکی از روزنامه‌ها هم عکسشو دادیم ولی مثل اینکه واقعاً اونو گذاشته بودن سرراه... حالا دیگه چندین سال از اون روزها میگذره و من امیررو مثل پسر خودم دوست دارم. یه ماهه بود و حالا واسه خودش مردی شده...

- پس واسه همینه که زیاد شبیه ما نیست...

زنگ در حیاط رشته صحبت‌هایشان را پاره نمود. ناهید گوشی اف‌اف را برداشت و گفت:

- بله... بله بفرمایین... چشم همین الان خدمت می‌رسم.

ناهید گوشی اف‌اف را گذاشت و رو به بی‌بی گفت: من میرم ببینم کیه.

ناهید به سمت در حیاط رفت. مردی بلندقد بود که نامه‌ای هم در دستش بود. با دیدن ناهید گفت: ببخشید خانم، من از سفارت آلمان مزاحمتون می‌شم و این نامه مال شماست. ناهید نامه را گرفت و تشکر کرد مرد نیز آنجا را ترک‌کرد. او نامه را باز کرد و مشغول خواندن شد. بی‌بی که پشت سر ناهید وارد حیاط شده بود، از لابلای درختان شاهد آن صحنه بود. ناهید به کلمه ایدز که رسید آن را بلند گفت و محکم بر سرش کوبید. بی‌بی که او را زیرنظر داشت، با شنیدن کلمه ایدز آن را در ذهنش مرور کرد که کجا شنیده است. لحظه‌ای بعد دریافت که آن را از رادیو شنیده است و نام بیماری لاعلاجی است. با دستش یکی از شاخه‌ها را گرفت تا بر روی زمین بنشیند که آرام روی سنگفرش حیاط افتاد.

■

یک اتفاق ساده

○ نوشته:
محمود روشن‌چراغ
از مسجدسلیمان

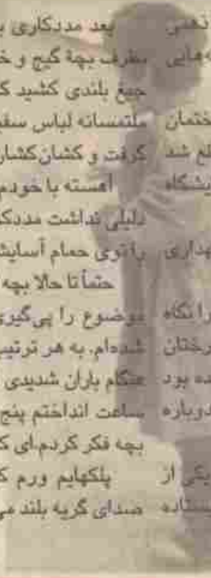

روی صندلی، میان اتاقک نگهبانی آسایشگاه معلولین ذهنی نشسته‌ام که از لای پنجرهٔ نیمه باز آن، نسیمی می‌وزد و صدای گریه‌هایی درهم را داخل اتاقک می‌آورد.

صدای بسته شدن در یکی از راهروها بلند شد. نگاهی به ساختمان انداختم. اما کسی را ندیدم. نم‌نم باران گرفته بود و بعد که باران قطع شد بادی وزید و صفحهٔ آسمان را مثل دل بچه‌های عقب ماندهٔ آسایشگاه صاف و پاک کرد.

بچه‌هایی که حتی اجتماع و پدر و مادرشان هم حاضر به نگهداری آنها نبودند.

شب ساکت و سرد بود. زیر پرتو افشانی کم‌رنگ ماه ساعتم را نگاه کردم: پنج و نیم بود. بعد به حیاط خیس خیره شدم؛ شاخه‌های درختان حیاط آسایشگاه در برابر نسیم ملایمی که می‌وزید به رقص درآمده بود و در برابر من لالایی خواب را می‌خواندند. تا چشمهایم را بستم، دوباره صدای گریه فضای تنگ اتاقک را پُر کرد.

چشمهایم را باز کردم و با تردید نگاهی به آسایشگاه انداختم. یکی از بچه‌های تقریباً ده ساله پشت در یکی از راهروهای آسایشگاه ایستاده بود. لباسی تنش نبود و در سرما می‌لرزید.

بعد مددکاری بیرون آمد و در حالی که یک سطل آب دستش بود بطرف بچهٔ گیج و خواب‌آلوده رفت و سطل را روی سر او خالی کرد. بچه جیغ بلندی کشید که خیلی زود در سکوت شب گم شد. بعد چنگ زد و ملتمسانه لباس سفید مددکار را بطرف خود کشید. مددکار دست بچه را گرفت و کشان‌کشان او را داخل ساختمان بُرد.

آهسته با خودم گفتم «حتما بچه رخت خوابش را خیس کرده. وگرنه دلیلی نداشت مددکار او را در این هوای سرد حمام کند. اما چرا مددکار او را توی حمام آسایشگاه نبرد. اگر آب سرد بود و...»

حتماً تا حالا بچه از سرما یخ زده است. خواستم از جایم بلند شوم و بروم موضوع را پی‌گیری کنم اما انگار توی سکوت و سرمای شب منجمد شده‌ام. به هر ترتیب که بود به خود تکانی دادم و بیرون رفتم. در همین هنگام باران شدیدی شروع به باریدن کرد. پشیمان شدم و برگشتم. نگاهی به ساعت انداختم پنج و نیم صبح بود. اما انگار ساعت خوابیده. دوباره به بچه فکر کردم.ای کاش می‌توانستم به این اتفاق ساده فکر نکنم. اما...

پلکهایم ورم کرده و گرم هستند. تا چشمهایم را می‌بندم، دوباره صدای گریه بلند می‌شود و...

■

دروغ مصلحتی

○ نوشته: الهه زکی‌زاده
از ؟

خداجون، منو می‌بخشی؟

نمی‌دونم چرا همچین حرفی‌رو زدم. اصلاً نمی‌خواستم دروغ بگم. یکهو شیطون رفت توی جلدم و گولم زد.

اصلاً، همش تقصیر شیما بود. اون بهم گفت که این‌جوری بگم. مامان بهم گفته که هر کسی دروغ بگه خدا دیگه دوستش نداره و اونو می‌بره توی آتیش جهنم. خداجون، حالا منو می‌بری توی آتیش جهنم؟

اصلاً این دروغی که من گفتم مصلحتی بود، نه؟

مامان می‌گه دروغ مصلحتی گناه نداره. آخه یکبار مامان الکی به اعظم خانم گفت که چرخ گوشتمون سوخته و اون‌رو بهش نداد. بعد که دیدم مامان خودش داره با چرخ گوشت کار می‌کنه، به مامان گفتم «خدا می‌برتت توی آتیش جهنم، چون دروغ گفتی.» مامان اخم کرد و گفت: «گاهی اوقات آدم مجبور می‌شه که دروغ بگه و اگه دروغ نگه جون کسی به خطر می‌افته یا به کسی یا چیزی ضرر می‌رسه. اون وقت دروغی که می‌گه مصلحتی است و گناه نداره.» خداجون، دروغ من هم مصلحتی بود نه؟

آخه اگر راستش‌رو می‌گفتم که مشقهام‌رو ننوشتم اون وقت معلممون دعوام می‌کرد. اما وقتی به حرف شیما گوش کردم و الکی گفتم که همهٔ مشقهام‌رو نوشتم اما یادم رفته دفترم‌رو بیارم. خانممون فقط گفت که حواسم باشه که دیگه یادم نره و دعوام نکرد. خدایا، پس دیگه من‌رو نمی‌بری توی آتیش جهنم، مگر نه؟

تازه خداجون، این دروغی بود که شیما یادم داده بود. اگر بافلس کسی‌رو به‌خاطر دروغش ببری جهنم، بهتر نیس شیمارو ببری، به‌جایش قول میدم که دیگه دروغ مصلحتی نگم. حتی اگرم شیما یادم بده. حالا چی میگی خداجون، یعنی بازم جام تو آتیش جهنمه...

اصلاً خداجون من خیلی دوست دارم، به‌جای این حرفها بلند شم مشقامو بنویسم، وگرنه فردا مجبور میشم بازم دروغ بگم... خداجون تو که نمی‌خوای من دروغ بگم؟ میخوای؟

■

نامه‌ها...

سلام. سلامی گرم و صمیمی حضور سروران گرامی و با پوزش از تمامی عزیزانی که بعلت عدم پاسخگوئی به آنان از بنده سراپا تقصیر کمی تا اندکی! دلخورند و اما جواب:

مریم موحدی ـ قم:

مریم خانم: دو قصه «بی‌وفائی» و «کلاس‌های تابستانی» از سرکار خانم بدستم رسیده. اما ـ بدون درنظر گرفتن «سن» حتی ـ فکر نمی‌کنید اگر همچنان کمی، بیشتر از سنوات قبل به مطالعه روی خوش نشان دهید، آثارتان از غنای بیشتری برخوردار می‌شود.

باور بفرمایید، بنده گول «سن کم» رانخورده‌ام، که این خود می‌تواند این معنی را به بنده تداعی کند که شما چقدر به ادبیات داستانی علاقمندید، اما علاقه به تنهائی برای پیش‌برد هدف عالیتان کفایت نمی‌کند. که باید در راستای همین علاقه خود را مجهز نمائید به ابزار تکنیک، نگارش و سبک‌شناسی و سایر ابزار قصه‌نویسی که به دوستانتان در همین صفحه سفارش شده. علی ایحال در آتیه نزدیک همین بنده کمترین یکی از قصه‌های سرکار را با کشیدن دستی به سروگوشش به چاپ می‌سپارمش شما لطفاً بانگاهی به این قصه و مطالعه بیشتر، باز هم با صفحه خودتان در ارتباط باشید. موفق و موید باشید فرزندم.

هادی صداقت ـ تهران:

ـهادی خان، «شب»ات را که در شبی از صافی پندار «سیال ذهن»ات ترشح گردیده بود با دقت ملاحظه شد. اما همانطور که جنابعالی اظهار لحیه فرموده‌اید: «ترک کردن مواد مخدره!» مشکله باور بفرمایید نوشتن یک روایت به سیاق «سیال ذهن» مشکل تره.

در چنین روایتی گوینده قصه ـ همان راوی پندار ذهن ـ فقط به فقط دسترسی به تراوشات ذهنی خود دارد ولاغیر. ضمن اینکه به «زمان» در عین اینکه گذشته، حال و آینده را در برمیگیرد، می‌تواند با صناعت نگارشی در گویش قصه، اشاره داشته باشد و مخاطب خاص ـ او ـ هم به همین ترتیب مشخص می‌شود. مطالعه آثاری از «امیل زولا» «رولان» «جیمز جویس» ناباکف و ... در پرورش و تکامل فن نگارش چنین قصه‌هائی بی‌اثر نیست و به اندازه کافی با این سبک از قصه‌نویسی آشنا می‌شوید. خوش و موفق باشی.

چنگیز شادمانی ۱۴ ساله ـ روستای خوید (فیروزآباد فارس):

ـبرادرم، قصه خیلی خیلی کوتاه «عروسک»ات را خواندم، و خودت هم خوب میدانی که این قصه، تجربه اول و یا دوم ـ تو عزیز ما ـ در نگارش قصه است. که البته هیچ مسئله‌ای نیست ـ البته از نظر نوشتن ـ اما: فرق یک قصه نگارشی با یک تعریف عامیانه شفاهی برای دوستان خیلی خیلی زیاد است. قصه لحن و گویش، همه‌پسند ـ و صدالبته همه فهم ـ میخواهد و باید در دل قصه پیامی، حرفی، نظری و بالاخره چیزی برای مخاطب نهفته باشد و یا با لحن وسیاقی بازگو شود که «چیز» مجذوب‌کننده‌ای برای بیان داشته باشد تا خواننده مخاطب تو با جذب به آن، گرایشی درخود برای مطالعه قصه پیدا کند. منتظریم تا با مطالعه بیشتر، این امتیازات را در قصه‌های بعدی‌ات در همین صفحه ببینیم. تا آن روز خوش زی.

■

زیر نظر: ف ـ گویش

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته: ارنعود

ارنعود که به اصطلاح عوام ارنئوت هم گفته می‌شود، به کسانی اطلاق می‌شود که سینه‌های فراخ و قد و بالایی خارج از حد متعارف داشته باشند و همچنین به عقیده محمدعلی جمال زاده: «بی انصاف باشند، ولی بی‌انصافی آنها از روی بی حسی باشد.»

شاید کمتر کسی بداند ارنعود کیست و چرا مردان قوی هیکل را به او تشبیه می‌کنند. اما تاریخچه زندگی این مرد غول آسا:

«ملک ناصر یوسف بن ایوب شادی» معروف به «صلاح الدین ایوبی» مؤسس دولت ایوبیان در قرن ششم هجری است که در مصر و شام و حجاز و یمن حکمرانی داشت و قسمت مهمی از بیست و دو سال سلطنتش در جنگهای صلیبی گذشت و نهایتاً جنگهای صلیبی را به نفع مسلمانان پایان داد. صلاح‌الدین ایوبی «مردی جسور، شجاع، عادل و دانشمند بود. «صلاح‌الدین» خواهری داشت که هنگامی که می‌خواست برای انجام مناسک حج به مکه برود از طرف عده‌ای از راهزنان ربوده شد. آنها در قبال آزادی او فدیه گزافی از «صلاح‌الدین» طلب کردند. «صلاح الدین» می‌دانست که اگر به جنگ راهزنان برود بدون شک خواهرش را به قتل می‌رسانند. پس فدیه را پرداخت و خواهرش را نجات داد. بعد با یک مبارزه سخت راهزنان را مجبور کرد تا در ساحل دریاچه طبریه واقع در فلسطین بروند. سردسته این راهزنان مرد هیولایی بود به نام «ارنعود» که حدود یک برابرونیم قد و بالای آدم معمولی داشت و گردن کلفت و سینه ستبر و بازوان ورزیده‌اش او را به صورت مرد غول آسایی در آورده بود. «صلاح‌الدین ایوبی» با مهارت قشون خود را بین دریاچه طبریه و جبهه راهزنان قرار داد تا دسترسی به آن دریاچه نداشته باشند. در یک روز گرم و طولانی تابستان جنگ بین سپاهیان صلاح‌الدین و قشون ارنعود درگرفت.

راهزنان که در منطقه سنگلاخی قرار گرفته بودند، چنان از فشار گرما ناراحت شدند که زره از تن و مغفر را از سر به در کردند تا خنک شوند. ولی به زودی از فرط تشنگی همه بی تاب شده عده کثیری از آنان به قتل رسیدند و بقیه از جمله ارنعود دستگیر شدند.

صلاح‌الدین ایوبی دستور داد همه را حاضر کردند و به غلام خود دستور داد به هر که او اجازه می‌دهد، آب خنک و گوارا دهند اما ارنعود آنقدر تشنه بود که منتظر فرمان صلاح‌الدین نماند و ظرف آب را از دست یکی از غلامان ربود و لاجرعه سرکشید.

هنگام غذا خوردن هم «صلاح‌الدین» قبل از صرف غذا به «ارنعود» پیشنهاد کرد که اگر دین اسلام را بپذیرد از خونش می‌گذرد و آزادش می‌کند اما «ارنعود» با نفرت و انزجار به سوی صلاح‌الدین آب دهان انداخت و «صلاح الدین» به خشم آمد و فرمان داد دو دست و دوپایش را محکم بستند و آنگاه با یک ضربت شمشیر سر از بدن «ارنعود» جدا کرد و خون از شاهرگهای «ارنعود» فوران زد.

در خاتمه لازم به ذکر است که در حال حاضر ارنئوت نام قبیله‌ای است که در بلغارستان و ترکیه فعلی سکونت دارند و به قساوت قلب و بی رحمی و شرارت معروفند.

باورها عامیانه مردم نمین

مردم نمین معتقدند که:

- اگر یک لنگه کفش روی لنگه دیگرش بیفتد و یا روبروی هم قرار بگیرند، بیانگر این است که کسی راجع به صاحب کفش غیبت می‌کند و یا درباره او حرف می‌زنند.

- اگر هنگام صحبت کردن دو نفر، چانه کسی بخارد، بیانگر این است که کسی از مسافرت می‌آید.

-سوختن پوست پیاز جادو می‌آورد.

فرستنده: جعفر بابایی از: نمین

ترانهٔ چهاردهی

بهر بمه، بهر بمه، کر بمه

بزم بهر فصله بجرکر بمه
می‌یر بزم پشته تلمیر بمه

سفده پیرن و سیه شلور بمه

برگردان: بهار آمد، بهار آمد، کار هم آمد / باز هم فصل بهار، فصل نشاکاری آمد / یار من باز هم از پشت انبار برنج آمد / با پیراهن سفید و شلوار سیاه آمد.

راوی: زهرا علیزاده گردآورنده: اعظم حسندوست
از: دهستان چهارده استان گیلان

آموزشگاه آرایش مردانه
رسالت
باامتیاز رسمی و دیپلم بین‌المللی
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

قنادی تیفانی
با بیش از ۴۵ سال سابقه کار
مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت
۶۰۳۳۸۱۶
۶۰۴۲۹۷۹

محمد مقدم درخشان

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی و کلاس سوم ابتدائی بصورت جهشی خرداد مدرسه شهید رضا غلامی ۱ در سال تحصیلی ۸۰ـ۸۱ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد با تشکر از معلم عزیز سرکار خانم سرکش و مدیر محترم جناب آقای حنیفی

خانه موی ایران
تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳ -
۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸
نشانی: ولیعصر جنب سینما افریقا طبقه سوم
✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
✓ روش تی اسکی از امریکا
✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
✓ بدون عمل جراحی
خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰

موسسه **نگین**

ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه

باموهای زیبا وطبیعی، سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی

تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ – ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤۵۵۲۲۲ـ ٤ـ ۰۰۹۷۱

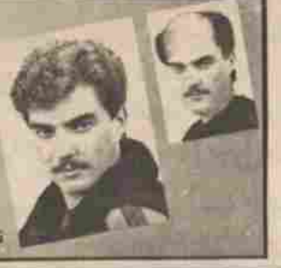

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک مواد مخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم اعتیاد جرم نیست بلکه یك بیماری است پس با معتاد مثل یك بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترك اعتیاد تولدی دیگر می توانید بدون درد و بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از مواد مخدر و بصورت سرپائی و کاملا پنهانی این بیماری را برای همیشه از بین ببرید. ضمنا یك دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یك ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال می گردد

خیابان آزادی ـ خیابان جیحون ـ داخل جیحون ـ چهارراه طوس ـ سمت چپ ـ داخل طوس ـ پلاك ۲۳۰

تماس از ۹ صبح الی ۱۲ شب: ۰۹۱۱۲۸۶۹۲۳۶-۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶-۹۵۴۴۰۱-تلفن و فاکس: ۶۰۰۴۷۳۴

دانشگاه تهران

SAL(UK)LTD

نمایشگاه دائمی کتاب

- تنها نمایشگاه دائمی کتاب در ایران
- بیش از ۲۰۰۰ عنوان به نمایش دائم میباشد
- صدها عناوین جدید هر هفته ارائه میشود
- سالهای چاپ از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۲ براساس دلاری ۲۲۰ تومان
- خرید بدون محدودیت و برای عموم آزاد است
- خدمات اینترنت و اطلاع رسانی مجانی برای کتاب
- کاتالوک ناشر
- قبول سفارش کتب از ناشرین معتبر
- کتب علمی، فنی، مهندسی و پزشکی در ۱۸۰ رشته بزبان انگلیسی چاپ اصلی
- تنظیم نمایشگاه کتاب در سراسر ایران

آدرس فروشگاه: خیابان انقلاب تقاطع ۱۶ آذر شماره ۱۰۹۳

آدرس دفتر: تقاطع میرداماد آفریقا ضلع جنوب غربی ساختمان ۵۶ طبقه اول شماره ۲

تلفن دفتر ۸۷۷۱۰۸۰ و ۸۸۸۸۳۲۲ فکس: ۸۸۸۰۶۰۰

تلفن فروشگاه: ۶۹۵۳۰۱۹ و ۶۹۵۳۰۱۸ فکس: ۶۴۱۷۳۵۷

EMAIL SHOP : SALTEH2@HOTMAIL.COM
EMAIL OFFICE : SALTEH1@HOTMAIL.COM

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی

۲۲۲۳۳۷۷ـ۲۲۲۵۹۷۳

سازمان آموزش فنی حرفه‌ای
آموزشگاه آرایش مردانه رضا اولین
نویسنده کتاب آموزش فن آرایشگری
ومجهزترین درمیدان انقلاب هنرجو
می‌پذیرد. صبح عصر ۶۴۲۰۳۹۵

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۵۱
۱.خانم اعظم کوثری . سبزوار
۲.سرباز وظیفه محسن احسانیانفر . یزد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدول اطلاعات عمومی

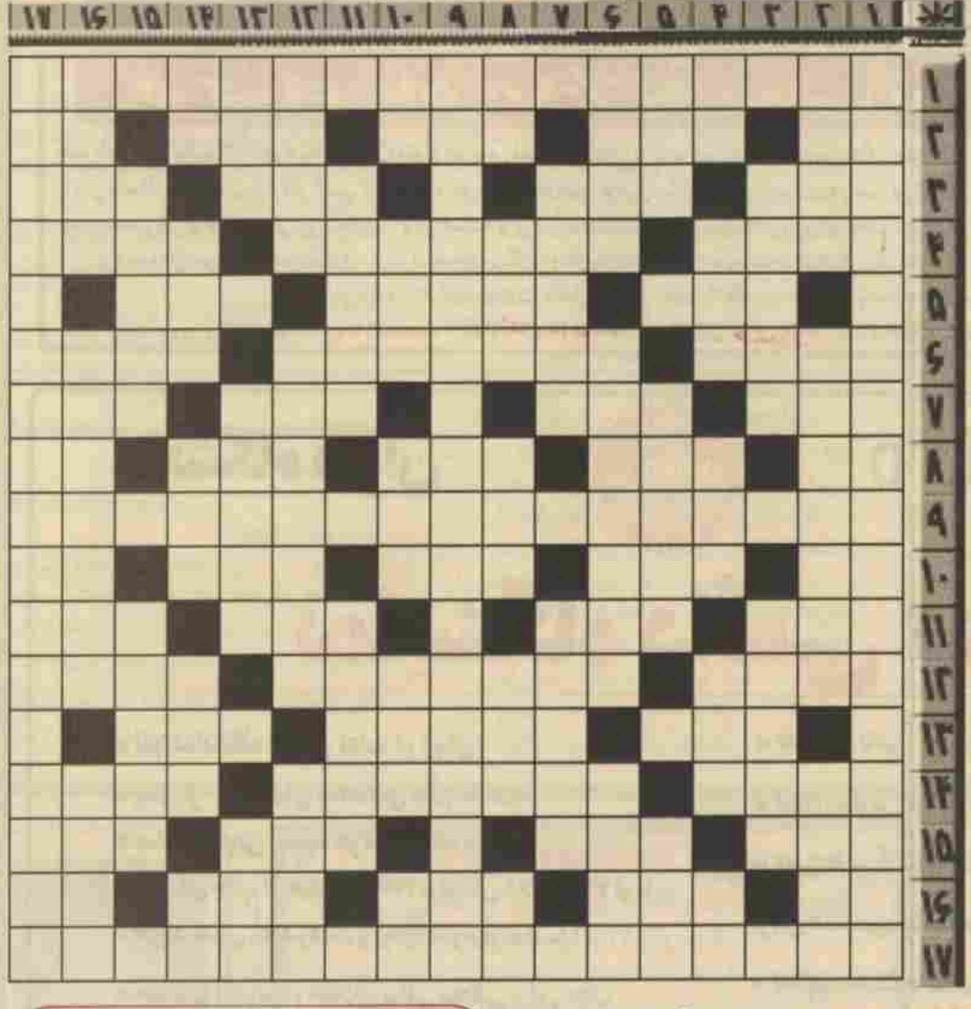

افقی:

۱. اثری از نویسنده بزرگ «آلفونس دوده» ۲.لم و تردستی . از سلاحهای خانمان برانداز .لطیف .نشانه .شخص غایب ۳.خانم خانه چشم دیدنش را ندارد . قوس و قزح . براثر نیش زنبور در بدن پیدا شود . چراغ دریایی ۴. کارش پرحرفی است . کنترل دوباره .نوعی فلز که در مجسمه‌سازی از آن سود برند ۵. شهری در استان فارس . اصطلاحی در ریاضیات . در زندگی باید سنگ زیرین آسیاب باشد ۶.بی‌غل و غش و بدور از ریا و تزویر . بازده کار است . این جهان هستی ۷.پول خرد رایج در کشور هند. میوه‌ای است بهشتی .شهر و بندری زیبا و توریستی در کشور فرانسه .دیدنی نظامی ۸. ماه زمستانی . خانهٔ بزرگ . زمان و مهلت معین . جدائی و هجران . جاده میان‌بر ۹. نوشته‌ای از نویسنده نامی «لوئیز استیونسن» ۱۰. برهنه . نوعی خواهر و برادری . اینهم سوغات گجرات است .شهر و دریاچه‌ای در کشور همسایه ترکیه .نتی در موسیقی ایرانی ۱۱.شهر هنر و موسیقی در اروپا .وجود دارد .خشمگین و آشفته .کشتی که در جنگ دریائی بکار آید ۱۲.کم و قلیل . ازاعداد بالاتر از بیلیون . توان و نیرو ۱۳. اشاره به نزدیک .همیشگی و مستمر .وجه مشترک اسب و شیر ۱۴. دیگر هیچ ایراد و نقصی ندارد .کشتن و از میان بردن .کشوری در قاره آفریقا ۱۵ .هنر انگلیسی .ذهن .قصد درونی که امیدواریم همیشه خیر باشد .چنین نامی هرگز فراموش نخواهد شد ۱۶.محبت و دوستی . جریان هوا .یک ششم از چیزی باشد .دورویی و تزویر . من و شما ۱۷. نویسنده آلمانی که در سال ۱۹۱۲ میلادی برنده جایزه نوبل ادبی گردید.

عمودی:

۱. اثری از نویسنده اتریشی «زیگموند فروید» ۲. درخشانتر و نورانی‌تر . فیزیکدان و اتم‌شناس نابغه آلمانی و واضع فرضیه نسبیت .برای آموزش و تمرین بیشتر در کوه و صحرا می‌زنند ۳. مادر خانواده . پشیمانی است که چه سود ۴. یزدان یگانه . مقام و منزلت .ضعیف و بی‌دوام .پیمانه .آش ۵.محلی راحت و بدور از جنجال و اغیار .نغمه و آواز .هذیان بیمار ۶. وزیدن باد .مکتب گرائی واقعی .عزیز عزیزان ۷.نامی برای آقاپسرها .شک و گمان و دو دلی ۸.پول رایج در کشور ژاپن .بر پشت اسب قرار می‌گیرد .آنرا نمونه خروار می‌دانند . دوست و همراه . دشنام و نفرین ۹. اثری از نویسنده نامی آمریکایی «مارک تواین» ۱۰.ناپیدا .روز تازی .دشمن سرسخت درختان . خجستگی و پربرکت .یک دور بازی تنیس ۱۱.نام کوچک نقاش مشهور «ونگوگ» است .راه رفتن سریع ۱۲.کدری و ماتی .گازی است بی‌رنگ و بو .از آن بود مرد را راستی ۱۳.مرد بی‌زن و یا زن بی‌شوهر .اختلال عصبی که بر اثر سروصدا زیاد به انسان دست می‌دهد . یک واحد نظامی ۱۴. یادداشت . نوعی کباب که طرفدار فراوان دارد البته با چلو! .معدن .اسب چاپار .با آشغال همیشه همنشین است ۱۵. از شهرک‌های اقمار در جنوب شهر کرج .در حال فغان و زاری است ۱۶.واحد پول رایج در کشور چین . از هم‌پاشیدن و پراکندن دشمن .مرکز کشور پرو ۱۷.اینهم اثری از «آندره ژید» نویسنده بزرگ فرانسوی است.

ooo

طراح: تورج ایوبی . تهران

حل جدول شماره ۳۰۵۱

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

نقاشی ناپیدا!

یک کانگارو در حال فرار در میان این خطوط گمشده. برای اینکه موفق به پیدا کردن او شوید کافی است مدادرنگی یا خودکاری برداشته و داخل خطوطی که با نقطه سیاه مشخص شده رنگ کنید. پس از پایان رنگ‌آمیزی این کانگارو گمشده جلو چشم شما ظاهر خواهد شد!

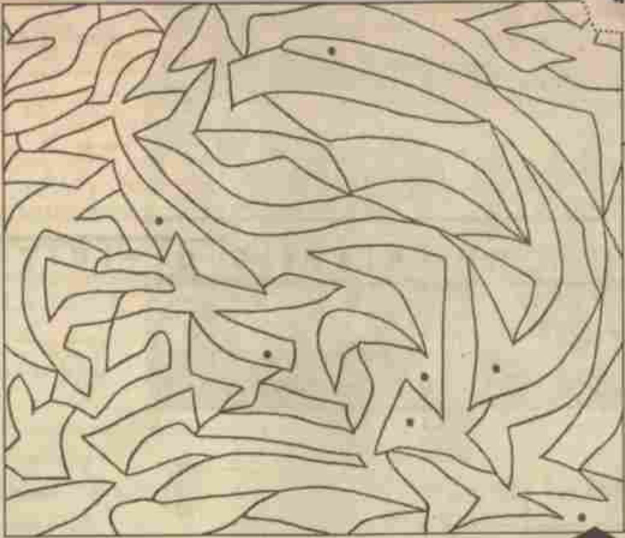

تعداد مکعب‌ها

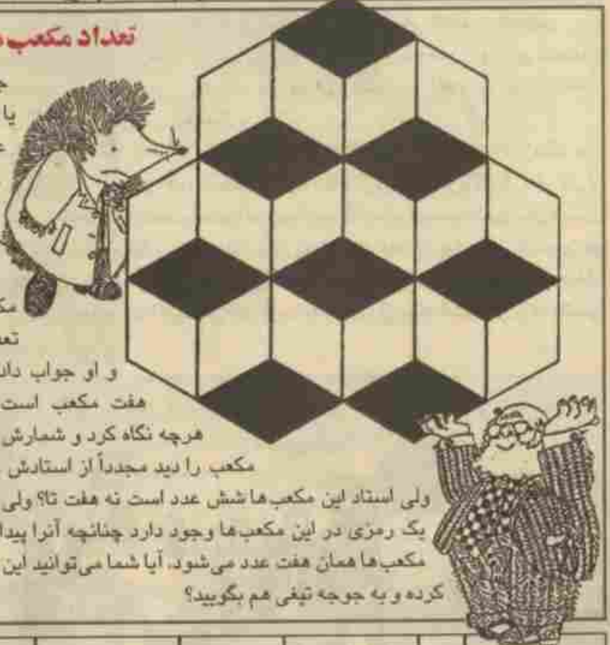

جوجه تیغی یا به قول عوام خارپشت از استاد پرسید که این مکعب‌ها چه تعدادی است و او جواب داد تعداد آنها هفت مکعب است. خارپشت هرچه نگاه کرد و شمارش نمود شش مکعب را دید مجدداً از استادش سؤال کرد. ولی استاد این مکعب‌ها شش عدد است نه هفت تا؟ ولی استاد گفت یک رمزی در این مکعب‌ها وجود دارد چنانچه آنرا پیدا کنید تعداد مکعب‌ها همان هفت عدد می‌شود. آیا شما می‌توانید این رمز را پیدا کرده و به جوجه تیغی هم بگویید؟

چیستان؟

اگر خواهی که خیلی نرم برود بالا بر من بزن مشتی، دردم نمی‌گیرد، چون نرم هستم نه سخت. اما اگر خواهی شوم محو، در من بزن سوزنی تا جانم درآید با صدایی، حالا اگر گفتی چه باشم من؟

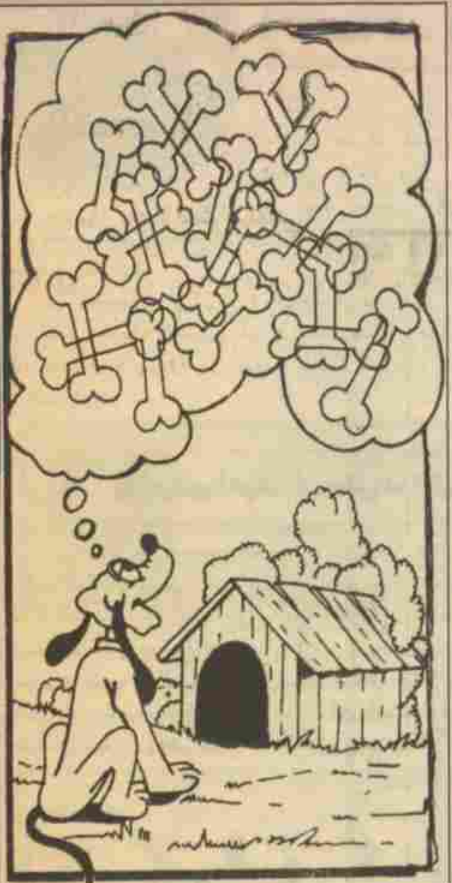

سگ و استخوانها

صبح سگ از لانه خود بیرون آمد و در رویای استخوانها نشسته و حسرت می‌خورد. بعد با ذوق شروع به شمارش استخوانها کرد ولی هرچه تلاش کرد نتوانست تعداد استخوانها را پیدا کند. آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کرده و تعداد دقیق استخوانهای رؤیای سگ را به او بگویید؟

پاسخها در صفحه ۴۱

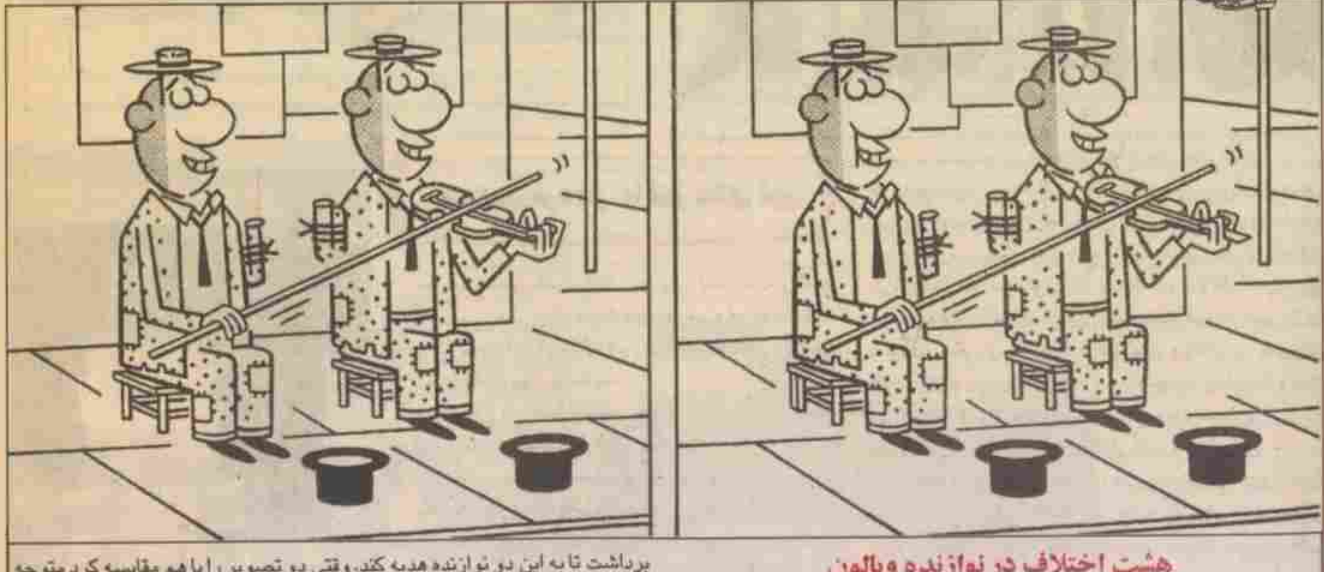

هشت اختلاف در نوازنده ویالون

دو نوازنده ویالون دوره‌گرد با کمک یکدیگر مشغول نواختن سرودی بودند که رهگذری از این دو نوازنده یک تصویر تهیه کرد و بعد از روی تصویر اصلی یک کپیه برداشت تا به این دو نوازنده هدیه کند. وقتی دو تصویر را با هم مقایسه کرد متوجه هشت اختلاف در میان این دو تصویر گردید. آیا شما هم می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

دستپخت عدسی

شهید قلب تاریخ است

آقای «عباس جعفری» ۶۵ ساله در یادداشت همراه تصویری از صحنه شورآفرین تشییع پیکر پاک گروهی از دلاورمردان جنگ تحمیلی، مرقوم فرموده: صدها سال بعد مورخان از حماسه‌آفرینی رزمندگان ایرانی مقابل ارتش متجاوز عراق تمجید خواهند کرد.

رئیس جمهور عراق در دوره جورج بوش دوم شرور نشده، بلکه زندگی این شخص همیشه با شرارت همراه بوده و نه‌تنها به مردم مظلوم کشورش ظلم کرده، اصلاً چرا راه دور برویم؟ بهترین افسرها و دامادهای خودش را کشته است.

ولخرجی اعراب از محل فروش نفت

این بار هم «محمدرضا میرولد» به جای ارسال عکس که لازمه چاپ در صفحه دستپخت عدسی است، کاریکاتور رنگی فرستاده است. نامبرده با استفاده از خبر انتقادی جراید ورزشی مبنی بر اینکه «پیتر ولاپان» عامل اصلی راهیابی تیم ملی فوتبال عربستان به جام جهانی ۲۰۰۲ «در دوره ریاست خود کار چندانی برای آسیایی‌ها نکرده است» رئیس کنفدراسیون فوتبال آسیا را میان کف زدن نمایندگان کشورهای پولدار عرب کشیده که ضمن ترقص(!) با جیب‌های برآمده دارد می‌گوید: «عوضش با پول و رقص عربی کاملاً آشنایی پیدا کردم!»

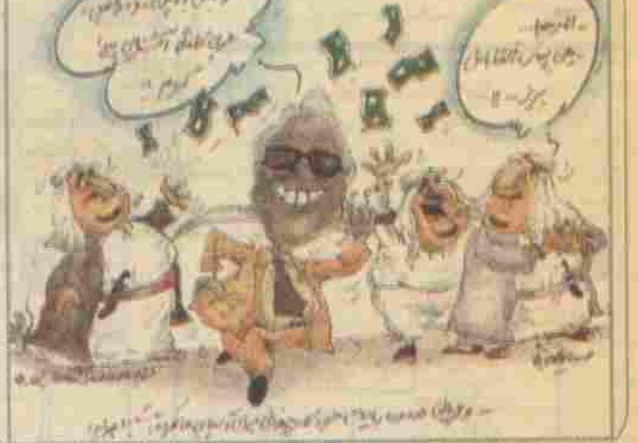

دفاع از نوع غیرتمندانه

همه ساله در هفته دفاع مقدس وسایل ارتباط جمعی اقدام به انعکاس دلاوریهای رزمندگان می‌کنند، به شرطی که مسوولان زیاده‌طلب دوزاری کجشان بیفتد موقعیت خود را مدیون رشادت چه کسانی هستند و آنقدر بر سر تصاحب پست‌های کلیدی برای رقبا پرونده‌سازی نکنند.

عکس مربوط است به تجمع خبرنگاران مطبوعات در منطقه «شلمچه» نزدیک مرز ایران و عراق شکار دوربین آقای «حافظ القرآن» عکاس روزنامه کار و کارگر (نفر اول از راست مجید شادمان‌نژاد است و حقیر نفر دوم از چپ) صدام همسایه شرورمان تصور می‌کرد با تحریک آمریکا و تسلیحات شوروی سابق بعد از پیاده کردن نیرو در «خرمشهر» و تردد تاکسی‌های شماره بغداد در «سوسنگرد» کشورگشایی کرده! غافل از غیرت ایرانی جماعت که اگر شاهرگش برود، یک وجب از خاک کشورش را به دشمن واگذار نخواهد کرد.

میادین تره بار، یا قوز بالای قوز

صحبت همان ضرب‌المثل معروف است که می‌گوید: «دستش نزن، بدتر میشه» بخشهای عمومی وابسته به دولت در هر کاری دخالت کردند (برهم زدن سیستم سنتی) اوضاع آن بدتر شده که بهتر نشده است.

نمونه بارز این ادعا تأسیس چند میدان تره‌بار در سطح تهران به تقلید از میادین عرضه مستقیم «پاریس» و «لندن» که مثلاً اجناس بدون واسطه و ارزانتر به دست مردم برسند.

بله، دکان‌دارها که غالباً پس از شروع کار میادین تره‌بار ناگزیر شغل دیگری انتخاب کردند، میوه و سبزی را گران می‌دادند؛ ولی اولاً برای خرید به استفاده از وسیله نقلیه نیاز نبود. خانم‌های خانه‌دار ضمن تهیه نان و شیر و... میوه موردنیاز را هم با پای پیاده به مقدار کم و مناسب با مصرف خانواده می‌خریدند. ثانیاً از حق نباید گذشت که با توجه به سلیقه اهل محل «بار» خوب می‌آوردند. و چون در بعضی موارد اجازه سواکردن به مشتری می‌دادند، چیزی دور ریخته نمی‌شد؛ مثلاً سیبی که از میدان می‌آوردند، اگر محصول یک درخت نبود، لااقل از یک باغ چیده شده بود؛ اما در میادین تره‌بار تحت نظارت شهرداری سیبهای چند روستا از شهرستانهای مختلف به صورت فله‌ای کال و رسیده و لک‌زده و... با سیستم اجباری فروخته می‌شود که قبل از جاسازی در یخچال منزل مقداری از آن را باید دور ریخت (خرید بیش از نیاز مصرف خانواده)

و اما برویم سر مشکل حمل و نقل سیستم پاریسی و لندنی!

به حالت نگران و خسته این خانم خانه‌دار مقابل میدان میوه و تره‌بار «فتح» دقت بفرمایید. سوای سوخت کلی بنزین، اگر پول «تاکسی» که خریدار منتظرش است را روی چند قلم جنسی که تهیه کرده سرشکن کنید، از قیمت دکاندارهای ظاهراً بی‌انصاف هم بیشتر خواهد شد!

ریاست مادام العمر!

اگر سرهنگ بازنشسته «محمد رنجبر» نفر سمت راست تصویر مدیر تیم‌های ملی فوتبال به «رئیس» شهرت دارد. نامبرده در دوران ستوانی و سروانی و... هم چون به عنوان کاپیتان تیم ملی در زمین دستـــور می‌داده همین عنوان را یدک می‌کشیده. غافل از اینکه بعـــدها ریاست در چند مجموعه تحت نظر دولت دائمی خواهد شد، از جمله بانک مرکزی، شرکت واحد اتوبوسرانی، فدراسیون فوتبال (نفر سمت چپ تصویر) ولو یازده رئیس بودنشان مورد رضایت مردم نباشد!

بدون شرح!

ذوالفقاریهای ساوه، قائم‌شهر، دماوند و... خیلی کم بودند حالا سرکار خانم «فهیمه ذوالفقاری» دانشجوی رشته باستان‌شناسی هم از «فریدون‌کنار» به آنها اضافه شده. مشارالیها به جای ارسال عکس دوربینی که لازمه همکاری با صفحه دستپخت عدسی است، عکس و تفصیلات دستگیری دختر عمومی معتاد و قاچاق فروش پرزیدنت «بوش» را فرستاده با ابروهای لنگه به لنگه هنگام انتقال به زندان. طفلکی رئیس جمهور آمریکا همه‌جوره بد آورده. از آن طرف یکی از وزرای کابینه آلمان او را با «هیتلر» خودشان مقایسه کرده! با این تفاوت که فرمانده ارتش نازی در جنگ بین‌الملل دوم یهودی‌کش بوده و «جورج بوش» دوم قصد کشتار مسلمانان را دارد. حالا هم برادرزاده معتادش خانم «نوئل بوش» پس از دستگیری هنگام فروش مواد مخدر به پلیس شهر «تالاهاسی» گفته: من از داشتن چنین عمویی شرم دارم!»

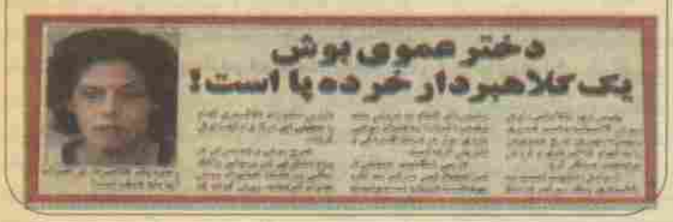

دختر عموی بوش
یک کلاهبردار خرده پا است!

تیزدندان

چهره طرف به «ببر» و «پلنگ» بیشتر شباهت دارد، ولی چون فرستنده تصویر در نامه محبت‌آمیز خود صاحب عکس را بچه شیر آفریقایی معرفی کرده، ما هم با توجه به عقده خود شیرکم‌بینی (البته از نوع آبکی) ادعای جناب «سعید رضاپور» را می‌پذیریم.

ایشان ضمن اشاره به تضعیف صفحه دستپخت عدسی (موضوعی که تعداد دیگری از خوانندگان باصفای اطلاعات هفتگی ضمن شناسایی حقیر توی اتوبوس و «تاکسی» تذکر دادند و بنده خواهش کردم مراتب آب رفتن صفحه را از سردبیر مجله بپرسند) مرقوم فرموده: این بچه شیر آفریقایی به اسم تیزدندان (بر وزن سپیددندان قهرمان داستان جک لندن) با وجود سن کم مقابل مهاجمان حالت تدافعی گرفته است. کاری که اگر طی یک قرن اخیر گربه‌سانان ایرانی در برابر شکارچیان سنگدل انجام می‌دادند، نسل شیر و ببر مازندران منقرض نمی‌شد.

خط و ربط آقای «رضاپور» دلالت دارد بر جوان بودن ایشان، وگرنه چنانچه وکیل مدافع شیر و ببر مازندران در سن بالای ۶۰ سال می‌زیست (آفتاب لب بام) و طبق تجویز پزشکان گوشت سفید برایش خوب بود کمی تا قسمتی هم بابت «ور» افتادن نسل آبزیان دریای مازندران خصوصاً ماهی آزاد افسوس می‌خورد که روسها در عالم همسایگی خوردند و یک آب هم روش.

مهندسی ترافیک از نوع حسین قلیخانی

اگر سابق بر این فقط چهارراه، ببخشید شش راه دروازه شمیران به «میدان چه کنم» شهرت داشت، در سالهای اخیر براثر اضافه شدن هزاران خودرو اعم از شخصی و پلاک سفید مسافرکش به بار ترافیک تهران با همان تعداد خیابان چیزی که در اکثر نقاط شهر فراوان است، سه راه و چهارراه و پنج راه و میدان چکنم! از جمله قسمت شمالی میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، خیابان زهره بعد از تغییرات مسیر که چند متر به شرح تصویر اضافه آمده (منطقه بلاتکلیف!) مجید شادمان‌نژاد شکارچی این صحنه گفت: وقتی به راننده‌ای که ماشین خود را در متراژ اضافی پارک کرد تا پی کار خود برود، گفتم: «اگر یک اتوبوس به ماشین شما بزند چکار خواهید کرد؟» طرف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بی‌خیال آقای خبرنگار، ماشینم بیمه بدنه است!»

○ نتیجه اخلاقی: قبل از افتتاح مدارس هم وضع ترافیک تهران حسین‌قلیخانی بود، چه رسد به اوایل مهرماه که طبق معمول چون جماعت تازه به دوران رسیده اصرار دارند ورثه را با ماشین شخصی چند میلیون تومانی به مدرسه برسانند و به منزل برگردانند، حسین‌قلیخانی‌تر هم شده!

کبریت دو منظوره!

باور کردنی نیست، اما حقیقت دارد. خانم «ثریا ماجدی» دبیر ادبیات به جای عکس دوربینی با توجه به رنگی بودن صفحه دستپخت عدسی، لفاف دو نوع کبریت رنگ وارنگ را برایمان فرستاده (افقی، اما لگد شده) با این توضیح گله‌آمیز که متاسفانه طی ۲۰ سال اخیر قیمت این محصول داخلی صدبرابر هم بیشتر شده، اما از لحاظ کیفیت چون قسمتی از بدنه قوطی (جداره‌ها) که جهت شعله‌ور شدن باید باروت اندود باشد، مقوای باروتی رنگ است، چوبهای کبریت براثر عصبانیت مصرف‌کننده دوتا درمیان از کمر می‌شکند.

حقیر عدسی‌نویس به عنوان یک مصرف‌کننده مطیع ضمن تایید اظهارات سرکار خانم «ماجدی» عرض می‌کنم: چون کبریتهای ساخت تبریز سرخالی هستند (فقط یکی دو رج!) زوجهای جوان می‌توانند با تکان دادن قوطی مثلاً بالای گهواره نوزاد از آن استفاده بهینه کنند!

جقجقه دومنظوره ارزانتـــر از جقجقه‌های پلاستیکی و فلزی!

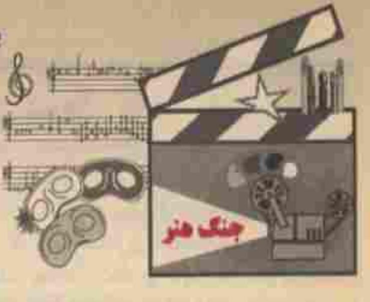

خبرها و رویدادهای هفت هنر

برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر کانونهای نمایش

کانون نمایش سازمان فرهنگی هنری شهرداری تهران با هدف گسترش هنر نمایش و فراهم کردن زمینه مناسب برای تجربه جوانان و تلاش در جهت دستیابی به شکل مطلوبی از نمایش ملی (چهارمین جشنواره تئاتر کانون‌های نمایش) را برگزار می‌کند.

هیات بازبینی این جشنواره که در بخشهای: مسابقه، کودک و نوجوان، خیابانی، ویژه، جنبی، نقالی و عروسکی برگزار می‌شود: هادی مرزبان، کمال الدین شفیعی، حسن ملکی، مسعود عابدین نژاد، محمد یعقوبی، بهزاد عشقی، مهدی لطفی، شهرام کرمی و حمیدرضا نعیمی هستند و حسین عاطفی (از هنرمندان قدیمی تئاتر کشور) دبیر آن است.

همچنین در روزهای برگزاری این جشنواره اشخاصی چون بهرام بیضایی، حمید سمندریان، قطب‌الدین صادقی، بهزاد فراهانی و بهزاد عشقی سخنرانی خواهند کرد.

شایان ذکر است که در مدت جشنواره، تله تئاترهایی از آثار نمایشی بزرگان تئاتر جهان به نمایش در خواهد آمد.

چهارمین جشنواره تئاتر کانونهای نمایش از ۲۴ تا ۳۰ مهر در فرهنگسراهای مختلف تهران برگزار می‌شود.

فرامرز قریبیان، رئیس دایره قتل

بعد از پایان یافتن تولید مجموعه تلویزیونی «خواب و بیدار» که به تازگی پخش آن آغاز شده، مجموعه تلویزیونی «مدرک اصلی» کار جدید مهدی صباغ‌زاده از شبکه اول سیما پخش می‌شود. فرامرز قریبیان در این مجموعه ایفاگر نقش «رسول مودت» رئیس دایره قتل اداره آگاهی است.

این مجموعه در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای پخش می‌شود.

برگ برنده سیروس الوند

سیروس الوند کارگردان حرفه‌ای و قدیمی سینما در تدارک ساخت جدیدترین فیلم خود با عنوان «برگ برنده» است. برگ برنده به تازگی پروانه ساخت، دریافت کرده است.

سیما تیرانداز و کارگردانی تئاتر

سیما تیرانداز بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون نمایش «حاله فکر کنید این جوری هم ممکنه بشه» را به روی صحنه برده است. این نمایش به کارگردانی سیما تیرانداز در تالار سایه تئاتر شهر به روی صحنه رفته است.

خوروش «حامی» بعد از بیمارستان

فخری خوروش که چندی پیش ریه‌اش را عمل کرد و مدتی در بیمارستان بستری بود، سه کار آماده پخش دارد و در حال حاضر هم مشغول بازی در کار جدید بهمن زرین‌پور با عنوان «حامی» است.

«فرامرز صدیقی» کارآگاه می‌شود!

فرامرز صدیقی بازیگر قدیمی سینما و تلویزیون قرار است به زودی در مجموعه تلویزیونی «دایره تردید» ایفای نقش کند.

این مجموعه پلیسی ـ جنایی را اسماعیل فلاح پور برای شبکه اول سیما می‌سازد.

صدیقی این بار در نقش یک کارگاه ظاهر می‌شود: کارآگاهی به نام «سرهنگ کمال پرتو» که به دنبال کشف جنایت است.

اردلان شجاع کاوه و مهشید افشارزاده درپی حل «معما»

اردلان شجاع کاوه بازیگر حرفه‌ای سینما، تئاتر و تلویزیون در حال حاضر مشغول ایفای نقش در کار جدید حسین قاسمی جامی با عنوان «معما» است.

معما مجموعه‌ای تلویزیونی است که در ۱۳ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای تهیه می‌شود.

محمد کاسبی، مهتاج نجومی و مهشید افشارزاده هنرمندانی هستند که در کنار شجاع کاوه ایفای نقش می‌کنند. معما مضمونی پلیسی دارد.

رام کردن زن سرکش در تالار سنگلج

نمایش سیاه بازی «رام کردن زن سرکش» به کارگردانی داوود فتحعلی بیگی در تالار سنگلج به روی صحنه رفته است.

این نمایش براساس نمایشنامه‌ای از ویلیام شکسپیر نوشته شده است.

توضیح و تصحیح

هفته گذشته در بخش خبرها و رویدادهای هنری جنگ هنر، خبری در مورد فیلم کوتاه «انتظار» چاپ شده بود. کارگردان این فیلم طی تماسی با بخش هنری مجله اعلام کرد که فیلم مذکور ۱۵ دقیقه و نام صحیح سازنده آن لیلا حسین‌پور است. بدینوسیله خبر فیلم انتظار تصحیح می‌شود.

مهران مدیری و ۱۸۰ قسمت مجموعه

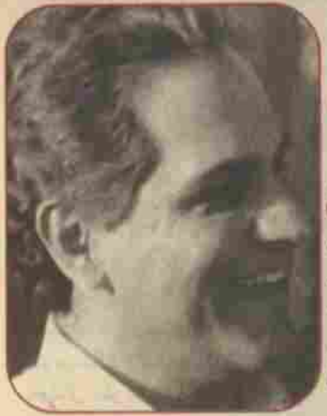

مهران مدیری تا اواخر مهرماه ساخت مجموعه تلویزیونی جدیدی را آغاز خواهد کرد.

این مجموعه که از دورنمایه‌ای طنز برخوردار است در ۱۸۰ قسمت تهیه خواهد شد.

مجموعه جدید مهران مدیری به صورت یک داستان دنباله‌دار است و دارای آیتم بندی نیست.

آثار صادق هدایت در نمایشگاه شهر کتاب

نمایشگاهی از آثار صادق هدایت در شهر کتاب تشکیل شده است. در این نمایشگاه، نوشته‌های صادق هدایت در مجموعه‌های گوناگون ارائه می‌شود. ضمناً کتبی که درباره صادق هدایت و اندیشه‌ها و آثارش منتشر شده نیز در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد.

به مناسبت یکصدمین سال تولد صادق هدایت، پوسترهای جالبی هم به صورت نقاشی و چاپ تهیه شده که در این نمایشگاه به نمایش در آمده است.

کنسرت خشایار اعتمادی

خشایار اعتمادی خواننده جوان موسیقی پاپ، روزهای ۲۴، ۲۵ و ۲۶ مهرماه سال جاری در سالن میلاد تهران کنسرتی را به همراه گروه ارکسترش اجرا می‌کند.

این در حالی است که به تازگی جدیدترین کاست خشایار با عنوان «طعنه» روانه بازار موسیقی شده است.

یک فیلم، یک نگاه

هیچ کس از گور برنخاست، جز رویای ما

O اثیری

نویسنده، کارگردان و تدوین کننده: محمدعلی سجادی، مدیر فیلم‌برداری: حسین ملکی، موسیقی: کارن همایونفر، بازیگران: خسرو شکیبایی، امین حیایی، هانیه توسلی، عباس امیری و...

خلاصه داستان

پسری به نام سمندر برخلاف میل خانواده‌اش، با دختری به‌نام خورشید ازدواج می‌کند. خورشید از ابتدا با عالم ارواح ارتباط دارد و این بار روح «ملیحه زمان» معشوقه عموی سمندر را به چشم می‌بیند و عکس او را می‌کشد. این موضوع زمینه‌ساز بروز اختلاف میان عموی سمندر و پدر سمندر می‌شود تا جایی که با دادن رشوه، پزشک را مجبور می‌کند با هیپنوتیزم خورشید، پدر سمندر را مسبب قتل ملیحه زمان معرفی کند و...

سینمای سجادی

محمد علی سجادی را بیشتر به عنوان کارگردان فیلم‌های سه گانه، شیفته، رنگ شب و اثیری می‌شناسیم. شیفته به واسطه استفاده از بازیگران محبوب (بویژه فریبرز عرب‌نیا) و موضوع ملودرامش به موفقیت نسبی دست یافت. «رنگ شب» به دلایل متعدد و تقریباً نامشخصی تا به امروز اکران نشده است و آخرین فیلم از این مجموعه «اثیری» است که قرار است ضلع مکمل این مثلث معلق در فضای ملودرام توام با خشونت و جنایت باشد، مثلثی که هرگوشه‌اش، زاویه‌ای از عشق را نمایان می‌کند و البته عشقی که نافرجام است.

یک فیلم و انبوهی از نکات گنگ

در اثیری نکات گنگ متعددی وجود دارد. انگیزه عدم رضایت خانواده سمندر از ازدواج او با خورشید چیست؟ علت عشق سمندر به خورشید کدام است و چرا عموی سمندر، آن همه به خورشید علاقه دارد؟ و از همه مهمتر چرا اشاره‌ای به رابطه عموی سمندر و پزشک نمی‌شود جز آن که در انتها می‌فهمیم که پزشک خود را به پول فروخته است.

ما در فیلم اثیری، هیچ اطلاعی از گذشته سمندر و خورشید دریافت نمی‌کنیم. این موضوع اگر پرداخت می‌شد و گذشته آن دو بیشتر توضیح داده می‌شد، شاید شخصیت‌پردازی بهتری به وجود می‌آمد. (بخصوص در مورد خورشید) حال، با توجه به عدم آشنایی از گذشته خورشید و سمندر، نکات زایدی بیان می‌شود که کمابیش سعی در معرفی این دو شخصیت به بیننده دارد که البته مقبول نمی‌افتد. مثل مرگ پدر و برادر خورشید در جنگ و یا تحصیل کردن سمندر در خارج و یا زندگی خواهر او در خارج از کشور...

در ادامه فیلم، خورشید با بیان قاتل بودن حبیب آقا، موجبات مرگ ناگهانی او را رقم می‌زند، اما به راستی اگر حبیب آقا مقصر نبود، چرا به حدی شوکه می‌شود که می‌میرد؟ کارگردان با به جریان انداختن یک موضوع غیرعادی، ذهن تماشاگر را منحرف می‌کند. خورشید از سوی خانواده سمندر طرد می‌شود، اما عموی سمندر با تایید سخن خورشید، مرگ حبیب آقا را ناشی از عذاب وجدان در مورد قتلی که انجام داده می‌داند و سمندر را هم گیج می‌کند. با این همه اما گره گشایی فیلم به حدی سریع انجام می‌شود که در لحظاتی که تماشاگر احتیاج به تفکر دارد، به یکباره دست فیلمنامه‌نویس رو می‌شود. وقتی سمندر، سعی می‌کند که واقعیت را در مورد مرگ پدرش و صحبت‌های عمو، در مورد قاتل بودن پدر بیابد، صدای ضبط شده دکتر را روی تلفن می‌شنود و همه چیز کاملاً مشخص می‌شود. این یعنی استفاده از عنصر «تصادف» برای پیشبرد موضوع! (مثل هر زمان که فیلمنامه‌نویس در جمع کردن رویدادها دچار مشکل می‌شود، از تصادف در ردیف کردن وقایع استفاده می‌کند.)

عمو پس از کشتن دکتر، خورشید را به خانه‌اش در شمال می‌برد و سمندر را به زور به آنجا می‌کشاند (که قصد نهایی‌اش از این عمل بیان نمی‌شود) و نهایت اینکه چون خورشید توسط روح ملیحه زمان، محل اخفای جسد ملیحه زمان را در خانه عمو کشف می‌کند! از سوی عمو، مواخذه‌شده و در همین حال سمندر سر می‌رسد و عامل عمو، وی را مورد هدف قرار می‌دهد. جالب اینکه در سکانس پایانی فیلم، به تقلید از فیلم روح، سمندر متوجه مرگش نمی‌شود! به سمت عمو می‌رود و او را می‌زند، اما به پشت که نگاه می‌کند، جسد خودش را می‌بیند! و در این حالت، باز این خورشید است که روح سمندر را می‌بیند و درک می‌کند، در حالی که، عمو نیز خودکشی کرده است. (سمندر یعنی حیوانی بی‌آزار که قدما گفته‌اند در آتش نمی‌سوزد و نابود نمی‌شود. شاید دلیل انتخاب اسم سمندر برای این شخصیت همین مساله عدم نابودی باشد. چون بعد از مرگ سمندر، روح او به چشم خورشید می‌آید.)

سحر نزدیک است

فیلمنامه‌نویس نمی‌تواند همه سوژه‌ها را خوب پرداخت کند، اما در همه سوژه‌ها می‌تواند تجربه کسب کند و امیدوار باشد که این کار، کیفیت آن سوژه‌ها را نیز بالا ببرد. ما در زمینه سینمای وحشت، هنوز تجربه کافی نداریم و راه درازی در پیش داریم. اما می‌توانیم به سرمنزل مقصود برسیم، به شرط آنکه اول یاد بگیریم و بعد به کار ببریم. این گوی و این میدان.

آنا ودودی

اولین‌های هفت هنر

اولین کسی که خط نسخ را ابداع کرد

«ابوعلی محمد بن حسین بن مقله بیضاوی شیرازی قدوة الکتاب» (ابن مقله) از اجله فضل و اعزهٔ وزرا و اسخیا و علما بود و در علوم و فقه و تفسیر و ادبیات وتجوید و شعر و خط و ترسل و انشا نظیر نداشت. و مخصوصاً در نگاشتن خط کوفی و سپس خطوط مستحدثه که خود واضع و مخترع آن‌ها بود، هیچ کس به پای او نرسیده است.

ابن مقله به واسطهٔ صعوبت نگاشتن خط کوفی، همت بر این گماشت که خطی از خط کوفی استخراج کند که هرکس بتواند به آسانی تحریر کند. با آن که همواره در دستگاه خلفا به مناصب عالیه مخصوص بود، متوجه به تسهیل این کار شد و قواعد متین و اسلوبی محکم اختیار و اختراع کرد و مدار خط را به دایره و سطح گذارد. از خط کوفی خطی احداث کرد و آن را «خط محقق» نامید و در تحت قاعدهٔ صحیحی درآورد. آن‌گاه به ایجاد خط ریحان پرداخت و در اندک مدت، خط محقق و ریحان در میان مردم انتشار یافت. آن‌گاه خط ثلث ریحانی را از خط ریحان بیرون آورد و تحت قاعده‌اش کشید و مانند خطوط محقق و ریحان به درجهٔ کمالش رسانید. سپس به اختراع خط نسخ موفق گشت. چون صیت فضایل و مناقب ابن مقله در انحای عالم منتشر گشت، مردم از هرجا به جهت تحصیل فن خط به بغداد آمده و مرجع متعلمین گردید. خط نسخ را به جهت سهولت آن نسبت به سایر خطوط خط نسخ گفتند که ناسخ سایر خطوط شد. ابن مقله قرآنی به خط نسخ نگاشت و خطوط محقق و ریحانی و کوفی را در سر سوره‌ها قرار داد و چون خواست کتاب قرآن با سایر خطوط فرق داشته باشد، خط توقیع را احداث کرد. ابن مقله در عصر روز پنج‌شنبه بیست و یکم شوال سنهٔ دویست و هفتاد و دو هجری قمری در بغداد متولد شد. این هنرمند به امر «المقتدر بالله» به تخت صدارت نشست و روز به روز به اقتدار و اعتبارش افزوده می‌گشت. در سنهٔ سیصد و هجده عده‌ای از حسودان از او نزد المقتدر سعایت کردند تا معزول شد. او از بغداد به فارس روانه گشت و تا سنهٔ سیصد و بیست در فارس اوقات می‌گذرانید تا مردم بغداد به المقتدر بالله بشوریدند و پس از سقوط وی «القاهربالله» را به خلافت برگزیدند. القاهر، ابن مقله را از فارس بخواست و او را از خلعت وزارت پوشانید و بر شئونات سابقه‌اش دوچندان بیفزود. طولی نکشید که عده‌ای دیگر در حق او زبان به سعایت گشودند و القاهر او را از نظر بینداخت، و از وزارت معزول کرد. پس از چندی باز مردم بغداد بشوریدند و القاهر را نیز از تخت به زیر آورده و در چشمانش میل کشیدند.

بعد از او «محمد بن مقتدر» با لقب «الرضی‌بالله» به خلافت رسید و ابن مقله مجدداً به وسیلهٔ او خلعت صدارت پوشید، ولی برای بار سوم از صدارت خلع و نهایتاً پس از شکنجه و آزار به سعایت عده‌ای حسود نابخرد دست راست او را از بدن جدا کردند.

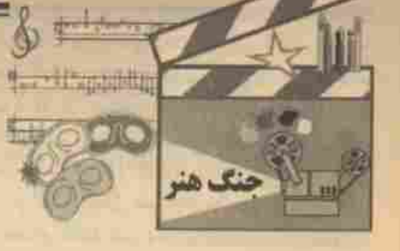

گفتگو با فریبرز غفاری هنرمند فعال موسیقی پاپ

فضای موسیقی ناسالم است

○ لطفاً کمی از پیشینه هنریتان بگویید.

□ آغاز فعالیت من هم مثل اکثر دوستان همکارم به دوره نوجوانی و تحصیل بر می‌گردد و در حال حاضر به طور رسمی سه سال است که مشغول به کار هستم. اولین ترانه‌ای که اجرا کردم «همسفر» نام داشت با شعری از خودم و آهنگ و تنظیمی از محمد مهدی گورنگی که خوشبختانه مورد استقبال قرار گرفت، گرچه خودم زیاد از آن راضی نیستم! بعد از آن قطعه «باران» را به مناسبت روز جهانی آب کار کردیم که این بار شعرش را بهمن سیامی پور (لاله) گفته بود. در سومین کارم به نام «یقین سبز» با شعری از پوریا معلم، آهنگسازی کار را خودم به عهده گرفتم و تنظیم را به دوست خوبم نیما نور محمدی سپردم و «آخرین نگاه» با آهنگی از نیما وتنظیمی از کیوان علایی فعلاً آخرین کاری است که قرار است از رسانه‌ها پخش شود. در این فواصل همکاری‌ام با «پرهام» باعث به وجود آمدن دو قطعه به نامهای «شهر پریون» با آهنگی از خودم و «گل لبخند» با آهنگسازی بهزاد ابطحی شد که تنظیم این دو اثر را باز هم نیما نورمحمدی انجام داده است. در چند کار هم به عنوان شاعر و آهنگساز در خدمت آقای بهرام حسین زاده بودم و همچنین یک آلبوم به نام «روزهای عاشقی» که البته فعلاً عجله‌ای برای ارائه‌اش به بازار ندارم.

> آنهایی که حقوق دیگران را پایمال می کنند، عمر هنری طولانی نخواهند داشت
>
> هنرمند شدن آسان، اما هنرمند ماندن سخت است

○ چرا؟!

□ چون توقعی که از بازار دارم، در حال حاضر قابل تامین نیست!

○ چطور؟

□ من فقط منتظر موقعیت بهتری هستم، همین!...

○ «روزهای عاشقی» اولین آلبوم شماست. با توجه به پشتوانه خوبی که در صدا و سیما با آثارتان برای خود به وجود آورده‌اید و ارتباطی که از این طریق با مردم برقرار کرده‌اید، فکر می‌کنید چه برخوردی از طرف آن‌ها با این اثر بشود؟

□ قضاوت را باید به عهده مردم گذاشت، من به فکر و اندیشه آنها احترام می‌گذارم و عقایدشان را ارج می‌نهم، پس حالا هم ترجیح می‌دهم به جای تعریف کردن از کاستم، تا روزی که به بازار می‌آید، صبر کنم و عکس‌العمل مردم را ببینیم. آثار خوب احتیاج به تبلیغ و تعریف ندارند. من فقط امیدوارم کاری را ارائه داده باشم که در آینده شرمنده خواسته‌ها و احساسات مردمی که دوستشان دارم، نشوم!

○ وضعیت موسیقی ایران را چگونه می‌بینید؟

□ در وهله اول رقابتها خیلی سنگین است و خیلی ازدوستان مرتب جا پای یکدیگر می‌گذارند به طوری که احساس می‌شود، حال و هوای گذشته زنده شده است.

○ منظورتان از سنگین شدن رقابتها، بهتر یا بدتر شدنشان است؟!

□ منظورم همان دومی است!

○ یعنی می‌خواهید بگویید رقابتها به سوی ناسالمی کشیده شده‌اند؟!

□ دقیقا!... نه تنها رقابتها بلکه به طبع آنها فضای موسیقی هم به ناسالمی کشیده شده است. بارها شاهد بوده‌ام که مثلا آقای X گفته که می‌خواهم کاری بسازم مثل فلانی و یا آقای Y که می‌خواستند با کارشان روی فلان کس را کم کنند. اینها یعنی رقابت ناسالم دیگر!

○ و حالا منظورتان از اینکه گفتید، موسیقی ما حال و هوای گذشته را پیدا کرده، چه بود؟

□ یعنی اینکه به جای آنکه قدمی رو به جلو برداریم، به گذشته برگشته‌ایم و مجدداً آن را تکرار کرده‌ایم و این به طور محسوسی مشاهده می‌شود. ما در حال حاضر در ایران، آهنگسازان خوب و تنظیم‌کننده‌های فوق‌العاده‌ای داریم. اما نمی‌دانم چرا پای‌بند ملودی‌های گذشتگان شده‌ایم، ما اسماً موسیقی داریم. اما با اینهمه استعداد و قریحه نتوانسته‌ایم و یا شاید هم نخواسته‌ایم هیچ سبک نوینی را در پاپ به وجود آوریم.

○ فکر می‌کنید این مشکل از کجا منشا می‌گیرد؟

□ یکی از اساسی‌ترین مشکلات موسیقی ما در حال حاضر از لحاظ مخاطب، اشکال در نوع دید اوست. دیدی که باعث شده، موسیقی ما به صورت ارثی دربیاید. ما عادت کرده‌ایم که دنبال روی موسیقی گذشته‌مان و کسانی که مثل آنها می‌خوانند باشیم، در حالی که بایستی به این فکر بودیم که آیا صدای نو و یا سبک خاصی بوجود آمده یا نه!

○ با توجه به سدها و مشکلاتی که بر سر راه موسیقی ما قرار دارد، چه عاملی هنرمند و هنرش را تعریف می‌کند؟

□ به نظر من در همه حال حقانیت یک جمله کاملا واضح ومبرهن است و آنهم اینکه «هنرمند شدن چه آسان، اما هنرمند ماندن چه سخت!» و آنهایی که با پایمال کردن حق دیگران به معروفیت می‌رسند، عمر هنری طولانی‌ای هم نخواهند داشت. هنرمند را باید هنرش تعریف کند!... اینجاست که بعضی‌ها با اینکه همه با حضورشان در عالم موسیقی مخالفت می‌کنند، باز هم در دل مردم جایگاه خاص خودشان را دارند!

○ از دو واژه، ماندن و جاودانه شدن، بگویید.

□ بگذارید این دو را معروفیت معنا کنم، پس معروفیت تا آنجایی خوب است که محبوبیت هم کمتر از آن نباشد و اگر کسی توانست در چنین موقعیتی قرار بگیرد باید مطمئن باشد که جزء بهترینهاست.

○ از ظاهر و باطن موسیقی بگویید!

□ فقط این را می‌گویم که آیا نباید شرایط زمانی طوری باشد که افراد منتظر کاستهای بعدی یک خواننده بمانند؟ من به شخصه به اصل صورت و سیرت معتقدم که هر دو اینها باید در کنار هم واقع بشوند تا همان زیبایی که افلاطون گفته است بوجود بیاید، یعنی «از کنار هم قرار گرفتن اجزا زیبایی خاصی به وجود می‌آید، اما نه هر جزئی».

○ پس با این تعریف دیگر جایی برای خرده گرفتن بر ظاهر گرایی تهیه‌کنندگانمان باقی نمی‌ماند!

□ نه منظورم این نیست که کار تهیه‌کننده‌هایی که بیش از صدا به صورت طرف اهمیت می‌دهند، درست است. ببینید، در اصل صورت و سیرت خودشان هم باید به نحو چشمگیری در معنی باطنی زیبا باشد تا بتوانند یک مجموعه زیبا را به وجود آورند. گرچه متاسفانه این اصل در ظاهر و باطن موسیقی ما هیچ جایگاهی ندارد!

○ چه چیز کمتر از همه در موسیقی ما اتفاق می‌افتد؟

□ پاسخ این سؤال کاملا معلوم است. ما خیلی کم دیده‌ایم که اتفاق بیفتد که شعر یا آهنگی از ساخته‌های داخل، روی زبان مردم زمزمه بشود، ولی تا دلتان بخواهد آهنگهای لس‌آنجلسی است که سر زبانهاست و اینجاست که مجبور می‌شویم با زبان خودمان به عقیم بودن این نوع موسیقی اعتراف کنیم.

○ جالب اینجاست که تا به حال اکثر آنهایی که پای صحبتهایشان نشسته‌ام، به ناکامی و سیاست‌زدگی این نوع موسیقی اعتراف کرده‌اند، اما معلوم نیست چرا هیچ کس قصد نمی‌کند که از اسارت این بندها رهایی یابد و قانون دنبالرویی در مسیر اجباری این رودخانه را دور بریزد!

□ چه بگویم والا! اصلا چه چیزی غیر ازتاسف و تاثر هست که بخواهم بگویم؟!

○ حرف آخر؟

□ در پایان عرایضم از همه عزیزانی که به نحوی در این راه یار و یاور من بودند، تشکر می‌کنم و همچنین ممنونم از برادر بزرگوارم مهرداد که همیشه همراه من بوده و هست و در پایان برای همه عزیزانی که این هفته نامه را مطالعه می‌کنند، آرزوی موفقیت و تندرستی می‌کنم.

● لیا.ش

گفتگو با «ساناز کیهان»
بازیگر سریال خط قرمز و فیلم
«نان و عشق و موتور ۱۰۰۰»

برای «شهرت» بازیگر شدم

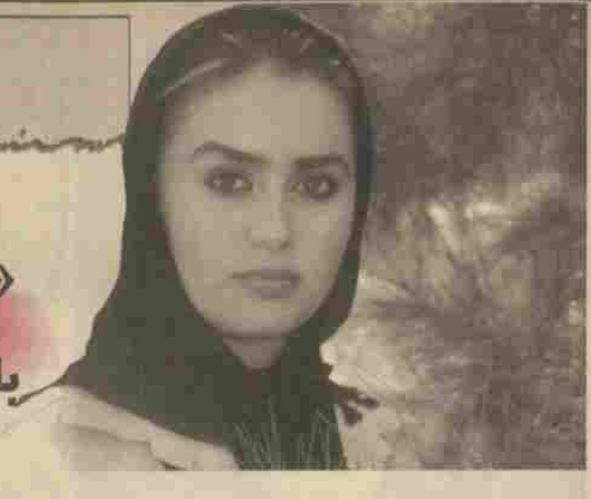

اشاره:

خبرنگار هنری مجله مصاحبه ای با ساناز کیهان بازیگر جوان و مستعد سینما و تلویزیون که چشم به آینده ای روشن دارد و حاصل کارش را در سریال خط قرمز در نقش «نگار» شاهد بودیم و فیلم نان و عشق و موتور ۱۰۰۰ با بازی او در اکران سینماهای کشور است، انجام داده که درپی می‌خوانید:

ساناز کیهان به روایت خودش

من ساناز کیهان هستم، متولد تهران و دارای دیپلم تجربی . مادرم پرستار و پدرم کارمند بیمارستان هستند و فقط یک برادر کوچکتر از خودم دارم. کار بازیگری را از سال ۱۳۷۵ با برنامه‌ای از سیمای مدرسه به اسم «تنگنا» کار آقای «پوررحمانی» آغاز کردم. دومین کارم سریال همسفر «قاسم جعفری» بعد فیلم سینمایی نان و عشق و موتور ۱۰۰۰ (داوودی) و آخرین کارم سریال خوب خط قرمز بود.

□ قبل از خط قرمز، در فیلم یا مجموعه دیگری هم ایفای نقش کرده بودید؟

○○ من قبل از سریال خط قرمز در چند اپیزود از سریال «همسفر» با آقای جعفری همکاری داشتم و بر این اساس برای ایفای نقش «نگار» انتخاب شدم، من با خواندن دقیق و عمیق فیلمنامه و تحلیل شخصیت نگار توانستم به این نقش برسم. اصولاً یک بازیگر وقتی می‌خواهد نقشی را ایفا کند، در وهله اول باید تمام ابعاد مختلف آن نقش را بررسی کند. من با تحلیل و مطالعه شخصی و همکاری آقای جعفری توانستم نقش نگار را بازی کنم.

□ شما تصور نمی‌کنید که نقش زن‌ها در سریال خط قرمز کمرنگ شده بود؟

○○ نویسنده این سریال در ابتدا خانم «شریعتی» بود. او به کاراکترهای زن سریال «نگار و نازنین» خوب پرداخته بود، اما بعد که نویسنده کار عوض شد و آقای «بذرافشان» نویسندگی را به عهده گرفتند، چون ماجرای داستان درباره پیرها بود، آن نقش‌ها بیشتر پرداخت شدند و همین امر باعث شد تا شخصیتهای «نگار ونازنین» به خصوص نگار کمرنگ دیده شوند. با این حال در اواخر مجموعه، حضور آنها چشمگیر شده بود.

□ از فیلم نان و عشق و موتور...۱ بگویید.

○○ بله من در این فیلم نقش دوست نزدیک باران «بهاره رهنما» را بازی کردم.

□ از کار با آقای داوودی راضی هستید؟

○○ آقای داوودی فردی کاملاً سخت‌گیر و جدی هستند. به عنوان اولین کار سینمایی ام تجربه خوبی بود. در واقع نمی‌توانم در فیلمی به کارگردانی آقای داوودی بازی کنم و در کنار بزرگانی چون اکبر عبدی، بهاره رهنما، گوهر خیراندیش و مرحوم جمشید اسماعیل خانی به ایفای نقش بپردازم و ناراضی باشم، ولی با تمام اینها خوب بود و دوست دارم باز در کارهای ایشان حضور داشته باشم.

□ شما در ارائه بازی، بیشتر به احساس تکیه می‌کنید یا تکنیک؟

○○ من هم حس وهم تکنیک را با هم می‌پسندم، بازیگر باید از هر دو کمک بگیرد.

□ چه عاملی شما را به سمت بازیگری کشاند؟

○○ شهرت. من وقتی وارد این حرفه شدم، دیدم که واقعاً بازیگری این نیست. در کنار پول همه به شهرت هم فکر می‌کنند و اگر بازیگری به شما بگوید که به شهرت بازیگری فکر نمی‌کنم، دروغ می‌گویید.

مگر می شود، در کنار بزرگان سینما، ایفای نقش کرد و ناراضی بود؟!

آن خانم پس چرا سراغ بازیگری آمده است؟

□ فضای بازیگری کشور را چگونه می‌بینید؟

○○ متأسفانه بعضی‌ها پشت سر بازیگران حرفهای بسیاری می‌زنند، که این کار اصلاً خوب نیست. آخر بازیگران هم یک زندگی شبیه همه انسانهای دیگر دارند.

□ چرا بعضی از مردم از بعضی هنرمندان امضاء می‌گیرند. این امضاها به چه درد آنها می‌خورد؟

○○ برای یادگاری! می‌دانید چه چیز این قضیه جالب است؟ اینکه عده‌ای گمان می‌کنند بازیگرها دست نیافتنی هستند!

□ یکی از خانمهای بازیگر در همین ارتباط می‌گفت، هرگاه نخواهم دیده شوم، توجه مردم را جلب نخواهم کرد. شما در این مورد چه نظری دارید؟

○○ به نظر من همچین چیزی امکان ندارد. آن خانم اگر نمی‌خواهد دیده شود، چرا بازی می‌کند؟ چرا مصاحبه می‌کند؟، خوب برود به سراغ نویسندگی! یک نویسنده اگر هم کارش خوب باشد، کسی او را نمی‌شناسد! یا اینکه اصلاً برود و پشت صحنه کار کند!

□ آیا در زمینه بازیگری تحصیلات آکادمیک دارید؟

○○ نه. من چهار ترم کلاسهای بازیگری و کارگردانی فوق برنامه دانشگاه تهران را گذرانده‌ام و استادم آقای جهانگیر طاهری بودند. ضمن اینکه در کلاس‌های استاد «سمندریان» هم حضور پیدا کرده‌ام.

□ وضعیت تئاتر در ایران چگونه است؟

○○ به نظر من تئاتر دارد فراموش می‌شود.

□ فکر نمی‌کنید ارتباطش با مخاطب یک مقداری نامحدود مانده است؟

○○ سینما بیشتر جنبه سرگرمی دارد. تلویزیون به خاطر آمیخته شدنش با تکنولوژی و مخاطبان انبوهش، خیلی بیشتر می‌تواند با مردم ارتباط برقرار کند. اما به نظر من تئاتر خاص‌تر است و عده خاصی می‌توانند تئاتر نگاه کنند.

□ و کلام آخر!

○○ من از شما و مجله خوب اطلاعات هفتگی تشکر و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

گفتگو از: کتایون تفکری

خیلی بدون شرح!

مدتی است سریالی با عنوان «بدون شرح» ساعت ۱۰ و ۳۰ دقیقه هر شب از شبکه سوم سیما پخش می‌شود. البته اکثر بینندگانی که مجبورند، چنین برنامه‌هایی را مشاهده کنند. معمولاً یا از ماهواره محروم هستند و یا این که حتی ویدیو هم ندارند که بتوانند با تهیه فیلم و یا سی‌دی از طریق ویدیو کلوپ خلاء اوقات بیکاری خود را پر کنند. بدون شرح سریالی است که هر شب با سخره گرفتن جامعه مطبوعاتی و اهل قلم چیزی جز توهین و رنجش روزنامه‌نگاران را بر صفحه شیشه‌ای تلویزیون منعکس نمی‌کند.

مدیرمحترم صدا و سیما، لطفاً به جای افزایش شبکه‌های تلویزیونی که برنامه‌هایی بی‌محتوا پخش می‌کنند و بار منفی برای مردم در بر دارند، به فکر تأمین نیروهای مخلص و دلسوز باشید که بتوانند برنامه‌های جالب، آموزنده و پرمحتوایی را تدارک ببینند. مطلب دیگری که لازم است در اینجا متذکر شوم، مربوط به پخش آگهی از تلویزیون است.

مسوولان محترم سیما چرا برای درخواست‌ها و شکوابیه‌های بینندگان تلویزیون ارزش قائل نمی‌شوید و هیچ اقدامی درخصوص پخش آگهی‌های بی‌موقع در اوایل، اواسط و یا آخر برنامه‌هایی که تقریبا بینندگان بی‌شماری دارد، نمی‌کنید و چرا هیچ اقدام مثبت و قابل توجهی در این زمینه انجام نمی‌شود؟ صبر و تحمل بینندگان تلویزیون حدی دارد. اگر به این گونه مسائل رسیدگی نشود، باعث «تلویزیون زدگی» مردم خواهد شد که آن هم عواقب مخربی در پی خواهد داشت.

امید است مسوولان صدا و سیما با تامل بیشتری به نقایص آن سازمان توجه کرده و نسبت به رفع مشکلات موجود تلاش کنند.

علی اکبر فرقانی

گزارشی از پشت صحنه
مجموعه تلویزیونی کلانتر

«کلانتر» وارد می‌شود

این بار برای تهیه گزارش پشت صحنه می‌خواهم نزد «کلانتر» بروم، اما نه آن کلانتری که در ذهن شما است بلکه مجموعه‌ای تلویزیونی به نام کلانتر.

ساعت ۱۱ شب یکی از روزهای شهریورماه است که راهی محل ضبط مجموعه می‌شوم. کوچه‌ای جنب پارک ساعی: شرکتی شیک که در طبقه چهارم یک ساختمان قرار دارد.

۱۲/۳۰ شب است که به محل تصویربرداری می‌رسم. اصغر زائری تهیه کننده مجموعه به استقبالم می‌آید.

گروه فنی مشغول آماده کردن صحنه هستند. گویا امشب و یا بهتر بگویم امروز قرار است سکانس ۳۶ کار شود. «شهلا علیپور» در نقش الهام و «پدیده برومند» در نقش ستاره بازیگران سکانس ۳۶ هستند. در یکی از اتاقهای شرکت یک میز منشی و یک میز کامپیوتر قرار دارد. دوربین روی سه‌پایه بلند و وسط اتاق کار گذاشته شده است. در گوشه‌ای دیگر، کارگردان پشت مونیتور نشسته و صحنه را وارسی می‌کند. الهام در نقش منشی پشت میز کامپیوتر نشسته است.

با شمارش معکوس کارگردان کار آغاز می‌شود.

«ستاره» از سمت چپ دوربین با کیفی که در دست دارد وارد کادر می‌شود. کیف را در کشوی میز جای می‌دهد و پشت میز کارش می‌نشیند.

سکانس ۳۶ـ شرکت ـ داخلی

«ستاره» هیجان زده است. ساعت خودش را نگاه می‌کند. قرصی را به دهان می‌گذارد. آب می‌نوشد. «الهام» متوجه شده و به طرفش می‌رود.

الهام: چه قرصی می‌خوری ستاره؟

ستاره: آرامبخش.

الهام: مگه حالت بده!

ستاره: یک کم عصبی‌ام.

کارگردان تصویربرداری را قطع می‌کند. گویا از صحنه راضی نیست به همین خاطر به ستاره و الهام توضیحاتی می‌دهد. به ستاره می‌گوید به هنگام ورود عجله نکند.

کار ضبط صحنه دوباره شروع، گفته کارگردان اجرا و دنباله کار پیگیری می‌شود.

الهام پس از گفتگو با ستاره از در خارج می‌شود و نگاه ستاره به در خیره می‌ماند.

این سکانس با دو برداشت مورد قبول کارگردان قرار می‌گیرد. دوربین به کنار میز ستاره انتقال داده می‌شود و توشات (نمای دونفره) ستاره و الهام را از نمای نزدیکتر ضبط می‌کند و همان حرکات و دیالوگها تکرار می‌شود. این صحنه هم با یک برداشت ضبط می‌شود. صحنه بعدی مربوط به حضور چند میهمان است که بعد از صحبتهای ستاره و الهام از جلوی دوربین می‌گذرند. یکی از آنها به طرف ستاره می‌آید و جای کیف را از او سؤال می‌کند. ستاره در جواب می‌گوید: نگران نباشید. کیف در جای امنی است. این صحنه هم با یک برداشت مورد قبول قرار می‌گیرد.

گروه در تدارک سکانس ۶ هستند. ساعت حدود سه بامداد است که من ضمن تشکر از گروه از آنها خداحافظی می‌کنم.

بهروز پیروزیان

پرونده «کلانتر» در یک نگاه

مجموعه پلیسی کلانتر که پیش از این «روشنایی صبح» نام داشت، یکی از برنامه‌های سیمای ناجا است که به بررسی پرونده‌های اداره آگاهی ـ نیروی انتظامی ـ می‌پردازد و در چهار اپیزود با عناوین «همسفر»، «ستاره»، «اعتراف» و «چمدان» تهیه و تولید می‌شود.

«کلانتر» بررسی تصویری یکی از پرونده‌های اداره آگاهی است

ایرج نوذری در نقش «سرگرد علی امیری»، بابک نوری در نقش «ستوان رضا بیات» و مریم سلطانی در نقش «همسر سرگرد امیری» بازیگران ثابت این مجموعه سیزده قسمتی هستند و غلامرضا میرزاصادقی مدیریت تولید و اصغر زائری تهیه‌کنندگی آن را برعهده دارند. «کلانتر» در گروه فیلم و سریال شبکه اول سیما با مشارکت سازمان عقیدتی، سیاسی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران تهیه و تولید می‌شود.

محسن شاه‌محمدی نویسندگی و کارگردانی این مجموعه تلویزیونی را برعهده دارد. ■

کارشناس هنری پاسخ می‌گوید

«سخنی با همراهان جنگ هنر»

دوستان و همراهان صمیمی جنگ هنر، استقبال شما از صفحات هنری و پیشنهادها و انتقادهایی که در این خصوص و در ارتباط با هنرهای هفتگانه مطرح می‌کنید، علاوه بر اینکه شایسته قدردانی است، باعث ایجاد پیوند فرهنگی شما و تاثیرگذاری‌تان بر مجله اطلاعات هفتگی که در واقع نشریه شما و خانواده‌هایتان است، می‌شود. از این رو از توجه و همراهی شما با مجله و بخش هنری آن سپاسگزاریم.

طی چند هفته‌ای که جنگ هنر، نظرات مخالف و موافق شما خوانندگان گرامی مجله و خانمها ذاکری و زال زر را در مورد مجموعه تلویزیونی «پلیس جوان» چاپ می‌کرد، تماسهای تلفنی و ارسال مطلب از سوی قشرهای مختلف خوانندگان عزیز مجله همچنان ادامه داشت. از آنجا که صفحات هنری محدود است و امکان چاپ همه نظرات و مطالب خوانندگان گرامی در خصوص سریال مذکور را نداریم، با سپاس فراوان از تمام کسانی که درباره پلیس جوان برایمان مطلب فرستاده‌اند و آرزوی تداوم همکاری در این زمینه، به درج اسامی این عزیزان می‌پردازیم.

راضیه صدرالدینی از جزیره کیش فاطمه گداریان از بندرعباس علی اصغر طباطبایی از قم هادی پلیمی از بهبهان پریسا بختیاری از زنجان مهتاب کریمی از تهران امین کاکاوند از تهران فاطمه صادقی از مسجد سلیمان عاطفه شیخ‌الاسلامی، مریم مرادی، ظریفی و مژگان نورالله از تهران.

O نامه‌های رسیده

O داوود دهقان از تهران O فاطمه صادقی از مسجدسلیمان O مجید کاظمی از گناباد O سلمان فرمانی از گچساران O داوود خامنه‌ای از تهران O سحر صوفی از اراک O محمد حاجی محمدطاهری از تهران

دوستان، همکاران و خوانندگان گرامی مجله نامه‌ها و مطالب شما رسید. منتظر نامه‌ها و مطالب دیگر شما هستیم.

شما و سیما

برای تغییر و تعیین برنامه های سیما، بینندگان موثر قیام کنند

تلویزیون منزل شما روشن است، نگاهی گذرا به شبکه‌های آن می‌اندازید، اگر وقت تماشای تلویزیون و برنامه‌های آن را داشته باشید، یکی از آن مجموعه‌های نه چندان گسترده را انتخاب کرده و برای تماشایش وقت می‌گذارید شما به عنوان بیننده‌ای که سالیان مدیدی است عضو دیگری را در جمع خود پذیرفته‌اید تا چه میزان در عنوان، موضوع و سبک اجرای برنامه‌ای که مشاهده می‌کنید، سهیم بوده‌اید؟ آیا برنامه‌های حتی تفریحی سیما هم برای شما انتخاب شده‌اند و یا توسط شما انتخاب می‌شوند؟ چند درصد از نظریه‌های خود را با کسانی که برای شمای نوعی برنامه تهیه می‌کنند، در میان گذاشته‌اید؟ و اگر در میان گذشته‌اید تا چه میزان نتیجه گرفته‌اید؟ برای نتیجه گرفتن و یا نگرفتن عقیده و نظر خود تا چه حد ارزش قائل بوده‌اید؟

تلویزیون چرا حق انتخاب را از مردم گرفته است؟

در بسیاری از روزنامه‌ها و مجله‌ها منتقدان محترم با مطالب خود سعی در اعلام نظر خویش که معمولاً نظری کارشناسی و بیانگر خواستهای جامعه و مردم نیازمند به توجه است را دارند. با این حال، چندین بار از کسانی که به اصطلاح حرف دل شمارا زده‌اند حمایت کرده‌اید؟ و و و...

یک بیننده پرسابقه تلویزیون، باید بیننده‌ای فعال، موثر و خواستار بهترینها باشد. ما نباید با تلویزیون و برنامه‌هایش، همچنان‌که با بی‌تفاوتی از یک خیابان شلوغ و پر ازدحام می‌گذریم، رفتار کنیم. که اگر چنین شد و یا شده است به طور قطع من و شما مسبب آن بوده‌ایم، زیرا باعث شده بدون توجه به ما برنامه‌های تفریحی را برایمان انتخاب کنند.

از برنامه‌های علمی بسیار گسترده در سطح جهان فقط تعداد محدودی از آن در کشور ما حتی پخش می‌شود. از صاحبان دانش و اندیشه کشور، اطلاعات چندانی توسط این رسانه در اختیارمان قرار نمی‌گیرد. البته توسط برنامه در «طلوع ماه» «با فرزانگان» در شبکه چهار چیزهایی دستگیرمان می‌شود، اما بسیار کم، ناقص و سطحی است.

همایشهای تلویزیون در حد تحسین و تشکر، گاهی اوقات بی‌دلیل، تکرار می‌شوند، کمبودهای بسیار مشهود سیما، جای خالی بسیار بزرگی را برای عرض اندام دیگر رسانه‌ها گشوده است. نمی‌توان رسانه‌های شرقی و غربی را به خاطر تنوع، متفاوت بودن فرهنگشان با این سرزمین و یا کیفیت برنامه‌هایشان و همچنین به دلیل توجه بسیارشان به سلیقه بینندگان مورد بی‌اعتنایی قرار داد و از آن برنامه‌ها بهره مناسب تلویزیون و جامعه خود را نبرد. نباید عنوان شود که صددرصد ماهواره و دیگر رسانه‌ها غیر قابل استفاده و بد است. اگر صددرصد بد بود، تعدادی از برنامه‌های آنها دوبله شده از تلویزیون ما پخش نمی‌شد. بد آن است که شخص نتواند میان خوب و بد را تشخیص دهد و در یک رسانه بیگانه به دنبال آنچه یک انسان نباید باشد، بگردد، ولی اگر بود، چه رسانهٔ بیگانه باشد و چه نباشد، او خواست خود را از طریق ویدئو و یا سی‌دی خواهد یافت. این فرد بیننده و طرز فکر و شعور فرهنگی و انسانی‌اش است که به او حق انتخاب صحیح را می‌دهد. این مسائل مسوولیت مسؤولان صدا و سیما را سنگین‌تر می‌کند تا بیشتر مردم خود را ببینند و از بودنشان و حق نظرشان آگاه شوند.

تلفن‌های سرکاری سیما

روابط عمومی سیمای ما تلفنهایی دارد که شاید برخی از بینندگان حتی یکبار هم از آن استفاده نکرده‌اند. بد نیست به بررسی اجمالی حضور بینندهٔ مؤثر «در سیما بپردازیم» صاحب حقی که سالهاست در بسیاری از موارد حقش ادا نشده و سیمای ما در مکان انفعالی درجا می‌زند. شاید یکی از دلایلی که باعث می‌شود، بیننده‌ای حتی رغبت نکند که ارتباطی با رسانه‌های گروهی به ویژه تلویزیون داشته باشد، تجربهٔ دیگر بینندگان باشد. آنها که بارها تماس گرفته‌اند و خط یا شلوغ بوده و یا به شماره تلفن‌های اعلام شده، کسی پاسخ نداده است و همچنین تلفن ۱۶۲ که کمتر از سه دقیقه قطع می‌شود و در تماس مجدد اعلام می‌دارند که خطوط خراب است! (امیدوارم تا زمان نگارش، این مطلب درست شده باشد!) به طور قطع این برخوردها بارها با مردم شده و عده‌ای انگیزهٔ اعلام و ارائه نظر خود را از دست داده‌اند.

نکته دیگر، توجه نکردن و یا کمترین توجه به همان انتقاداتی است که از برنامه‌ها به‌خصوص از نظر کیفی و نوع ساختار آن توسط منتقدان و مردم ارائه می‌شود. عده‌ای دیگر نیز به دلیل بی‌توجهی مسوولان مربوطه به انتقادهای ارائه شده توسط دیگر هموطنان خود، دلیلی برای تکرار آن نمی‌بینند!

«بینندگان گذرا» «بینندگان حرفه‌ای» و بینندگان مؤثر سیما، سه گروه عمدهٔ بینندگان را تشکیل می‌دهند. بینندگان حرفه‌ای سیما کسانی هستند که از زمان شروع برفک صبح فلان شبکه اطلاع داشته و اگر کار واجب دیگری نداشته باشند، آن را مشاهده خواهند کرد تا زمان برفک شب! البته از زمانی که برخی از شبکه‌ها مثلاً بیست و چهار ساعته شده‌اند عده‌ای به هر دلیلی که به طور قطع، دلایل خوشایندی نیست، جلوی تلویزیون بی‌هوش می‌شوند! اشتباه نشود، این به دلیل کثرت برنامه‌های عالی شبکه‌ها نیست، بلکه به دلیل نبود امکانات تفریحی و سرگرمی‌های مناسب است. با این وصف شما جزو کدام دسته از بینندگان هستید؟

چرا به نظرات و انتقادهای مردم ترتیب اثر داده نمی‌شود؟

بارها عیوب برنامه‌های سیما توسط بینندگان مؤثر و منتقدان ارائه شده است، ولی ترتیب اثر دادن به حقایق آنقدر کم‌رنگ بوده که پیشرفتها اندک‌تر از درجا زدن‌ها دیده می‌شود و این در شرایطی است که رسانه‌های خارجی با سرعت هر چه تمامتر ما را پشت سر می‌گذارند و انواع شبکه‌هایشان را جهانی می‌کنند و بینندگان جهانی می‌یابند.

بینندهٔ مؤثر همانند یک خوانندهٔ مؤثر روزنامه و مجله، باید بتواند آنچنان نظراتش را ارائه کند و با رسانه صدا و سیما در ارتباط باشد که مانند او باعث ایجاد تغییرات مثبت در رسانه بشود.

بینندگان همچنان که خوانندگان مطبوعات ارتباطشان را با رسانهٔ نوشتاری مورد نظرشان قطع نمی‌کنند، تا به نتیجه برسند .و در بسیاری از موارد هم می‌رسند . باید پیگیر خواستهای خود باشند و این موضوع آنقدر ادامه یابد و در نزد مسوولان صدا و سیما جا بیفتد تا سیما متحول شود.

بنابر این اگر تا این لحظه بیننده موثر سیما نبوده‌اید، از همین امروز این گونه بشوید و برای دگرگونی در برنامه‌های سیما از طریق ارائه نظرات خود قیام کنید.

حوریه صالحی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

... اگر تنهاترین تنهاها شوم، بازهم خدا هست

«دکتر شریعتی»

قاصدک

قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟
از کجا، وز که خبر آوردی؟
خوش خبر باشی، اما، اما
گرد بام و در من
بی‌ثمر می‌گردی
انتظار خبری نیست مرا
نه زیاری نه زدیار و دیاری ـ باری
برو آنجا که بود چشمی و گوشی با کس
برو آنجا که تو را منتظرند
قاصدک!
در دل من همه کورند و کرند
دست بردار ازین در وطن خویش غریب
قاصد تجربه‌های همه تلخ
با دلم می‌گوید
که دروغی تو دروغ
که فریبی تو فریب
قاصدک! هان، ولی... آخر... ای وای!
راستی آیا رفتی با باد؟
با توام، آی! کجا رفتی؟ آی...!
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکستر گرمی، جایی؟
در اجاقی ـ طمع شعله نمی‌بندم ـ
خردک شرری هست هنوز؟
قاصدک!
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم می‌گریند

مرحوم مهدی اخوان ثالث

دوست بدارید

ای همه مردم، درین جهان به چه کارید؟
عمر گرانمایه مرا چگونه گزارید؟
هرچه به عالم بود اگر به کف آرید
هیچ ندارید اگر که عشق ندارید
وای شما دل به عشق اگر نسپارید
گر به ثریا رسید هیچ نیرزید
عشق بورزید
دوست بدارید!

مرحوم فریدون مشیری

امروز آیا همانم؟

می‌خواهم این که دو روزی، دور از توتنها بمانم
می‌خواهم این که دو روزی، اما مگر می‌توانم؟
دور از تو افسرده‌ام چون، مهر تو مانند افیون
دیری‌ست ریشه دوانده، در خون و در استخوانم
بگذار بهتر بگویم: جانپارهٔ من تو هستی
وقتی تو با من نباشی، همچون تن نیمه جانم
ای چشم تو چشمه چشمه، نرمآب ناز و کرشمه
دلخستگی‌های خود را، در چشم تو می‌تکانم
جز با تو ممکن نمی‌شد، ای روح سبز تولد!
گلشعله‌ای بشکفد از، کهنه اجاق خزانم
برخیز تا در من اینک، اعجاز خود را ببینی
دیروز دیدی چه بودم، امروز آیا همانم؟
این آزمون را رها کن، آن را گمان برخطا کن
از من خودت را جدا کن، از نو بکن امتحانم
می‌خواستم تا بگویم: می‌خواهم این که دو روزی
«دور از» نمی‌چرخد اما، دیگر زبان در دهانم!

خلیل ذکاوت

لحظه های تازه

با تو از نام تو هم آبی‌ترم
خلوتی سرشار از نیلوفرم
عشق، همرنگ نگاهت می‌شود
وقتی از چشم تو، نامی می‌برم
لحظه‌های تازه‌ات را مثل گل
می‌گذارم لابه‌لای دفترم
وقتی از دست زمین و آسمان
لعنت و دشنام، می‌ریزد سرم؛
خستگی‌های خودم را پیش تو
درکنار دفترم می‌گسترم
بعد از آن، حرف دلم را بیت بیت
اندک اندک بر زبان می‌آورم

○

ما دو تا از خویش خالی نیستیم
تو لجوجی، من پر از شوروشرم
گرچه تو از من، کمی شیداتری
من هم از تو، اندکی عاشق‌ترم
تو اگر یک لحظه پروازم دهی
شاید از هفت آسمان هم، بگذرم

سهیل محمودی

نیایش واره

گاهی که معین نیست
مثل یک پیچک خودمانی
از پنجره می‌آیی
و جای شعرهای من می‌نشینی
و من هیچ کلمه ندارم
چشمهایم
از بصیرتی آکنده می‌شود
که منتهای تکامل یک چشم است
همخانه‌ام می‌گوید:
صفات ثبوتیه کدامند؟

من می‌گویم:
باز چه بوی خوشی
اینجا را فرا گرفته است!

زنده یاد سلمان هراتی

غزل دلتنگی

هرچند که دلتنگ‌تر از تنگ بلورم
با کوه غمت سنگ‌تر از سنگ صبورم
اندوه من انبوه‌تر از دامن الوند
بشکوه‌تر از کوه دماوند غرورم
یک عمر پریشانیِ دل، بسته به مویی است
تنها سَرِ مویی ز سرِ موی تو دورم
ای عشق به شوق تو گذر می‌کنم از خویش
تو قاف قرار من و من عین عبورم
بگذار به بالای بلند تو بیالم
کز تیرهٔ نیلوفرم و تشنهٔ نورم

قیصر امین‌پور

تنها

می‌روی و می‌مانم، پیش لحظه‌ها... تنها
در حصار دلتنگی، با دقیقه‌ها... تنها
سوی من نگاهی کن، جانِ عاشقی برگرد،
پیش از این هلا مگذار، بی‌هوا مرا تنها
آشنا نخواهم شد، بی‌تو با کس دیگر،
من غریبه می‌مانم، بی‌تو آشنا... تنها
دل شکسته خواهم شد، بعد رفتنت ای دوست
وای اگر که بگذاری، دل شکسته را... تنها
می‌روی و می‌مانم، من دلی... خدا. حافظ
حافظانه می‌مانم، با خود خدا... تنها

شهاب مرادی . اصفهانی

لیلا علی‌پور . آمل

شما می‌توانید شاعر خوبی بشوید. به شرط اینکه از پایه و اساس شروع کنید. شعر کلاسیک را بخوانید و با وزن و قافیه آشنا شوید سپس در قالبهایی چون غزل و رباعی و... طبع خود را بیازمایید. قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

زمانی دیگر
برای دیار عشاق سرزمین دیرین خودم
و مردی و مردانگی
که سراب شیرین است
با سردی و غمگینی است

همان‌گونه که ملاحظه می‌کنید این سطرها معنای روشنی ندارند.

رضا حسین عزیزی . سرپل ذهاب

غزل شما اگرچه صمیمی است، اما محکم و روان نیست:

یا علی کاری بکن قلبم گرفت
خود مرا یاری بکن قلبم گرفت
اشک چشمم را ببین ای حیدرم
میل دلداری بکن قلبم گرفت
تا به کی نامحرمم بر راز تو
فاش اسراری بکن قلبم گرفت

تنهایی

... در تنهایی‌ام رها می‌شوم
و در خیال تو غوطه‌ور
زیرا
مرا نیافریدند
مگر برای عشق ورزیدن
تو را پرستیدن
درد را از من مگیر
رنج را دریغم مدار
مرگم بخش
تا در تو حیات یابم

یعقوب علیزاده

به یادت

به یادت خلوتی دیرینه دارم
زتو یاد خوشی در سینه دارم
مگو حرفی زهنگام جدایی
دلی نازکتر از آیینه دارم

علی‌سینا محمدپور . بندرگناوه

سکوت

شب است و سکوت
و من تنها
به دنبال واژه‌های گمشده‌ام

مریم قاسمپور . قائم‌شهر

وقتی نباشی

یک آسمان غم دارم و درد کمی نیست
افسرده‌تر از من بَه عالم آدمی نیست
بنشین کنارم تا بگویم باتو، بی‌تو
این دردهای کُهنه‌ام را مرهمی نیست
وقتی نباشی زندگی در پیش چشمم
غیر از خیابانِ پُر از پیچ و خمی نیست
بی‌تو در این شبهایَ تنهایی و دلتنگ
ما را به جز یاد و خیالت همدمی نیست
این نکته را هم خوب می‌دانم که بی‌تو
دراین کویر خشک، امید نمی نیست
در پُشت سر، جز خاطرات زخم خورده
در پیش رو جز سرنوشت مُبهمی نیست

اسماعیل مزیدی . علی‌آباد کتول

یک هفته حادثه

زنی که از متهمان زورگیری کرد

زنی که در هنگام اخاذی و زورگیری از سه جوان به عنوان شاکی شکایتی را مطرح کرده بود، خود به دام افتاد.

جریان این حادثه به این صورت بود که سه جوان به نامهای جواد.ک. محسن.ج. و حسین.ف. براساس شکایت خانمی به نام زهراج حدوداً ۴۵ ساله به اتهام زورگیری و اخاذی دستگیر شده‌اند و شکایت تحت این عنوان مطرح شده است که این سه جوان به زنی که تحت عنوان مسافر سوار ماشین آنها شده بود، قصد زورگیری و تجاوز را داشتند.

«زهراج»شاکی پرونده این‌گونه اظهار می‌کند: به قصد جابجایی از آریاشهر به مقصد آزادی سوار ماشین پیکانی شدم که سه نفر سرنشین داشت، اما سر پیچ کرج راننده ناگهان دور زد.

پرسیدم کجا می‌روی؟ گفت: راه میانبری برای آزادی وجود دارد، تا اینکه به جای خلوتی رسیدیم، پیاده شدند و تا می‌توانستند مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند. چاقو کشیدند و به من گفتند: بیا داخل ماشین و چاقو را روی رانها و گردن من فشار دادند. التماس و گریه و زاری کردم فایده‌ای نداشت. بعد هم گشت سررسید و آنها را دستگیر کرد.

اما نکته جالب این ماجرا این است که پس از بازجوییها و بررسیهای بیشتری که در اداره آگاهی انجام شد، مشخص شد که این زن معتاد بوده و شاکی در اعتراف جدید عنوان کرد: به خاطر اسباب‌کشی کارم تا دیروقت طول کشید. برای خوردن شام رفتم به خیابان آریاشهر و وقتی که خواستم سوار ماشین شوم با این سه جوان برخورد کردم که سر پرداختن کرایه با آنها به جروبحث پرداختم. در گذشته اعتیاد داشتم ولی ترک کرده‌ام ولی به خاطر پادرد و مشکلات روانی همیشه مقداری مصرف می‌کنم و گاهی هم کنترلم را از دست می‌دهم!

پس از این اعترافها شاکی سابق با دستور مقام قضایی با قرار دو میلیون تومان وجه کفاله تحویل زندان اوین شد.

البته سه جوان نیز با ضمانت آزاد می‌شوند تا بررسیها کامل شود.

امان از دست این آدم‌های دیوانه!

مردی که ادعا می‌کرد موجودات فضایی پس از ارتباط با وی، به او قدرت مافوق بشری داده‌اند، برای اثبات ادعای خود، از یک ساختمان پنج طبقه پایین پرید و جان خود را از دست داد! این مرد ۳۵ ساله ادعا کرد یک روز هنگام استراحت در خانه مسکونی خود، چند موجود فضایی را ملاقات کرده است و این افراد که دارای یک چشم در پیشانی خود بوده‌اند، به او قدرت مافوق بشری داده‌اند؛ به‌طوری که او قادر است با تکیه بر این قدرت، کارهای محیرالعقول بکند.

وی با مجاب کردن برخی از دوستان خود که تحت تاثیر این گفته‌ها قرار گرفته بودند، عنوان کرد قادر است با پریدن از یک ساختمان، بدون آن که آسیبی ببیند، سالم با دو پای خود روی زمین فرود آید. سرانجام در روز مقرر چند تن از دوستان این مرد به همراه وی در یک ساختمان پنج طبقه در شمال شهر تهران حضور پیدا کردند تا شاهد نیروی فوق بشری دوست خود باشند و دقایقی بعد، این مرد با آرامش و اطمینان از بلندی ساختمان خود را به پایین پرت کرد و در دم جان سپرد.

تپش ۱۰ مهر

قابل توجه کسانی که دنبال پایان کار هستند

مرد ۳۰ ساله‌ای که به اتفاق همسرش برای دریافت پایان کار به شهرداری منطقه ۱۱ مراجعه کرده بود پس از جروبحث با شهردار منطقه ناگهان نقش زمین شد و جان باخت.

در پی بروز این حادثه و برقراری تماس تلفنی با اورژانس تهران، مشخص شد این جوان به علت ایست قلبی جان خود را از دست داده است. یکی از نزدیکان این فرد گفت: وقتی برای دریافت پایان کار به شهرداری مراجعه کرد و پاسخ منفی شنید، باشهردار به مشاجره لفظی پرداخت و در یک لحظه نقش بر زمین شد. دراین خصوص، خانواده این جوان شکایتی را علیه شهردار منطقه۱۱ تهیه و تسلیم مراجع قضایی کردند.

جام جم ۱۰ مهر

این بار پزشکان مواظب باشند

بیماری که پس از معاینه، گوشی پزشک و بعضی از لوازم کوچک او را دزدیده بود توسط نگهبان بیمارستان به دام افتاد. این بیمار ۴۳ ساله بنام علیرضا پس از مراجعه به بیمارستان امام خمینی تهران و بعد از معاینه توسط پزشک از غفلت او استفاده کرد و با برداشتن گوشی طبابت او قصد خارج شدن از بیمارستان را داشت که نگهبان بیمارستان او را دستگیر کرد. پس از بروز این حادثه نگهبان بلافاصله پلیس ۱۱۰ را درجریان گذاشت و با حضور ماموران کلانتری ۱۴۸، متهم به کلانتری منتقل شد. در تحقیقات از متهم مشخص شد وی دارای سابقه دستگیری به خاطر جرایم مرتبط با اعتیاد و سرقتهای متعدد است و یک کلاهبردار حرفه‌ای است. متهم به همراه پرونده تشکیل شده برای محاکمه تحویل مقامات قضایی شد.

راوی ۱۰ مهر

پیتزافروشی که دختر می‌دزدید!

والدین یک دختر ۱۶ ساله پس از غیبت طولانی او که برای دیدن یکی از دوستان خود از خانه خارج شده بود، شکایتی را در شعبه ۱۳۷ جنایی تهران تنظیم و سپس قاضی دادگاه دستور رسیدگی به این پرونده را برای شعبه ۱۱ آگاهی تهران صادر کرد.

در پی صدور دستور و با بررسی پلیسی که انجام شد، ماموران متوجه شدند این دختر در منزلی درغرب تهران نگهداری می‌شود؛ بنابراین با کسب نیابت قضایی، ماموران با ورود به این محل، دختر جوان را به همراه یک پسر دستگیر کردند و به آگاهی انتقال دادند.

در بازجویی دختر جوان عنوان کرد: یک روز تصمیم گرفتم برای دیدن دوست خود به خانه او بروم که ناگهان در خیابان دو جوان موتورسوار به زور مرا ربوده و پس از انتقال به یک مغازه پیتزافروشی، مدتی در طبقه فوقانی این مغازه مرا زندانی کردند و سپس توسط فردی که دراین محل کار می‌کرد به این منزل انتقال داده شدم. در پی اظهارات این دختر جوان، دستور دستگیری چند متهم دیگر صادر شد و آنان پس از دستگیری اعتراف کردند، با ربودن دختران فراری و بی‌گناه ابتدا آنها را به مغازه پیتزافروشی انتقال می‌دادند و سپس با کمک فردی که دراین مکان کار می‌کرده است این دختران را به خانه‌ای که محل فساد است انتقال می‌دادند. با اعترافات تمامی مهتمان بزه ارتکابی، دستور دستگیری صاحب‌خانه نیز صادر شد و متهمان پس از تکمیل پرونده، روانه زندان شدند.

طنین ۱۰ مهر

مردی اموالش را به نام عیسی مسیح(ع) کرد

یک ثروتمند آمریکائی پیش از مرگش تمامی اموال و دارایی خود را به نام «عیسی مسیح» کرده است «رونالد پاپین» که ۱۶ سال پیش فوت شده است، طی وصیتی از خزانه دولت آمریکا درخواست کرده است تا تمام اموال و دارایی وی را پس از مرگش تا زمان ظهور دوباره عیسی مسیح (ع) حفظ کنند. دارایی «پاپین» در سال ۲۰۰۲ میلادی به بیش از ۶۱۵ هزار دلار رسیده است. البته وی بیمه عمر خود را نیز که به همین میزان است به نام عیسی مسیح کرده است. البته این کار مشکلی برای او ایجاد نکرده، ولی خزانه دولت آمریکا از آن تاریخ به بعد با مشکلات زیادی مواجه شده است. زیرا از زمان مرگ «پاپین» چندین نفر به خزانه آمریکا مراجعه کرده‌اند و با عنوان اینکه نام آنها عیسی مسیح است ارثیه خود را خواستار شده‌اند!

اعتماد ۱۱ مهر

عشق پستچی به مرگ ختم شد

یک پستچی ۳۲ ساله انگلیسی در برابر چشمان همسرش خود را کشت.

همسر این پستچی از مدتها پیش خواهان جدایی از او شده بود. تا اینکه هفته گذشته هنگامی که همسر پستچی قصد داشت برای طلاق گرفتن از شوهرش به دادگاه برود، مرد جوان جلوی او را گرفت و تهدید کرد اگر به دادگاه برود خود را خواهد کشت.

ابتدا خانم این موضوع را جدی نگرفت اما پستچی به داخل آشپزخانه رفت و با یک چاقوی بزرگ چهاربار به قلب خود کوبید و خطاب به همسرش گفت: من این کار را انجام دادم تا میزان علاقه و عشق خود را نسبت به تو نشان دهم!

با شنیدن این جملات همسرش او را به بیمارستان انتقال داد. اما دیگر دیر شده بود.

همشهری ۱۵ مهر

ترازو

امیر پرندك

بعضی مسوولان قوچان بی‌حوصله و بداخلاق‌اند

بخشی از مشکلات شهر قوچان به شرح زیر است:

۱ـ تنها سینمای این شهر تعطیل و مخروبه شده است. متاسفانه در این شهر از امکانات تفریحی و ورزشی نیز خبری نیست.

۲ـ بیشتر نانوایی‌های شهر سهم آرد خود را به قیمت گزاف می‌فروشند.

۳ـمسوولان نیز در برخورد با مشکلات بی‌تفاوتند و جواب مردم معترض را با بداخلاقی و بی‌حوصلگی می‌دهند.

غلام روغنگر

کوچ جوانان!

جوانان منطقه شهیون واقع در ۴۰ کیلومتری شمال شرقی شهرستان دزفول دارای استعداد بالقوه ورزشی‌اند، اما متاسفانه یک زمین فوتبال در این منطقه وجود ندارد.

مرسوم است جوانان این منطقه پس از پایان دوره دبیرستان به خدمت سربازی می‌روند و پس از آن ازدواج می‌کنند. اما به خاطر کار ناچار به کوچ از منطقه می‌شوند. اغلب آنها گرفتار کارهای کاذب هستند.

متاسفانه هیچ اقدامی در جهت اشتغال‌زایی و جلوگیری از کوچ جوانان به مناطق دیگر نمی‌شود!

ستار بینا

زیرگذر کم عرض

طرح زیرگذر امام علی(ع) در زاهدان پس از سه سال، دو ماه پیش افتتاح و آماده بهره‌برداری شد. این زیرگذر پنج متر عرض! و صد متر طول دارد.

این مساله رانندگانی را که از این محل عبور می‌کنند با مشکلات زیادی مواجه کرده است. به همین خاطر رفت و آمد وسایل نقلیه به کندی و با زحمت فراوان انجام می‌شود. وجود پیچ، لغزندگی جاده و نبود علائم هشداردهنده از دیگر مشکلات این زیرگذر است.

بجاست در این مورد رسیدگی فنی صورت گیرد.

نادر کیانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

پایانه مسافری شهرضا مشکل دارد

یکی از مشکلات مهم در حمل و نقل شهرضا پایانه مسافری آن است. این پایانه به یک گاراژ کوچک و پارکینگ غیراستاندارد خلاصه می‌شود. بارها و بارها از طریق هیات مدیره این واحد مشکلات به گوش فرماندار و روسای مربوطه رسیده است. همچنین به نظر می‌رسد پایانه جدید که در جنوب شرقی شهر درحال ساخت است به این زودیها راه‌اندازی نشود.

حوادثی که به‌خاطر نامناسب بودن جای این پایانه رخ داده است گاهی غیرقابل جبران بوده است. مثل سقوط ناگهانی اتوبوس به خاطر بریدن ترمزدستی به رودخانه و زیر گرفتن یک بچه مدرسه‌ای و مرگ او.

همین‌طور اتوبوسها قدیمی و از کار افتاده‌اند و این خود به مشکلات اضافه کرده است. امید است مسوولان چاره‌ای بیندیشند.

غلامعلی قاضی شهرضا ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

کیفیت نان پایین است

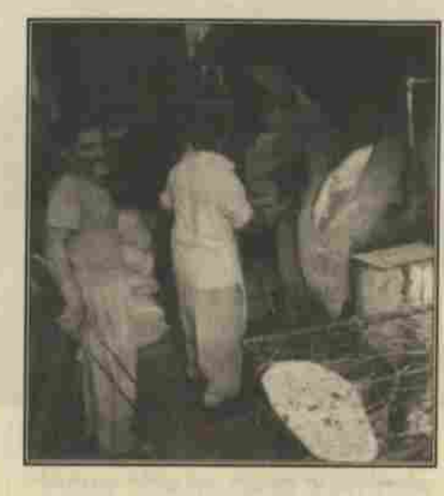

قیمت نام باز هم افزایش یافت، اما کیفیت آن همچنان پایین است و این به خاطر کم‌توجهی مسوولان مربوطه است.

انتظار این است که اگر قیمت نان افزایش می‌یابد بیش از همه کیفیت آن مورد توجه قرار گیرد.

درحال حاضر نان طوری است که یک‌سوم از نان خریداری شده دورریخته شود. این طبیعی است که افزایش قیمت نان اقشار کم‌درآمد را دچار آسیب جدی در تغذیه خواهد کرد.

مجید کاظمی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

پست کندتاز!

شرکت پست با تبلیغات وسیع درخصوص پست پیشتاز و غیره مدعی است در کمترین زمان ممکن مرسوله را به گیرنده تحویل می‌دهد و مدت زمان آن برای داخل استان، خارج استان و خارج کشور به ترتیب ۱۲ و ۲۴ و ۴۸ ساعت می‌باشد، در صورتی که نامه‌های سفارشی در مدت شش روز و نامه‌های پیشتاز در مدت سه روز مسافت ۱۵۰ کیلومتری را طی می‌کنند و این کندکاری پست چیزی جز هزینه اضافه برای مشتریان ندارد و در یک اقدام بی‌سابقه شرکت پست نامه‌های پیشتاز را دوقبضه می‌کند و از ارسال نامه پیشتاز بدون قبض گیرنده خودداری می‌نماید. مدتی است که دفتر پست هندیجان با مشکل ارسال نامه‌های پیشتاز به علت عدم وجود برچسب پیشتاز (لیبر) مواجه شده است و روزانه مراجعه‌کنندگان مجبورند نامه‌های خود را سفارشی ارسال نمایند و تاکنون اداره پست ماهشهر به علت نداشتن برچسب پیشتاز (لیبر)نتوانسته است مشکل دفتر پست هندیجان را حل نماید و مسوولان پست استان خوزستان هم تاحال اقدامی در این خصوص انجام نداده‌اند.

از وزیر محترم پست انتظار می‌رود دستور فرمایند تا مشکل پست این بخش که قدمت تاسیس آن بیش از نیم قرن می‌باشد حل گردد و اداره کل پست استان را موظف نمایند که به دفتر پست هندیجان درخصوص ارسال وسایل ضروری و همچنین استخدام پرسنل برای این دفتر که یکی از بزرگترین معضلات این دفتر است، توجه بیشتری داشته باشد.

فریدون آلبوغبیش ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

وضع موتورسیکلت‌های مسافرکش را مشخص کنید

جمعیت در تهران بزرگ به حد انفجار رسیده است و به علت افزایش تعداد بیکاران، برخی از رانندگان و دارندگان موتورسیکلت برای امرارمعاش اقدام به مسافرکشی در سطح شهر تهران می‌کنند، اما هنوز معلوم، محرز و مشخص نشده است که آیا این کار از لحاظ قانونی جرم است و یا شغل محسوب می‌شود؟! اگر قرار است «مسافرکشی» به وسیله موتورسیکلت باب شود باید از سوی راهنمایی و رانندگی تمهیداتی اندیشیده شود و با ساخت جایگاههای مخصوص و نیز حمایت لازم از دارندگان موتورسیکلت‌ها و مسافران و با اعلام نرخ مصوب و رعایت آن ازسوی رانندگان و بیمه بودن اجباری موتورسیکلت و سرنشین آن، که اگر خدای نخواسته حادثه‌ای رخ داد، بتوانند از مزایای بیمه استفاده کنند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی

بودجه دولتی کفاف فرهنگ را نمی‌دهد!

مشکلات مجموعه فرهنگی نوغاب گناباد با حضور مسوولان محلی مورد بررسی قرار گرفت. فرماندار گناباد گفت: نگهداری، مرمت و بازسازی کتابخانه‌ها ازجمله مسائلی است که بخشی از آن مربوط به همت و خودیاری مردم است و بودجه‌های دولت اختصاص داده شده به این امور به‌تنهایی قادر به جوابگویی نیازهای عظیم فرهنگی نیست.

مسوول مجموعه فرهنگی نوغاب نیز با اشاره به سابقه این مجموعه فرهنگی به طرح مشکلات آن پرداخت و خواستار حل آنها توسط مسوولان مربوطه شد.

م.ک. ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

زرکه حمام بهداشتی ندارد

روستای زرکه از توابع شهرستان آمل فاقد حمام بهداشتی است. سقف حمام قدیمی درحال فرو ریختن است و برای مصرف‌کنندگان خطرات زیادی به همراه دارد.

یک رودخانه وحشی نیز وسط روستا قرار دارد که موقع بارندگی سیل اهل روستا را تهدید می‌کند. تاکنون نیز خسارات جانی و مالی فراوانی به‌بار آورده است. هنگام وقوع سیل رفت و آمد مختل می‌شود. امید است مسوولان منطقه برای رفع مشکلات زیستی این روستا اقدام کنند.

علی زارعی دهیار روستای زرکه

۹۰ دقیقه با «ابراهیم تهامی»، پله سفید خوزستان

بابک پورعالی

مگر من ایرانی نبودم؟!

شرمنده خانواده ام هستم

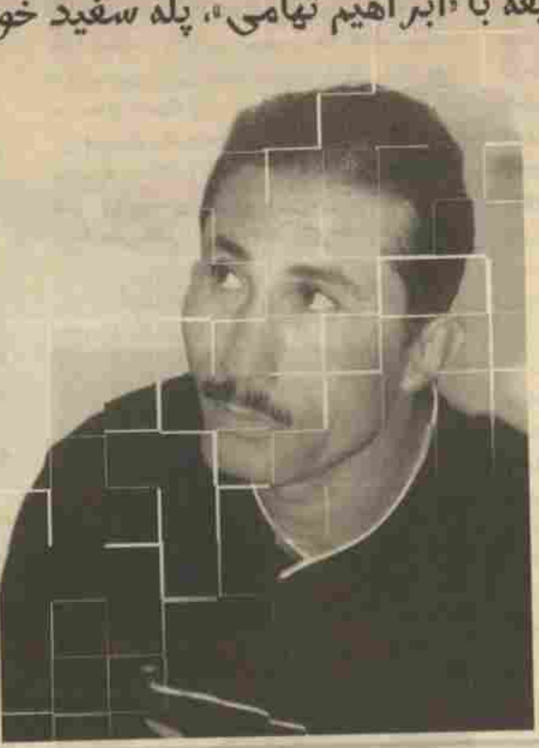

مسوولان فدراسیون فوتبال برایم پاپوش درست کردند تا من را کنار بگذارند و کسانی را به جام جهانی ببرند که حقشان حتی نیمکت نشینی هم نبود. من هیچگاه آنهارا نمی بخشم

اگر اکنون صاحب خانه بودم، همین امروز از فوتبال، این رشته ورزشی کثیف خداحافظی می کردم

اگر یکبار دیگر متولد شوم، به جای فوتبال، کشتی را انتخاب می کنم

ابراهیم تهامی در ملبورن استرالیا برای فوتبالدوستان خوش قدم‌ترین بازیکن تیم ملی ایران بود. او فقط بیست دقیقه در زمین بازی کرد اما در همان دقایق، ایران بازی دو بر صفر باخته را با تساوی دو - دو عوض‌کرد و بعد از بیست سال راهی جام جهانی شد.

شاید آن لحظه که او برای تلف کردن ثانیه‌ای از وقت در هنگام تعویض، نشست و بند کفشش را باز کرد و یک کارت زرد از ساندرپل داور مجاری بازی ایران و استرالیا گرفت، در نزد هواداران فوتبال جز محبوبترین اعضای تیم ملی بود اما در فاصله‌ای کمتر از چند ماه زمانیکه او را به ناحق از تیم ملی کنار گذاشتند هیچکس حاضر نشد نامی از تهامی در محافل فوتبال ببرد.

تهامی هم همچون ده‌ها ورزشکار ما قربانی دسیسه‌های پشت پرده مسوولان ورزشی شد و حالا با گذشت پنج سال از آن وقایع او هنوز هم نتوانسته با خودش کنار بیاید که چرا با او اینگونه رفتار شد.

چهره شکسته شده‌اش و چین و شکنی که در سیمای او بیش از هر چیز دیگر نمایان است، بهترین پاسخ به ناحقی است که مسوولان وقت فدراسیون فوتبال در حق او کردند. در زیر حاصل گفتگوی ما با ابراهیم تهامی ستاره استثنایی فوتبال خوزستان و کسی که به «پله سفید» ایران معروف است. از نظرتان می‌گذرد

● آقای تهامی! تو هم مثل بقیه فوتبالیست‌ها حتما فوتبال را به تشویق کسی و از جایی شروع کرده‌ای. ابتدا دراین مورد صحبت می کنی.

○مشوق اصلی من دراین راه برادرم بود. او در تیم افسر آبادان که تیم دوم تاج بود بازی می‌کرد و من هم به تشویق او از همان زمین‌های خاکی آبادان پا به توپ شدم. با شروع جنگ ما به شیراز رفتیم و من در آنجا هفت سال در تیم شهید جهان‌آرا که تلفیقی ازبازیکنان خوزستانی و شیرازی بود بازی کردم. بعد به تیم صنعت‌نفت پیوستم و ۱۵ سال هم از حضور من در استقلال اهواز می‌گذرد. اما حقیقت این بود که من به کشتی علاقه داشتم نه به فوتبال!

● چرا کشتی گیر نشدی؟!

○از اینکه گوش کشتی‌گیران می‌شکند ناراحت بودم و هیچ وقت دوست نداشتم گوشم شبیه آنها باشد. از طرفی برادرم مانع پیشرفت من در این رشته بود و اصرار داشت که فوتبالیست شوم و آنقدر من را سر تمرین برد تا در نهایت به فوتبال علاقه‌مند شدم.

● پس علی‌رغم علاقه‌ای که به کشتی داشتی، هیچگاه دوبنده کشتی را بر تن نکردی؟

○چرا من یک سال و نیم کشتی را ادامه دادم ولی دراین مدت حتی یکبار هم کشتی نگرفتم و همیشه از دید مربیان مخفی می‌شدم تا من را روی تشک نفرستند.

● بازیهای کشتی قهرمانی جهان را که چندی پیش در تهران برگزار شد، دنبال می کردی؟

○من هر ساله پیگیر رقابتهای کشتی هستم و هنوز هم به این رشته علاقه دارم. دراین دوره از کشتی‌های «مهدی حاجی‌زاده» واقعاً لذت بردم و خیلی دوست داشتم «علیرضا دبیر» و «علیرضا رضایی» که هر دو از کشتی‌گیران مورد علاقه من هستند هم مدال طلا بگیرند که اینگونه نشد. اما از قهرمانی ایران خیلی خوشحال شدم.

● الان که با تو صحبت می کنم. احساس می کنم چهره‌ات در مقایسه با آن تهامی که در ملبورن مقابل استرالیا بازی کرد خیلی شکسته شده است. چه عواملی چهره تو را تغییر داده است؟

○حقیقتش هم همینطور است و تاکنون بارها مادرم، همسرم و برادرهایم این موضوع را به من گفته‌اند. اما واقعیت این است که فکر و خیال بیش از حد روح و جسم من را پریشان کرده است.

● چه فکر و خیالی؟

○از روزی که اسامی تیم ملی برای حضور در جام جهانی ۱۹۹۸ اعلام شد تا به امروز همیشه به این موضوع فکر می‌کنم که چرا من به جام جهانی نرفتم. این حق مسلم من بود که درجام جهانی ۹۸ همراه تیم باشم. اما مسوولان فدراسیون فوتبال برایم پاپوش درست کردند و براحتی من را کنار گذاشتند و برخی نفراتی را همراه تیم بردند که حقشان حتی حضور بر روی نیمکت ذخیره‌ها هم نبوده و فقط با پارتی‌بازی به تیم دعوت شدند.

● می‌شود روشن تر صحبت کنید؟

○من بازیکنی را می‌شناسم که از مچ تا ران پایش در گچ بود. اما پای او را باز کردند و او را در فرانسه روی نیمکت تیم ایران نشاندند. اما روی اسم من که ۹ سال برای تیم ملی در رده‌های سنی جوانان و بزرگسالان زحمت کشیده بودم خط قرمز کشیدند. باور کنید تحملش خیلی سخت است و من هیچگاه مسوولان وقت فدراسیون فوتبال را نمی‌بخشم.

● آن روزی را که شنیدی دیگر در تیم ملی نیستی، به خاطر داری؟

○زمانیکه اسامی تیم ملی اعلام شد من تیم استقلال اهواز را برای انجام یک دیدار دوستانه جهت کمک به مردم سوسنگرد به آنجا برده بودم. ما برای شام مهمان آنها بودیم و در همان هنگام بود که من از تلویزیون اسامی بازیکنان تیم ملی را برای حضور در

اردوی اروپا و شرکت در جام جهانی ۹۸ شنیدم و وقتی که اسم خودم را درآن میان نشنیدم آنقدر ناراحت شدم که حتی تصمیم گرفتم برای همیشه این ورزش را کنار بگذارم. واقعاً فکر نمی‌کردم چنین برخوردی با من بشود من یک ایرانی هستم ولی با وجود زحماتی که برای تیم ملی کشورم کشیدم، آنها همچون یک بیگانه با من برخورد کردند. از آن زمان بود که فکر و خیال من را رها نکرد و الان هم با وجود اینکه بیش از چهار سال از آن جریان می‌گذرد هنوز هم آن ناراحتی و اندوه از وجودم خارج نشده است. واقعاً اگر ما خود را مسلمان می‌دانیم و در یک جامعه اسلامی زندگی می‌کنیم چرا باید حق و حقوق افراد درآن به این راحتی ضایع شود.

●آن روزها با مایلی‌کهن سرمربی وقت تیم ملی هم مشکل داشتی، درسته؟

○بله، مایلی‌کهن خیلی در حق من ظلم کرد. در آن سالها من جزء بهترین بازیکنان ایران بودم و در کشور امارات هم به عنوان بهترین بازیکن انتخاب شده بودم، اما زمانی که به ایران آمدم مایلی‌کهن مرا به راحتی کنار گذاشت.

●این بی‌علاقگی مایلی‌کهن به تو از کجا شروع شد؟

○در سال ۱۳۷۴ ما با تیم پرسپولیس که در آن زمان به دست ایشان هدایت می‌شد بازی داشتیم و درحالی که در دقیقه چهارده ده نفره شدیم ولی توانستیم دو بر یک حریف را شکست دهیم که گل برتری استقلال اهواز را من زدم و از همانجا بود که ایشان نسبت به من نظر خوبی نداشت.

●هیچ‌وقت نخواستی با او صحبت کنی؟

○هیچ‌گاه با او حرف نزدم و امیدوارم هرگز هم با او برخورد نکنم و حتی نبینمش. او و مسوولان فدراسیون فوتبال چهار - پنج سال است که خاطرات خوش را برای من تلخ کرده‌اند. در این مدت هر بار تلویزیون آن بازی حماسی بااسترالیا و آن گلها را پخش می‌کند از خودم بدم می‌آید. چرا که برای شادی ۶۰ میلیون ایرانی عرق ریختیم اما حتی یک ایرانی هم حاضر نشد برای دفاع از من حرفی به زبان بیاورد.

●اگر جزو یکی از دو تیم استقلال و پرسپولیس بودی باز هم به این سرنوشت دچار می‌شدی؟

○مسلماً نه. اما چون من یک بازیکن شهرستانی بودم و از طرفی احساس می‌کنم بدین خاطر که عرب هستم این‌گونه با من برخورد شد.

●گویا امسال دیگر فوتبال نمی‌کنی و جزو کادر مربیان استقلال اهواز هستی. تا کی می‌خواهی فوتبال را ادامه دهی؟

○از نظر خودم الان پنج سال است که فوتبال را کنار گذاشته‌ام و مطمئن باشید اگر الان صاحبخانه بودم، همین امروز از این رشته کثیف خداحافظی می‌کردم. در این مدت شرمنده خانواده‌ام هستم و اگر می‌بینید که اینک در کسوت مربیگری تلاش می‌کنم فقط به این خاطر است که می‌خواهم شرایط بهتری را برای زندگی همسر و فرزندان فراهم کنم.

مایلی‌کهن در حقم ظلم کرد

●حالا که صحبت به اینجا رسید، کمی هم در مورد زندگی خصوصی‌ات حرف بزن.

○اوایل سال ۶۹ بود که ازدواج کردم و حاصل این زندگی مشترک من یک فرزند پسر و دو فرزند دختر است. البته یکی از فرزندانم را در سن دو سالگی از دست دادم و بعد از آن اتفاق همسرم دچار ناراحتی شد و الان با وجود معالجاتی که صورت پذیرفته و داروهایی که از انگلیس برایش فرستاده می‌شود، هنوز به طور کامل سلامتی‌اش را به دست نیاورده است.

●فرزندانت چند سال دارند؟

○پسرم ۱۲ ساله است و دخترانم هم ۹ ساله و دوساله هستند.

●پسرت هم مثل خودت به فوتبال علاقه دارد؟

○از دست فوتبال بازی کردنش تاکنون چند بار شیشه پنجره و گلخانه را عوض کرده‌ایم. او شدیداً به فوتبال علاقه‌مند است ولی من بیشتر به او تاکید می‌کنم تا درسش را بخواند.

●اوقات فراغتت را چگونه می گذرانی؟

○من ترجیح می‌دهم تا با خانواده‌ام به پارک و مکان‌های تفریحی بروم تا بدین وسیله هم موجبات تفریح آنها را فراهم کرده باشم و هم خودم تا حدودی از دست افکار آزاردهنده خلاص شوم. اما متاسفانه آنجا هم هواداران خونگرم اهوازی بواسطه علاقه‌ای که به من دارند از من سوٴالاتی می‌کنند که آن خاطرات بد را برایم تداعی می‌کند. آنها از روی محبت با من حرف می‌زنند ولی بچه‌هایم همیشه درمنزل به این موضوع اعتراض می‌کنند.

●به سینما و کتاب هم علاقه داری؟

○همسرم زیاد کتاب می‌خواند اما خودم نه به سینما رفتن علاقه دارم و نه به کتاب خواندن و دوست دارم اوقات فراغتم را در کنار خانواده‌ام باشم.

●به عنوان آخرین سوال، اگر دوباره متولد شوی، باز هم فوتبال را انتخاب می کنی؟

○هرچند که این اتفاق نمی‌افتد، اما چون در فوتبال خیلی شکست خورده‌ام دیگر این رشته را انتخاب نخواهم کرد و ترجیح می‌دهم در همان رشته کشتی فعالیت کنم. زمانیکه شیرمردانی مثل دبیر، حیدری و حاجی‌زاده اینچنین دل ایرانیها را شاد می‌کنند، من هم دوست دارم همچون آنها باشم.

■

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

تیم ملی والیبال نشسته ایران به عنوان سومی هشتمین دوره مسابقات والیبال نشسته قهرمانی جهان که باشرکت ۱۰ تیم در مصر جریان داشت، دست یافت. تیم کشورمان که با شکست در برابر تیم ملی بوسنی‌وهرزگوین از راهیابی به دیدار نهایی باز مانده بود، در دیدار رده‌بندی این رقابتها بر تیم ملی مصر، میزبان مسابقات چهره شد و در جای سوم ایستاد.

تیم والیبال نشسته کشورمان پیش ازاین و در ادوار گذشته قهرمان بلامنازع این پیکارها بود ولی از این پس باید روی تیم والیبال بوسنی به عنوان یک رقیب جدی حساب کند.

کاروان تیم پرسپولیس ساعت ۱۵/۲۰ جمعه به وقت محلی از طریق استانبول وارد فرودگاه شهر هانوفر شد تا اردوی یک هفته‌ای خود را در این شهر آغاز نماید.

سرخپوشان که در نخستین روز حضورشان در آلمان دو جلسه تمرین کردند تا قبل از انجام دیدار دوستانه روز چهارشنبه -امروز- مقابل تیم دسته دومی «آلن» تمریناتشان را در کمپ «گیلاشپورت» دنبال می‌کند.

بار دیگر تیم هنرمندان باپیراهن‌های زردرنگشان به میدان رفتند و این بار رودرروی دیگر قطب بزرگ فوتبال کشور، استقلال صف‌آرایی کردند.

این دیدار خیرخواهانه که برای یاری رساندن به محمد پارسا با حضور سه هزار تماشاگر در ورزشگاه تختی تهران برگزار شد برخلاف دیدار قبلی تیم هنرمندان در مقابل پرسپولیس بیشتر جنبه نمایشی داشت و همچون آن دیدار ده گل در برداشت که البته این بار هنرمندان هم در زدن گلها نقش داشتند وچهارگل به‌ثمر رساندند.

مسابقات کشتی فرنگی چهاردهمین دوره بازیهای آسیایی در ششمین روز این رقابتها باقهرمانی تیم میزبان خاتمه یافت. در پایان پیکارهای کشتی فرنگی بازیهای آسیایی سال ۲۰۰۲، فرنگی‌کاران کشورمان با کسب تنها سه مدال برنز به عنوان ششمی رقابتها دست یافتند تا شکستی بزرگ در کارنامه کشتی فرنگی کشورمان ثبت شود.

این درحالی است که تیم کشتی فرنگی کشورمان به مربیگری احد پازاج ماهها در اردوی تمرینی به سر برده بود، ولی در نهایت حتی یک کشتی‌گیر هم نتوانست به دیدار نهایی اوزان هفتگانه راه یابد.

«مسعود حاجی آخوندزاده» جودکار وزن منهای ۶۰ کیلوگرم تیم ملی جودوی کشورمان با غلبه بر حریف قزاق خود در دیدار نهایی این وزن اولین مدال طلای کاروان ورزشی ایران را در بازیهای آسیایی بوسان و همچنین نخستین طلای تاریخ جودوی ایران در بازیهای آسیایی را به دست آورد.

تیم ملی جودوی کشورمان که در دیگر اوزان توسط جودوکارانی همچون میران، میراسماعیلی و ساریخانی از رسیدن به مدال طلا باز مانده بود، به لطف طلای آخوندزاده در رده‌بندی تیمی بعد از ژاپن و کره جنوبی درجایگاه سوم ایستاد.

چهاردهمین دوره بازیهای آسیائی ۲۰۰۲
بوسان - کره جنوبی

کوتاه و بلند از بوسان

14th Asian Games
BUSAN 2002

ورزشی نظیر گرگم به هوا! شوک ایران در کشتی فرنگی، شناسایی نخستین دوپینگی‌ها، بلند قامت‌ترین ورزشکاران آسیا، و حق با مجید خدایی بود. همه و همه در کوتاه و بلند از بوسان ۲۰۰۲ کره جنوبی به دنبال طلا

پارک هنگ‌سئو مربی تیم ملی فوتبال کره جنوبی در بازیهای آسیایی با اعتماد به نفس از مدال طلا سخن می‌گوید. او معتقد است که هیچ یک از تیمهای دیگر نمی‌توانند در برابر کره جنوبی ایستادگی کنند. او گفت: «بازیکنان من به کمتر از مدال طلا در فوتبال رضایت نمی‌دهند.»

ورزشهای عجیب

در میان ۳۸ رشتهٔ ورزشی که در بوسان به رقابت گذاشته شده به اندازه کافی رشته‌های غیرعادی و برخی اوقات غیرورزشی مانند بولینگ، بیلیارد و گلف وجود دارد؛ اما یکی، دو ورزش نیز در برنامه مسابقات گنجانده شده‌اند که نه تنها به هیچ ورزش دیگری شباهت ندارند، بلکه به بازیهای کودکانه بیشتر شبیه‌اند. یکی از این ورزشها «کبادی» نام دارد با قدمتی چهار هزار ساله و در کشورهای هند، پاکستان، بنگلادش، نپال، سریلانکا و سایر سرزمینهای آسیای مرکزی، رواج دارد. در کبادی دو تیم دوازده نفره در برابر یکدیگر صف‌آرایی می‌کنند و هر تیم به نوبت، یک راهزن را به میان تیم دیگر می‌فرستد. این راهزن باید در یک محدودهٔ دایره‌شکل تا آنجا که می‌تواند بازیکنان طرف مقابل را یک به یک با دست لمس کند تا آنها را از مسابقه خارج سازد. هرچه بیشتر این راهزن بتواند از حریفان مقابل را خارج کند، بخت بردن تیم خود را افزایش می‌دهد؛ اما نکتهٔ جالب این است که این راهزن در تمام مدتی که به کار لمس کردن رقبا می‌پردازد، حق نفس‌کشیدن را ندارد و باید کلمه کباد را به طور دائم بر زبان داشته باشد! (تقریباً شبیه زو کشیدن در ورزشهای کودکانه ما مانند الک دولک) در این ورزش بخت هند و پاکستان برای تصاحب مدال طلا بیش از دیگران است.

> ورزشی نظیر گرگم به هوا! شوک ایران در کشتی فرنگی، شناسایی نخستین دوپینگی‌ها، بلند قامت‌ترین ورزشکاران آسیا، و حق با مجید خدایی بود. همه و همه در کوتاه و بلند از بوسان ۲۰۰۲

سپک تاکرا ورزشی که از قرن یازدهم در جنوب شرقی آسیا رواج دارد، نیز از دیگر بازیهای کودکانه است که در این دوره به عنوان یک ورزش مدالی انجام می‌شود و تایلند و مالزی را از بخت‌های مسلم این ورزش می‌دانند. در میان ورزشهای رزمی هم ورزشی عجیب به نام ووشو وجود دارد که ویتنامی‌ها و چینی‌ها از دو هزار سال پیش به آن پرداخته‌اند. ایران هم اکنون از قدرتهای قابل حساب در ووشو به شمار می‌رود.

شوک در کشتی فرنگی

شکست کشتی‌گیران فرنگی‌کار ایران، اولین شوک را به گروه ایران در بازیهای آسیایی وارد آورد. تیم ملی کشتی‌فرنگی ایران تنها با سه مدال برنز از میان ۷ طلا، ۷ نقره و ۷ برنز که به این ورزش اختصاص داده شده بود، به کار خود خاتمه داد و از نظر مدال مقام هفتم و از نظر امتیاز به مقام پنجم آسیا رسید؛ در حالی که سال پیش مقام قهرمانی آسیا را به دست آورده بود. در راه این شکست، کشتی‌گیران فرنگی‌کار ما در برابر حریفانی از کره جنوبی، کره شمالی، ژاپن، قزاقستان، ازبکستان، ترکمنستان، قرقیزستان وهند، مغلوب شدند. عدم آمادگی بدنی، اردوی نامناسب، عدم حضور رنگرز در میان کشتی‌گیران ما، داوریهای جهت دار و کم‌فروشی کشتی‌گیران، مشکلات و مسائلی بودند که گریبان کشتی فرنگی ما را گرفت و بدترین نتیجهٔ تاریخ کشتی فرنگی ما را در بازیهای آسیایی رقم زد.

خداحافظی افغانستان

تیم فوتبال افغانستان با دریافت ۳۲ گل در سه مسابقه خود با ایران، لبنان و قطر از بازیها خداحافظی کرد. نکته جالب اینجاست که مربی افغانستان، میرعلی اصغر اطلاع نداشت که می‌توانست سه بازیکن بالای بیست و سه سال به همراه داشته باشد و همین امر باعث تضعیف بیشتر افغانها شده بود.

چرا قهرمان غمگین بود؟

در هفته گذشته مصاحبه‌ای با مجید خدایی قهرمان سوم جهان در وزن ۸۴ کیلوگرم در کشتی آزاد داشتیم که از عدم انتخاب خود در میان جمع کشتی‌گیران عازم به بازیهای آسیایی، علی‌رغم آمادگی کامل شکایت داشت و معتقد بود به مراتب بهتر از پژمان درستکار (فرد انتخاب شده) می‌توانست برای تیم ایران مفید واقع شود؛ اما متاسفانه مربیان و دست‌اندرکاران کشتی ایران به ندای عقل و منطق پاسخ ندادند و به دلایلی نامعلوم از پژمان درستکار که امتحان خود را در این‌گونه از مسابقات پس داده بود، استفاده کردند و او هم اولین حذف شده تیم کشتی آزاد ایران بود که در برابر یک رقیب جوان از تاجیکستان که در کشتی جهان قدرتی محسوب نمی‌شود، تن به شکست داد و بخت یک مدال گرانبها را از اردوی ایران گرفت. پس غمگینی قهرمان بی‌دلیل نبود!

بقیه در صفحه ۴۱

هر هفته با پیش بینی لیگ برتر

سرانجام پس از چهارماه و نیم تعطیلی دومین دوره رقابتهای لیگ برتر از روز پنجشنبه، بیست‌وپنجم مهرماه با دیدار تیم‌های استقلال تهران و پاس تهران آغاز می‌شود. به همین مناسبت سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد هر هفته تا پایان بازیهای لیگ با مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر پل ارتباطی خود را با خوانندگان قوی‌تر نماید.

کسانی که خواهان شرکت در این مسابقه هستند می‌توانند هر هفته نتایج هفت دیدار لیگ برتر را پیش‌بینی نمایند تا در صورت کسب بیشترین امتیاز برنده منتخب هفته باشند.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۱

اینجانب ....
به شماره شناسنامه .... متولد ....
خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.
تلفن تماس ....
استقلال تهران .... پاس تهران
پیکان تهران .... ذوب‌آهن اصفهان
سایپا تهران .... ابومسلم مشهد
سپاهان اصفهان .... صنعت نفت آبادان
فولاد خوزستان .... استقلال اهواز
برق شیراز .... پرسپولیس تهران
ملوان بندر انزلی .... فجر سپاسی شیراز

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۱/۷/۲۴

فرم شرکت در مسابقه ۲

اینجانب ....
به شماره شناسنامه .... متولد ....
خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم.
تلفن تماس ....
پاس تهران .... ملوان انزلی
پرسپولیس تهران .... پیکان تهران
استقلال اهواز .... برق شیراز
فجرسپاسی شیراز .... فولاد خوزستان
ابومسلم مشهد .... سپاهان اصفهان
ذوب‌آهن اصفهان .... سایپاتهران
صنعت نفت آبادان .... استقلال تهران

آخرین مهلت ارسال فرم ۸۱/۸/۱

اریکسون:

شما فقط انتقاد می کنید

از: گاردین

ترجمه: دکتر کوروش جهانبگلو

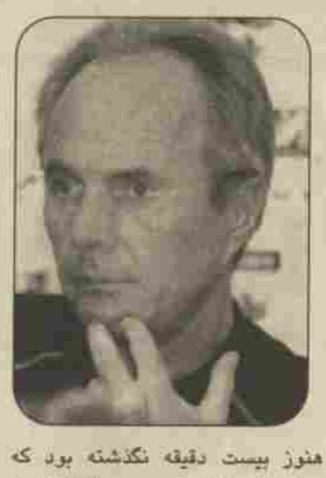

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که جلسه مطبوعاتی هفته گذشته «سوون گوران اریکسون» با نمایندگان رسانه‌های گروهی دچار اغتشاش شد که البته علت آن بی‌ارتباط با اختلافات اخیر این مربی ساکت و آرام با مشهورترین مربی لیگ برتر، «سرالکس فرگوسن» نبود.

چندی پیش فرگوسن مربی و مدیر تیم منچستر یونایتد بیان کرده بود که اریکسون نمی‌بایست «دیوید بکهام» را مجبور می‌کرد که در اردوی آمادگی انگلستان در دوبی که پیش از جام جهانی ۲۰۰۲ برپا شد شرکت کند، زیرا درآن زمان هنوز استخوان شکسته پای او بخوبی ترمیم نشده بود وهمین کار اریکسون سبب شده که بکهام اینک پس از گذشت ماهها هنوز آن بازدهی لازم را نداشته باشد.

فکر نمی کنم عملکرد ما چندان بد بوده باشد. اما سؤالاتی که خبرنگاران مطرح می کنند این تصور را در ذهن مردم ایجاد می کند که کارنامه من منفی بوده است

البته اختلاف این دو مربی از جایی شروع شد که اریکسون برای تماشای بازی منچستر یونایتد و گرچک مجارستان در چارچوب بازیهای جام باشگاههای اروپا به ورزشگاه اولد ترافورد رفت و درنهایت تعجب «پل اسکولز» را در ترکیب اصلی تیم منچستر یونایتد دید. اسکولز که یک هفته قبل از آن دیدار اردوی تیم ملی انگلستان رابه دلیل مصدومیت ترک‌کرده بود، در ترکیب اصلی تیم منچستر یونایتد یک نیمه بازی کرد و اریکسون با مشاهده این وضعیت بسیار ناراحت شد و به شدت اسکولز و فرگوسن را مورد انتقاد قرار داد. تمام این مسائل بهمراه اعتراض «رابسون» مدیر تیم نیوکاسل در مورد عدم استفاده و حتی دعوت از دروازه‌بان بیست‌ودو ساله این تیم و نوشته شدن مقالهٔ «ژرارد هولیه» در مورد تمرینات بسیار خسته‌کننده‌ای که در اردوی تیم ملی به «مایکل اوون» داده و شم گلزنی او را به‌طور کل از بین برده‌اند، همگی از جمله نکات مورد بحث مصاحبه مطبوعاتی اریکسون با خبرنگاران بود.

اریکسون دراین جلسه با خونسردی و آرامش همیشگی اعتراضات را شنید و بدون اینکه عکس‌العمل شدیدی نشان دهد به خبرنگاران گفت:

«فکر نمی‌کنم عملکرد ما چندان بد بوده باشد اما این سؤالاتی که شما مطرح می‌کنید این تصور را در ذهن هر شنونده و بیننده‌ای ایجاد می‌کند که کارنامه من منفی بوده است شما دائماً در مورد نحوه بازی تیم ملی انگلیس در اوائل تابستان امسال و در جریان رقابتهای جام جهانی صحبت می‌کنید و دست از انتقاد برنمی‌دارید. در حالیکه من به هیچ عنوان با نظر شما موافق نیستم.»

وی در ادامه افزود: **«هنوز هم کسی به من نگفته است که در بازی مقابل برزیل و در بین دو نیمه حضور کدام بازیکنان در زمین می‌توانست مفید باشد و همه فقط انتقاد می‌کردند. هواداران باید بدانند که ما یک تیم ایده‌آل نیستیم بلکه یک تیم خوب داریم که روز به روز بهتر خواهد شد. ما می‌توانیم بهتر از این باشیم و این موضوعی است که در آینده مشخص خواهد شد. بنابراین من خیال ندارم با فکر کردن به جام جهانی ۲۰۰۲ وقتم را بیهوده تلف کنم و بیشتر از این هم در این مورد صحبت نخواهم کرد.»**

فشار افکار عمومی روی اریکسون

حدود یک سال و نیم از حضور اریکسون بر روی نیمکت داغ مربیگری تیم ملی انگلیس می‌گذرد و سه ماه نیز از زمانیکه تیم انگلیس درمرحله یک چهارم نهایی جام جهانی روی اشتباه محرز دروازه‌بان باتجربه خود، «دیوید سیمن» مغلوب تیم ملی برزیل شد می‌گذرد. اما این گذشت زمان باعث نشده که مطبوعات، کارشناسان فوتبال و اصولاً رسانه‌های گروهی این کشور دست از انتقاد بردارند.

اگرچه فدراسیون فوتبال انگلیس چندان پیگیر مسئله نیست ولی حرارت برپا شده در بین هواداران فوتبال هنوز فروکش نکرده است و تصور می‌رود که تا قربانی ندهد آرامش برقرار نشود. با این وجود جای تعجبی وجود ندارد که اریکسون در این بین بیشتر از هرکس دیگری مورد سرزنش قرار گیرد چرا که توقعات و خواسته‌های افکار عمومی از او بسیار بالا است.

شاید رساندن تیم ملی انگلیس به جام جهانی و باخت دور از انتظار بواسطه آن گل گدایی از برزیلی که قهرمان جام شد، کارنامه چندان بدی برای اریکسون و شاگردانش نباشد، ولی طرفداران تیم ملی انتظارات بیشتری از او و تیمش داشتند. آنها هنوز هم از اینکه چرا بازیکنان پس از زدن گل برتری به برزیل سعی و تلاش لازم را برای حفظ نتیجه از خود نشان ندادند گله‌مند هستند و اعتقاد دارند زمانیکه تیمشان دو بر یک از برزیل عقب افتاد کوچکترین زحمتی برای جبران از خودش نشان نداد و این تصوری است که از اریکسون به عنوان رهبر و مغز متفکر انگلیس در ذهن هواداران باقیمانده است. حال بسیاری از هواداران متعصب انگلیسی اعتقاد دارند که اگر تیم ملی انگلیس نتواند در دور رفت از مرحله مقدماتی بازیهای جام ملت‌های اروپا نتایج دلخواه را کسب نماید، آنگاه دیگر اریکسون حق نشستن بر روی نیمکت مربیگری این تیم را نخواهد داشت. ■

نقاشی‌های شما

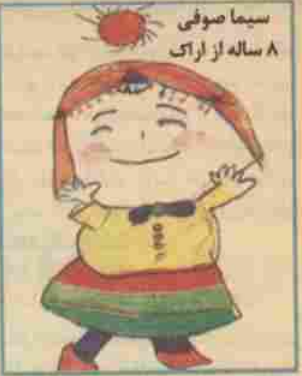
سیما صوفی
۸ ساله از اراک

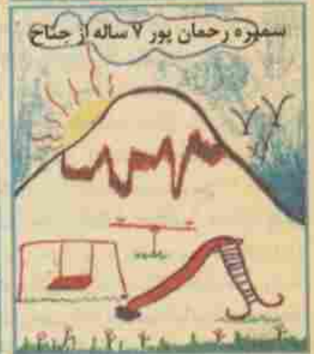
سمیره رحمان پور ۷ ساله از جناح

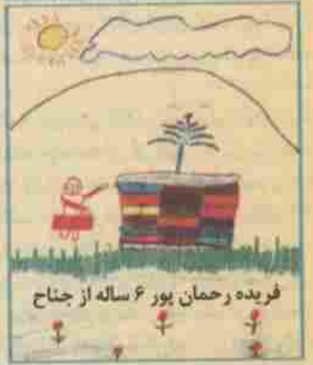
فریده رحمان پور ۶ ساله از جناح

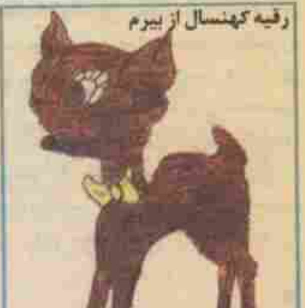
رقیه کهنسال از بیرم

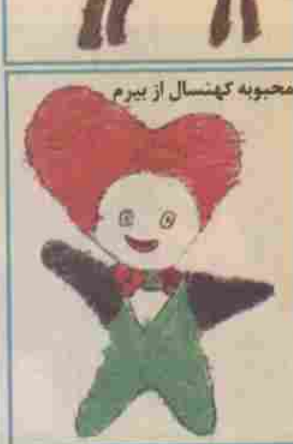
محبوبه کهنسال از بیرم

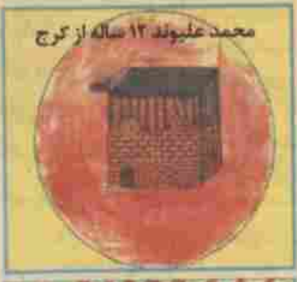
محمد علیوند ۱۲ ساله از کرج

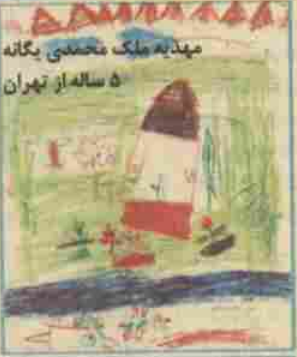
مهدیه ملک محمدی یگانه
۵ ساله از تهران

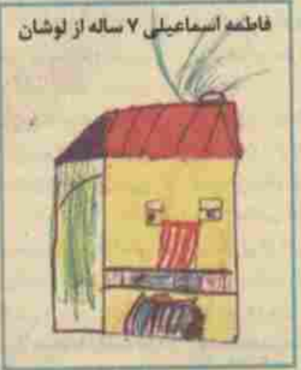
فاطمه اسماعیلی ۷ ساله از لوشان

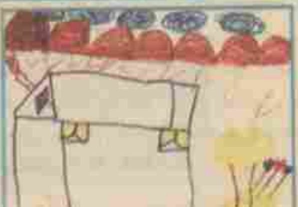
هانیه حیدری ۶ ساله از تهران

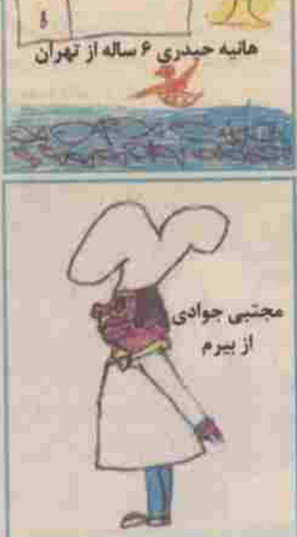
مجتبی جوادی
از بیرم

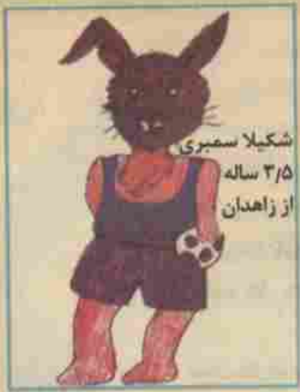
شکیلا سمبری
۳/۵ ساله
از زاهدان

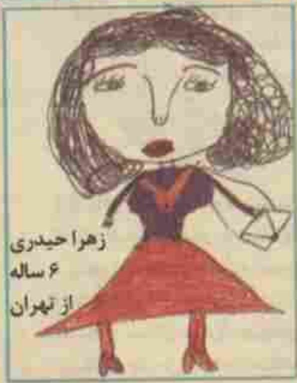
زهرا حیدری
۶ ساله
از تهران

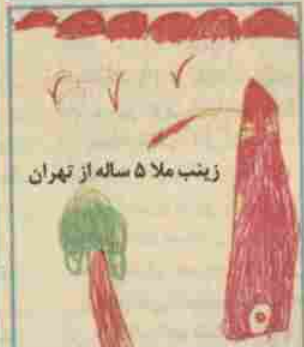
زینب ملا ۵ ساله از تهران

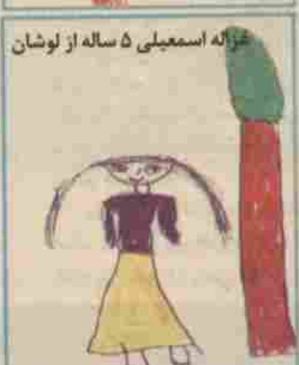
غزاله اسمعیلی ۵ ساله از لوشان

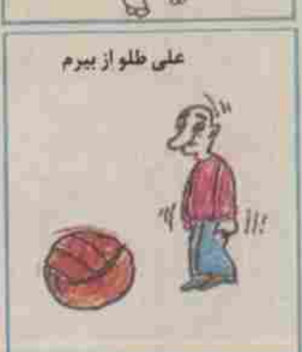
علی طلو از بیرم

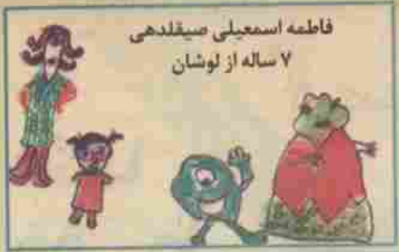
فاطمه اسمعیلی صیقلدهی
۷ ساله از لوشان

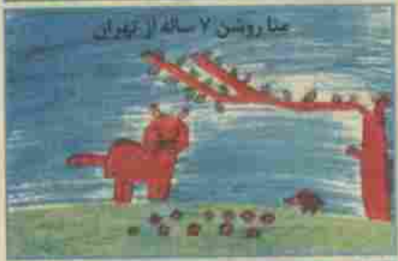
حنا روشن ۷ ساله از تهران

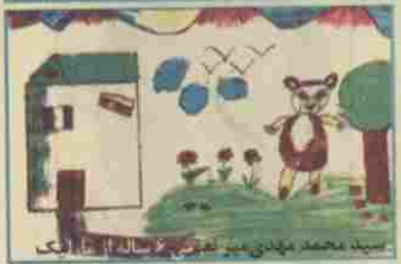
سید محمد مهدی میر[illegible] ۶ ساله از اراک

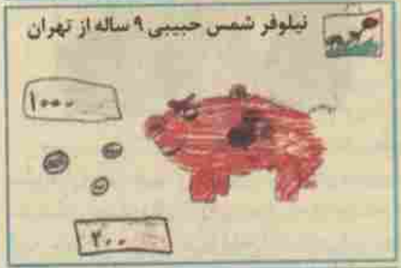

نیلوفر شمس حبیبی ۹ ساله از تهران

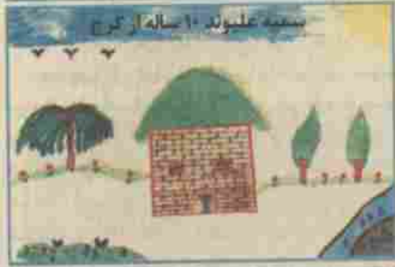
سمیه علیوند ۱۰ ساله از کرج

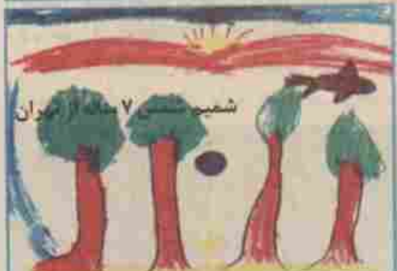
شمیم شمسی ۷ ساله از تهران

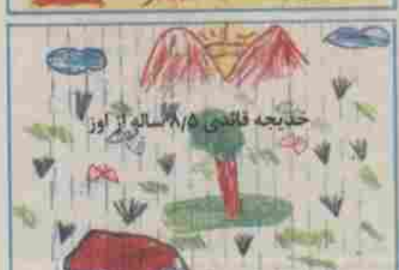
خدیجه فائقی ۹/۵ ساله از اوز

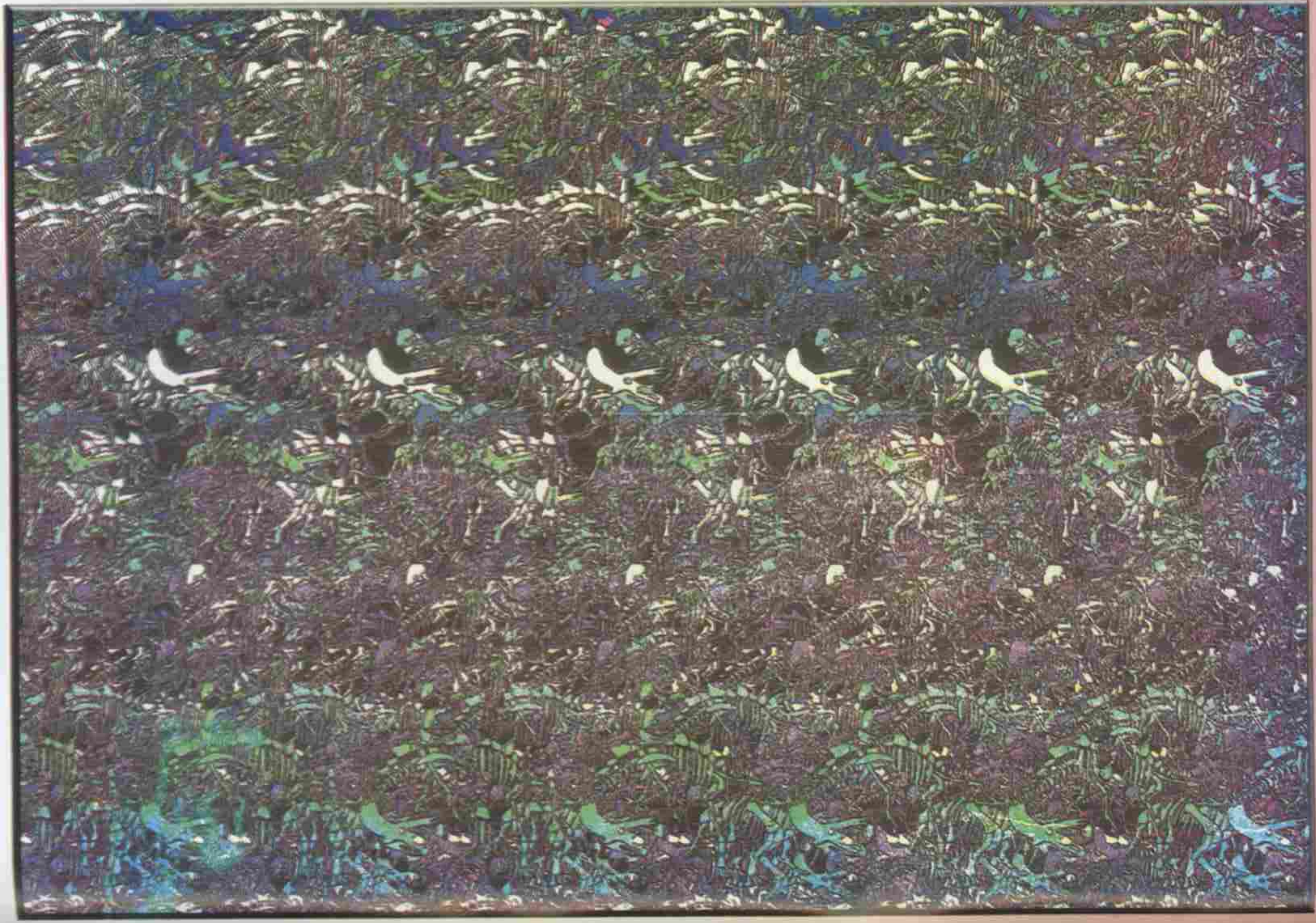

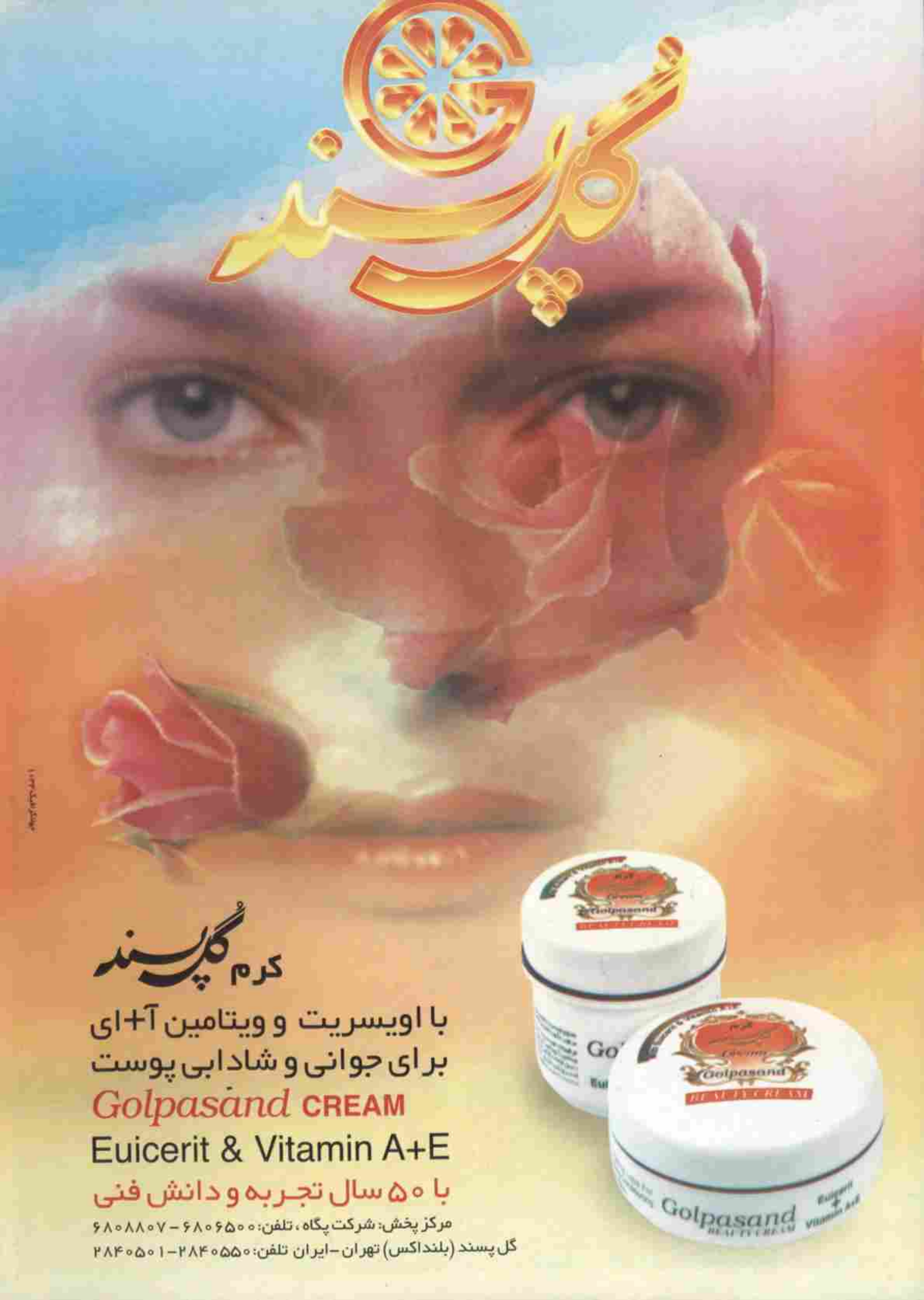

کرم گلپسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱